

دانلود
رمان



عشق و انتقام

تابستان سال هزار و سیصد و پنجاه و پنج.
گرمای هوا کلافم کرده بود. هیچ وقت نتونستم حکمت اصرار خانم جون
برای شستن اونهمه لباس
چرک، اونم توی اون ساعت روز، زیر آفتاب تابستون رو بفهمم. یه
جورایی کرم داشت!!!!
حالا که دقت می کنم، می فهمم همیشه همینجوریه. وادارم می کرد کل
لباسهای اهل خونه رو بعد از
نهار زیر آفتاب تابستون، توی حیاط، کنار حوض بزرگ بشورم. البته اگر
الان زمستون بود عمراً از
این خبرا بود. مطمئناً یه بهونه داشت که شستن لباسها بیفته برای دم
غروب که خوشی زیر دلم
نزنه!!!!

صدای خانم جون دراومد که:

- ذلیل مرده پس چی شد اون قلیون؟

خانم جون توی ایون زیر سایه لم داده بود به پشتی و زل زده بود بهم.

- اومدم خانم جون، یه دقیقه امون بده. بذار غذات بره پایین بعد بیفت
بجون من بدبخت.

صدای جیغ جیغوی مهوش، یعنی همون ذلیل مُرده، رفت رو مغزم.

عینهو همین آفتاب تابستون که

حس می کنم داشت تمام توانش رو برای سوزوندن تنم بکار می برد.

عرق از کل بدنم سرازیر شده

بود. حس می کردم خورشید هم باهام لجه. اصلاً اونم یه جورائی کرم

داشت!!!!

مهوش با همه غروفرش قلیون بدست اومد کنار خانم جون نشست.

اسمم زهراست. دختر کوچیک شونزده ساله خونه. خواهرم مهوش که

یکسال ازم بزرگتره و هیچ

جوری آبم باهاش تو یه جوب نمیره. مامان طلعت که بهش می گیم
خانم جون. داداش بی عارمون
جواد، که با بیست و چهار سال سن هنوز ازدواج نکرده و همین ازدواج
نکردنش شده خوره جون
خانم جون. سجاد کوچیک ترین عضو خانواده که فسقلی با شش سال
سنش، صبح تا شب جز بهمریختن خونه و ورجه وورجه کردن دور حیاط و
درست کردن هزار تا کار اضافه برای من بدبخت کار
دیگه ای نداره. آقا جون یا همون حسین آقای محل، از کاسبهای بازار که
توی این سالهای مردسالار،
آقامون نیست، خدای خونه است!!! خوب میشه گفت اگه اون خداست
خانم جون هم میشه
پیغمبرش!!! البته با اون قد کوتاه و هیکل چاق و خپلش...اصلاً ولش
کن. با تصورش هم خندم می
گیره.
یهو صدای خانم جون از عالم هیپروت بیرونم آورد.
- چیه ذلیل مرده با اون چشای ورپریده زل زدی به من؟
زیر لب غرید: جونور نیشش هم تا بناگوش بازه. سرمو انداختم پایین و
شروع کردم به چنگ زدن
به لباسهای توی تشت که باز صدای فریادش بلند شد که:
- بجنب. هزار تا کار سرمون ریخته. اگه بهت هیچی نگن می خوای تا
شب لفتش بدی.
مهوش هم یه چشم غره بهم رفت و برام پشت چشمی نازک کرد و با
گفتن یه ایش بلند و
کشیده روشو ازم برگردوند.
از وقتی یادم می آد همینجوری بوده. اولین و بزرگترین علامت سوال توی
زندگیم اینه، که چرا

تقریباً کلفت و توسری خور همه اهل خونه منم. مهوش هم دختر همین خانواده اس، اما نمیدونم چرا بیشتر کار خونه روی دوش منه. از شستن لباسهای پنج تا آدم گنده و یه فسقلی زلزله تا آماده کردن صبحانه و درست کردن نهار و شام و رفت و روب یه خونه بزرگ و کلی کارای ریز و درشت دیگه. خیلی دلم می خواست از آقا جون بپرسم چرا شرایطم اینجوریه و چرا حس می کنم توی این خونه عینهو یه غده سرطانی!!! باهام رفتار می شه، اما می تونم تصور کنم اگه یه روز همچین خُبطی انجام بدم احتمال داره دندون سالم توی دهنم باقی نمونه. خانم جون هم که اگه نافرمانی می دید مسلماً وظیفه گزارش جریانات به خداوندگار خونه رو در اسرع وقت به انجام می رسوند!!!

جواد هرروز صبح با آقا جون از خونه می زنه بیرون و تا وقت نهار که با آقا جون برمی گردن توی حجره است. بعد از خوردن نهار و یه چرت یک ساعته بعد از نهار باز دوتایی می رن بازار. آقاجون هر روز دم غروب مثل برج زهر مار بر می گرده خونه، اما جواد بیشتر اوقات یا شب خونه نمی آد یا اگر هم می آد مست و پاتیل، یه ساعتی می آد که دیگه هیچکس بیدار نیست. معمولاً بعد از کار با دوستای علافیش توی کاباره های لاله زاره... معلومه که آقاجون خیلی هم از عادت های جواد راضی نیست اما زیاد به پروپاش نمی پیچه. شایدم یه جورایی نمی خواد روشن تو روی هم باز بشه و خدایی نکرده، زبونم لال، یه موقع اقتدارش توی خونه زیر سوال

بره!!!

وضع مالی آقا جون خیلی خوب بود. حداقلش این بود که می دونستم
غیر از اینکه جواد براش کار
می کنه سه تا شاگرد توی بازار داره. البته ما که چیزی از ثروتمند بودن
خانواده ندیدیم. حالا این
پولها کجا می رفت نمی دونم.

بعد از نهار جواد گفته بود یه سری کار توی انبار داره و باید زود بره اما آقا
جون طبق عادت

همیشگیش رفت تا یه یک ساعتی توی اتاق بزرگه توی ایوون بخوابه.
کمتر پیش می آد بشه با آقا جون هم صحبت شد. صبح تا شب خونه
نیست وقتی هم هست باید فقط

جلوش خم و راست شد و خورده فرمایش هاش رو اجرا کرد. خانم جون
تنها کسیه که توخونه

آقاجون رو حسین آقا صدا می زنه و صد البته مورد الطاف ویژه آقا جون
قرار می گیره و به

اسم "طلعت" خونده میشه!!! البته شرایطش در مقابل حسین آقا با ما
فرقی نداره، تا آقا جون خونه

هست جز ترو خشک کردن آقا کار دیگه ای نداره.

از بچگی به انجام کارای خونه عادت کرده بودم. اما نمی دونم چرا مهوش
از بچگی اجازه پیدا کرده

بود بره مدرسه!!! یه جورایی برای خانواده حسین آقا عجیب بود. چون
زن، اینجا یعنی بشور و بساب

و زائیدن و البته تلاش در جهت جلب رضایت مردان خانواده. اما خب
اجازه اینکارو آقا جون صادر

کرده بود و خانم جان هم ناچاراً مجبور بود بقول خودش "ننگ بیرون
بودن دخترش رو" بجون

بخره و صداش در نیاد. البته رفت و آمد مهوش مطابق خواست آقاجون
شدیداً کنترل می شد و
مطمئناً هیچکدوم نمی تونستیم تصور کنیم اگه یه موقع خدای نکرده
مهوش خانم دیر برسن خونه
چه اتفاقی ممکنه بیفته!!! همیشه همین درس خوندن برا من یه آرزوی
دست نیافتنی بود. از بچگی
خیلی دلم می خواست بتونم بشینم کتابای مهوش رو ورق بزنم که صد
الته اگر متوجه می شد یه
کتک درست و حسابی از اهل خونه می خوردم. نیم نگاهی به خانوم جون
انداختم. قیافه اش موقع کشیدن اون قلیون شاه عباسی خیلی خنده دار
می
شد. مهوش از جاش بلند شد و درحالی که به سمت اتاقش می رفت برا
اینکه حرص منو در بیاره
گفت:
- خانوم جون با اجازه من برم به درس هام برسم که خیلی عقبم.
مهوش اونقدر خنگ بود که تابستون هم باید درس می خوند. هفده
سالش بود اما اونجوری که از
حرفهای خانم جون شنیده بودم اگه می خواست درسش رو تمام کنه
حداقل باید سه سال دیگه می
رفت مدرسه.
خانم جون در حال که به سقف ایوون خیره شده بود زیر لب غرید:
نمیدونم حسین آقا چه فکری
می کنه این ورپریده رو می فرسته مدرسه. می ترسم پیر بشه رو دستم
بمونه.
توی خونه کلاً خانم جون من و مهوش رو ورپریده یا ذلیل مرده صدا می
زد. گاهی فکر می کنم اصلاً

اسم بچه هاش رو نمی دونست!!!
جواد همیشه کت و شلوار می پوشید با یه کلاه شاپوی هم‌رنگ کت و
شلوارش. یه دستمال یزدی
قرمز رنگ همیشه از جیب کتش میزد بیرون یا دور دستش بود و گاهی
هم که توی خونه بیکار
میشد دستمالشو از جیبش می کشید بیرون و باهاش برای خنده، سجاد
رو مورد نوازش های
شلاقیش قرار میداد!!!
داشتم آخرین تشت لباس هارو می شستم که یهو در خونه باز شد و
جواد پرید توی حیاط و با
صدای کشیده و گوشخراشش داد زد:
- ننه، ننه، کجاست این تخم سگ؟؟؟
نیم ساعت از رفتن جواد نمی گذشت. تا حالا سابقه نداشت جواد این
ساعت برگرده خونه. خانم
جون هراسون بلند شد و داد زد: یا ابوالفضل، چی شده جواد؟؟؟
صورت جواد سرخ سرخ شده بود. گر گرفته بود. دستمال یزدی قرمزشو
انگار که یه تیکه جواهر
وسطشه و می ترسه که بشکنه، گلوله کرده بود و کف دو تا دستش با
احتیاط نگه داشته بود. سجاد که یه گوشه ایوون خوابیده بود از جا پرید
و عین گلوله از پله های ایوون دوید پایین به سمت
زیر زمین که درش روبروی من بغل پله ها بود. جواد تا چشمش به سجاد
افتاد به سمتش دوید اما تا
به من رسید سجاد توی زیر زمین بود و در رو از پشت بسته بود. انگار
خودش می دونست چیکار
کرده. جواد دم در زیر زمین در حالی که هنوز دستمالش کف دوتا
دستش بود، با پا به در زیر زمین

لگد می زد.

هاج و واج زل زده بودم به جواد که خانم جون اومد لب ایوون و جیغ زد:
- جواد چیکار کرده این ورپریده؟؟؟

جواد در زیر زمین رو بیخیال شد و رفت سمت خانم جون. از همون
پایین ایوون دستش رو دراز
کرد و دستمال رو گرفت زیر دماغ خانم جان. صدای فریادش بلند شد
که:

- ببین ننه، این توله سگ ریده توی دستمالم و گذشته توی جیبم!!!
چشمای خانم جون چهارتا شد. یه نگاه به صورت جواد کرد و یه نگاه به
دستمال، هنوزگیج بود و
مغزش داشت موقعیت رو تجزیه و تحلیل می کرد!!! و یهو سرشو کشید
عقب. فکر کنم بوی.. ی

سجاد معادللاتو حل کرد!!!!
سجاد برای خودش یه زلزله تمام عیار بود. کارهایی ازش سر می زد که به
عقل جن هم نمی رسید!!!

یادم افتاد موقع نهار سجاد لب ایوون نشسته بود و پاهاش رو تاب می
داد. کنار کت داداش جواد که

ظهر ها که از سر کار برمی گشت و می رفت سر حوض بزرگ تا دست و
صورتش رو بشوره، از

همونجا پرتش می کرد لب ایوون.

اما نفهمیدم دستمال جواد رو کی برده بود برای تطهیر باسن مبارک و
گذاشته بود سرجاش که کسی

نفهمید... کلاً وقتی دسته گلی توی خونه به آب داده می شد کاره سختی
نبود که بفهمی کار کیه!!!

جواد شاکی ادامه داد:

- راه افتادم توی راه حجره می گم چرا محله رو بوی گ.. برداشته. نگو گ..

توی جیب کت خودمه!!! یهو آقا جون شاکی از اتاق اومد بیرون که
- چه مرگتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟؟؟
سجاد با چشمای گردش از پشت شیشه نورگیرهای کوچک زیر زمین که
معلوم بود چیزی زیر
پاش گذاشته و سرک می کشه تا بفهمه نتیجه دسته گلش چی می شه،
بیرون رو می پائید.
از دیدن قیافش خندم گرفت. گاهی می رفت روی مغزت. اما کلاً زنگ
تفریحی بود برای خودش.
داشتم دسته گلش رو توی فکرم تجسم می کردم که داداش جواد
برگشت. تا لبخند رو لبم رو دید
یه نیم نگاه به آقا جون کرد و کشید زیر گوشم!!!!
با غیض بهم نگاه کرد و دستمالش رو پرت کرد تو صورتم.
- بشورش!
ورفت.
آقا جون یه لاله الا الله گفت و برگشت تو اتاق، دو دقیقه بعد در حالی
که کتش دستش بود اومد
بیرون و رفت. همینجوری مات و مبهوت مونده بودم.
خانم جون رو دیدم که زل زده بود تو صورتم. شایدم دلش برام سوخت.
چرخیدم و نشستم سر تشت. نمی خواستم اشکهام رو که داشت تو
چشام جمع می شد ببینه. توی
این خونه دیوار از دیوار من کوتاه تر پیدا نمی شد. انگار من گلاب گرفته
بودم به دستمال، نه
سجاد!!!!
با آستینم اشکهام رو پاک کردم. لباسها تمام شد. تشت لباسها و
دستمال جواد رو برداشتم که ببرم
پهن کنم که سجاد از زیر زمین اومد بیرون. زل زد تو چشمام و سرش رو

تا می تونسست کشید سمتم

و زبونش رو برام در آورد. خنده ام گرفت. واقعاً بچه سرتقی بود. پهن کردن لباسها که تموم شد رفتم توی آشپزخونه. از حالا باید می رفتم برای درست کردن شام.

توی آشپزخونه تا چشمم به سبزیهای رو زمین افتاد یادم افتاد باید اول سبزیها رو پاک می کردم. کف آشپزخونه نشستم و داشتم کارم رو انجام می دادم که باز صدای خانم جون رو از پشت سرم شنیدم:

- کارت با اون سبزی ها که تموم شد، پاشو برو یه سر خونه بی بی عصمت، فرستاده دنبالت. بقیه کارها رو می گم خواهرت تموم کنه. و در حالی که به سمت حیاط بر می گشت ادامه داد:

- می ری اونجا کارهایش رو انجام می دی ولی قبل از غروب خونه باشی ها. نمی خوام بعد از حسین آقا بررسی که زیر کمر بند سیاه و کبودت کنه. تنها چیزی که توی زندگی خوشحالم می کرد همین رفتن خونه بی بی عصمت بود. بی بی تنها فامیل خانواده ما بود که می شناختم. عصمت خاله بزرگ آقا جون بود ولی شاید به خاطر سن زیادش بود که همه بهش می گفتند بی بی. البته شنیده بودم بی بی عصمت یه خواهر هم داره به اسم زینت اما هیچوقت ندیده بودمش. از وقتی بچه بودم حداقل یه روز درمیون می رفتم خونه بی بی عصمت. تنها لحظات شیرین زندگیم. هیچوقت نشد آقا جون یا خانم جون یا حتی مهوش و جواد بیان خونه

بی بی. اصلاً رفت و آمدی بین
خانواده ما و بی بی نبود. خانم جون هم مشخصاً از بی بی بدش می
اومد. تنفرش از توی حرفه‌اش
معلوم بود. اما هیچوقت مانع رفتن من به خونه بی بی نمی شد. و واقعاً
دومین سوال بزرگ زندگیم،
موضوع بی بی عصمت بود. این که چه جوری دستور بی بی برای دیدن
من اینقدر سریع اجرا می شه.
انگار یه جورایی خانم جون و آقاجون از بی بی می ترسند. در حالی که من
جز عشق و محبت از بی
بی چیزی ندیدم. و چرا فقط من؟؟ یک بار نشد که بی بی سراغی از جواد
یا مهوش بگیره.
پاک کردن سبزی ها که تمام شد رفتم توی اطاقم. چادرم و برداشتم و
زدم بیرون. توی حیاط
مهوش رو دیدم که در حالی که داره می ره سمت آشپزخونه چپ چپ
نگام می کنه. محلش نداشتم
و از خونه زدم بیرون. خونه بی بی یه کوچه بالاتر از خونه خودمون بود. تو
دلم خدا خدا می کردم که رضا سر کوچشون
نباشه. یه پسره ی علاف که همیشه سرکوچه با چشای هیزش منو دید
می زد. باباش توی کوچه بی
بی میوه فروشی داشت. تازگیها پروتر شده بود. متلکی می پروند و قاه
قاه می خندید.
تا رسیدم سر کوچه ی بی بی، حالم گرفته شد. سر کوچه تکیه داده بود
به تیر چراغ برق. تا منو دید
صاف وایساد و نیشش تا بناگوش باز شد. قدمهام رو تند کردم تا از
جلوش رد بشم. یه نگاه به چپ
و راست خودش کرد. وقتی دید کوچه خالیه یه قدم اومد سمتم. درحالی

که پوزخند می زد گفت:

- سلام خانوم خانوما، یه نگاه به زیر پاتون هم بندازین بد نیستا!!!
سرم و پایین انداختم و قدمهام رو تند تر کردم و ازش گذشتم. از پشت
صداش و شنیدم که با لحن
زننده ای گفت:

- می خواست، جیگر. شماراضی باش ماهم رضائیم!!!!
خیلی دلم می خواست یه بار بر می گشتم و هرچی از دهنم در می اومد
بهش می گفتم اما می
دونستم کسی منو تو اون حال ببینه و آقا جون بفهمه زنده ام نمی ذاره.
نفس زنون رسیدم دم خونه
بی بی. زیر چشمی یه نگاه به سرکوچه انداختم. برگشته بود کنار دیوارو
از همون جا هنوز نگاهش
به من بود. چند بار در زدم تا صدای سکینه رو شنیدم.
- کیه؟؟؟؟ صبر کن اومدم.

بی بی عصمت هم وضع مالیش خیلی خوب بود. نمی دونستم درآمده
از کجاست، اما همینکه این
خونه بزرگ قدیمی رو داشت و سکینه خانم کارهای خونه و پرستاریش و
انجام می داد برای من

نشونه ثروتمند بودنش بود. البته اون النگوهای طلای توی هر دو
دستش که نصف ساعدش و پر می

کرد توی نتیجه گیری من بی تاثیر نبود!!!

سکینه خانم طبق معمول با اخمهای توی هم درو باز کرد یه سلام بهش
کردم و یه ماچ گنده پرصدا

کاشتم رو لپ رنگ پریدش، که باز شاکیش کرد. سکینه یه مشت
پوست و استخون بود. نمی دونم با

این جثه چجوری کار می کرد. یه چهل پنجاه سالی داشت. توی دیدار اول

شاید فقط یه زن عُرُرو بهنظر می اومد. اما از وقتی داستان زندگیش رو
از بی بی شنیدم تحسینش می کردم و فهمیدم پشت
اون ظاهر سرد چه قلب مهربونی داره.
خیلی وقت پیش زمان جوونیش، شوهرش که یه کارگر ساختمونی بوده
توی یه حادثه می میره. با
اینکه بی بی می گفت از همون موقع کلی خواستگار داشته به خاطر دو تا
بچه خردسالش ازدواج نمی
کنه و با کارکردن توی خونه های مردم با چنگ و دندون بچه ها رو بزرگ
می کنه. دختر و پسرش
ازدواج می کنن و پسرش الان توی شهربانی مشغول به کاره. هفت،
هشت سال پیش هم که برای
کار پاش به خونه بی بی باز می شه با محبت های بی بی برای همیشه
اینجا موندگار شده.
توی دالان بلند خونه بی بی، راه افتادم سمت حیاط و سکینه خانم در
حالی که با پشت دست روی
لپش می کشید عُرُر میزد:
- کی آخه دختر تو می خوای بزرگ شی. کل هیکلم رو خیس کردی.
توی محوطه بزرگ حیاط، بی بی روی صندلی چوبی کنار حوض زیر سایه
درخت لم داده بود و بهم
لبخند می زد.
شیرجه رفتم برای آغوشی که از همونجا رو صندلی برام مثل همیشه باز
بود و سرم و روی سینش
گذاشتم و چشمام رو بستم.
بی بی برام دوست داشتنی ترین موجود زمین بود. یه دست نوازشگر
برای کسی که نوازش ندیده
بود. یه قلب پرمهر برای کسی که مزه دوست داشته شدن رو نچشیده

بود. چقدر آرام بخش بود
آغوش بی بی. دلم نمی خواست این لحظه ها بگذرند. دوست داشتم تا
ابد از آغوش بی بی بیرون
نیام. سرم رو که بلند کردم باز لبخند بی بی بود و چشموهای مهربونش.
یهو خنده رو لب بی بی
خشکید. بی بی درحالی که نگاهش رو از صورتم بر نمی داشت پرسید:
- زهرا جان صورتت چی شده؟؟؟
بیشتر بهم خیره شد و گفت: کسی کتکت زده؟ چرا صورتت قرمز شده؟
می دونستم اگه بهش بگم
ممکنه الم شنگه راه بندازه. خندیدم و گفتم:- نه بابا بی بی. تو فکر کن
کار سرخاب سفیدابه!!!!
اینقدر جوابای پرت و پلا بهش دادم تا دوباره خنده اش گرفت. خانم
جون و آقام فکر می کردند، بی
بی من رو برای انجام دادن کارهای توی خونه ش می خواذ. اما خبر
نداشتن بی بی نمی داشت دست
به سیاه و سفید بزنم.
کلی با بی بی گفتیم و خندیدیم. اما مگه بی بی بیخیال صورتم می شد.
آخرش وادارم کرد قضیه
دستمال جواد رو با آب و تاب براش تعریف کنم. ولی قسمش دادم که
قضیه رو فراموش کنه.
سکینه خانم که داشت حیاط رو آب پاشی می کرد ولی گوشش توی دهن
ما بود وقتی داستان رو
شنید از خنده ریشه رفت. خودم هم از یادآوریش خنده ام گرفته بود.
ولی بی بی زل زده بود به
دیوار روبرو. یه لحظه ترسیدم کار دستم بده. خودم رو لوس کردم و
گفتم:

- بی بی، بخدا چیزی نشده. نخندی می رم ها!!
مهربون نگاهم کرد. داشت اثر می کرد!!! ادامه دادم:
- قول بده چیزی به آقام نگی. باشه؟؟؟ قول؟؟؟؟
خندید ولی یه دفعه خنده ش رو خورد و در حالی که انگشت اشاره ش رو
برام تکون می داد گفت:
- به شرطی که قول بدی اگه یه بار دیگه کسی توی خونه اذیتت کرد صاف
بیای به خودم بگی.
باشه؟؟؟
بهش قول دادم. بیچاره خبرنداشت اگر قرار بود به قولم عمل کنم هرروز
باید می اومدم پیشش
برای گله کردن. تا به خودم پیام دم دمای غروب بود. کم کم باید برمی
گشتم.
دوست داشتم امروز دیگه دلم رو بزنم به دریا و یکی از سوالهای بزرگ
همیشگی توی ذهنم رو
ازش بپرسم. نمی دونم چرا ولی حس می کردم اگر فقط یک نفر باشه که
می تونه پاسخ معماهای
من رو بهم بده اون یه نفر بی بی.بی بی تکیه داده بود به پشتی صندلی
و چشم هاش و بسته بود. کنارش رو زمین نشستم و پاهام رو
دراز کردم.
پرسیدم:
- بی بی؟؟
- جانِ بی بی
- می شه یه سوال بپرسم؟
بدون اینکه تکون بخوره یا حتی چشمها ش رو باز کنه گفت:
- بپرس عزیزم.
زمزمه وار جوری که فکر کردم خودم هم صدای خودم رو نمی شنوم

پرسیدم:

- بی بی...داستان شما با آقاجون و خانم جون چیه؟...چرا هیچوقت خونه
ما نمیاین؟...چرا هیچ وقت
یادی از مهوش، جواد، یا حتی سجاد نمی کنین؟...چرا حس می کنم من
رو اینقدر دوست
دارین...اصلاً چرا...

بی بی برای عوض کردن حرف ناشیانه پرید وسط حرفم:
- پاشو، پاشو که دیرت شده. کم کم داره شب میشه.
حالا که تا اینجا پیش اومده بودم نمی خواست پا پس بکشم. با التماس
گفتم:
- آخه بی بی...

نذاشت حرفم رو تمام کنم عصاش رو از کنار صندلی برداشت و از جاش
بلند شد و بدون اینکه
نگاهم کنه، خیلی آروم گفت:

- پاشو عزیزم، پاشو که هزار تا کار دارم که باید بهش برسم. بی بی
درحالی که یه دستش به عصا بود و یه دستش و پشت کمرش گذاشته
بود، به سمت ایوون

خونه راه افتاد. از پشت سرش دور شدنش رو نگاه می کردم. اشک توی
چشمام جمع شد. نمی دونم

چرا حس می کردم ناراحتش کردم. دوست داشتم داد بزنم بی بی نرو
غلط کردم. بی بی داشت از

پله های ایوون به سختی بالا می رفت که چادرم و رو سرم کشیدم و از
خونه بی بی زدم بیرون.

خوشبختانه توی کوچه از اون پسر ی سمج خبری نبود. وقتی رسیدم
خونه، سجاد تو حیاط می دوید

و با یه تیکه چوب، یه لاستیک کهنه ی دوچرخه رو دور حیاط می

چرخوند. رفتم توی اطاقم، تا
چادرم رو گذاشتم و اومدم بیرون خانم جون عینهو عجل معلق جلوم
سبز شد. سلام کردم ولی وسط
سلامم، جوابم رو گرفتم:
- بدو، بسه هرچی رفتی ولگردی، برو آشپزخونه یه نگا به غذا بنداز ببین
این ورپریده چیزی یادش
نرفته باشه، الاناست که آقات اینا برسن.
توی آشپزخونه مهوش پای قابلمه قرمه سبزی وایساده بود. سلام کردم.
یه نگاه، کل قد و هیکلم رو
از پایین تا بالا ورنده کرد و درحالی که با غیض تو چشمام نگاه می کرد
گفت:
- علیک!!! معلومه کدوم گوری رفتی؟ نمی بینین من درس دارم؟ یه چند
روز بجای سرزدن به اون
عجوزه بمونی خونه یه کمک به خانم جون پدی می میری؟؟
بعد هم کتابش رو از طاقچه آشپزخونه برداشت و رفت. یه لحظه اونقدر
از توهینش به بی بی شاکی
شدم که می خواستم بپریم با انگشت چشماش رو از کاسه در بیارم ولی
به سختی جلوی خودم رو
گرفتم.
می دونستم اگه سرو صدامون در بیاد خانم جون یه ساعت دیگه، گزارش
کامل حوادث روزانه رو با
آب و تاب برای آقاجون تعریف می کنه و آقا جونم دست به کمر بند
میشه. پس خفه خون گرفتم و
صدام درنیومد.
رفتم سراغ قابلمه قرمه سبزی. واقعاً آشپزی مهوش افتضاح بود. سفره و
ماست و سبزی و ظرف و

ظروف لازم برای شام رو آماده کردم و رفتم بیرون. همون موقع صدای باز شدن در حیاط و شنیدم.

سجاد بالای پله ها، پشت ستون بزرگ سنگی ایوون قایم شده بود و به سمت در حیاط سرک میکشید. در حیاط که بسته شد از پشت ستون اومد بیرون و رفت دنبال بازیش. خیالش راحت شده بود که آقاجون تنها اومده خونه. با دسته گل امروزش می دونست اگه داداش جواد برسه هنوز

احتمال داره یه کتک درست و حسابی نوش جان کنه!!!

رفتم سمت آقاجون و دستم رو برای گرفتن کتش دراز کردم. جواب سلامم رو مثل همیشه فقط با

تکون دادن سرش داد و آستین هاشو بالا زد و رفت سرحوض بزرگ. کت آقا جون رو روی

جالباسی توی ایوون آویزون کردم و رفتم توی آشپزخونه.

توی این خونه، اومدن آقا جون یعنی موقع شامه. سفره رو بردم بالا پهن کنم که مهوش رسید.

حداقل برای اینکه صدای آقاجون درنیاد همیشه توی پهن کردن سفره و آوردن شام کمک می کرد.

خانم جون و آقا جون توی ایوون نشسته بودن. داشتم سفره رو پهن می کردم که خانم جون گفت:

- حسین آقا نمی خواین یه دست برای جواد بالا بزنین؟

آقا جون که معلوم بود اصلاً حوصله این بحث همیشگی رو نداشت آروم گفت:

- تا وقتی خودش نخواد، نه، چیکارش کنم؟ به زور که نمیشه براش زن گرفت.

خانم جون که آرامش آقا جون رو دید سر ذوق اومد یه کم جابجا شد و گفت:

- آخرش که چی؟ حسین آقا، می ترسم اگه براش کاری نکنیم دیر بشه.
مردم برای پسرمون حرف
در میانرنا!!!

زن گرفتن جواد هم برام قابل تصور نبود. نه اخلاق درست و حسابی
داشت نه قیافه دخترگُشی.

توی دلم گفتم بیچاره اونی که قراره زن این پسره بی عار بشه. دوست
داشتم بشینم ببینم این بحث

مثل همیشه به داد و هوار آقاجون و اشک های خانم جون ختم میشه یا
نه، ولی ضایع بود. سفره پهن

بود و دیگه اونجا کاری نداشتم. مهوش هم با بشقاب ها رسید. برگشتم
توی آشپرخونه. سینی مسی

بزرگی که کاسه های ماست و سبد سبزی رو توش چیده بودم برداشتم و
هول هولکی راه افتادم

سمت ایوون. فضولیم گل کرده بود، می خواستم زود برسم تا ببینم
نتیجه حرفای خانم جون به کجا

میرسه. داشتم پله ها رو یکی در میون می رفتم بالا که چون سینی بزرگ
بود و جلوی پام رو نمی دیدم توی

پله آخر پام رو اشتباه گذاشتم و نتونستم خودم رو نگه دارم و خوردم
زمین. با صورت رفتم توی

سینی و بعدش پهن شدم وسط سفره!!!!

صدای جیغ خانم جون توی گوشم بود که سرم رو بالا آوردم. خانم جون
روبروم اونور سفره تکیه

زده بود به پشتی و ماست صورت و سینه ش رو سفید کرده بود. جیغ
زد:

- ورپریده مگه کوری؟؟؟ نمی تونی یه کاری رو مثل آدم درست انجام
بدی؟؟؟

صورت چاق و تپل خانوم جون که ماست از زیر گلویش می چکید روی
پاهاش خیلی خنده دار بود.
نمی دونم چرا توی بُهت اون لحظه، همین جوری که هنوز نیم خیز بودم
تا بلند شم و چشم تو چشم
خانم جون بودم، یهو خنده رو لبم نشست.
آقاجون که توی اون لحظه از جاش پریده بود فکر کنم لبخندم رو دید
چون همونجوری که چهار
دست و پا هنوز رو زمین بودم پرید سمتم و یه لحظه انگار که چاقو توی
پهلوم فرو کرده باشن، یه
درد شدید و سوزنده رو حس کردم. ضربه لگد آقاجون که توی پهلوم
خورده بود چنان شدید بود
که پرت شدم اونور سفره!!! هنوز صدای جیغ مهوش و خانم جون توی
گوشم بود که چشمام سیاهی
رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

* * *

خواستم چشمهام رو باز کنم که نور زرد و خیره کننده یه لامپ روی یه
سقف سفید، دقیقاً روبروی
چشمهام، وادارم کرد باز چشمهام رو ببندم. چند ثانیه بیشتر طول
نکشید که یادم اومد چه اتفاقی
افتاده. من کجام؟؟؟
یه صدای ناله از بغل دستم شنیدم. سرم رو چرخوندم سمت صدا و در
کمال بی میلی چشمامو باز
کردم. یه پیرزن روی یه تخت چند متر اونور تر از من ناله می کرد. سرش
رو طوری باند پیچی
کرده بودن که یه چشمش زیر باند بود و دیده نمی شد. خواستم از جام
بلند شم که دوباره هموم

درد شدید. نفسم بند اومد و دوباره ولو شدم سر جام. همین جوری که خوابیده بودم دور و برم رو واریسی کردم. یه اتاق بزرگ به رنگ سفید، البته با در و دیوارهای کثیف. دوتا تخت سمت چپم بود که یکیش رو پیرزن اشغال کرده بود و یه تخت اونورتر از تخت پیرزن، ته اتاق یه بچه کوچک، همسن و سال سجاد روی تخت خوابیده بود. کنار تختش یه خانم جوون که حدث زدم باید مادرش باشه روی صندلی نشسته و زل زده بود به بچه و با موهای بازی می کرد. کنارش هم یه آقای جوون شیک پوشی با کت و شلوارو کراوات وایساده بود. حدس زدم شاید باباش باشه. دو تا تخت هم سمت راست من بود. اولی خالی بود و دومی هم کنار در ورودی که یه مرد میانسال روش دراز کشیده بود. یه پنجره کوچیک روبروی تختم رو دیوار نزدیک سقف قرار داشت که با دیدن بیرون فهمیدم هوا روشنه. یعنی شب تا صبح بیهوش بودم؟؟؟ پهلوم تیر می کشید. اونقدر دندون هام رو بهم فشار دادم که فکم درد گرفته بود. از درد، اشک توی چشمم جمع شده بود. با صدای باز شدن در، سرم رو به سمت صدا چرخوندم که یه خانم جوون اومد داخل. خواستم صداش بزنم که رفت سمت تخت اول و با یه چراغ قوه کوچیک خم شد روی مرد میانسال. کارش که تمام شد برگشت سمت من. با دیدنم، یه لبخند تحویل داد و اومد سمتم.

- سلام به خانوم خوشگل خودمون. می بینم که بالاخره رضایت دادی و از خواب پاشدی.

نالیدم:

- درد دارم. تورو خدا کمکم کنین.

یه نگاهی بهم کرد و رفت بیرون. دلم می خواست داد بزnm کدوم گوری داری میری؟

دو دقیقه بعد دو باره برگشت. یه آمپول دستش بود. خیلی ترسیدم. چشمهام رو محکم بهم فشار

دادم اما هرچی صبر کردم از درد آمپول خبری نبود. یواش یه چشمم رو باز کردم که دیدم دستاش

رو زده به کمرش و داره بهم نگاه می کنه. معلوم بود از بس به خودش فشار آورده تا نخنده

صورتش قرمز شده بود. با دیدن یک چشم بازم نتونست خودش رو نگه داره و زد زیر خنده. یه

نگاه به دو تا دستاش که هنوز به کمرش بود انداختم که فکر کنم منظورم رو فهمید. در حالی که سعی می کرد خنده اش رو جمع کنه با چشم اشاره ای به سِرْم بالای سِرْم کرد. آمپول تا ته سوزنش توی سِرْم فرو رفته بود. بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت. حرصم گرفت از رفتارش. سِرْم

رو برگردوندم که دیدم همون آقای جوون داره بهم لبخند می زنه. چشم رو بستم و جوری که

نشونه زیر لب گفتم: رو آب بخندی.

حس می کردم دردم کم شده. نیم ساعتی گذشت تا باز همون خانم برگشت. اول رفت سراغ

کوچولوی هم اتاقیم. نگاهش کرد و گفت:

- محمد آقای ما چطورن؟؟ خوبی عزیزم. نمی خوام دیگه خوب شی بری

خونتون؟

چند دقیقه که با مامان و بابای محمد پچ پچ کرد، باز با یه لبخند مهربون اومد سمتم.

- فعلاً که نمی تونی تگون بخوری ولی فردا مرخص میشی میری خونه.
در حالی که باهام حرف می زد چسبی که روی دستم بود رو کند و سوزن سرم رو از دستم بیرون کشید.

- دختر، واقعاً جون سختی. فقط موندم چه جوری از ایوون افتادی پایین که دو تا دنده ی پایینت شکسته ولی دست و پات زخمی نشده. حتی یه کبودی تو دست و پات نبود.

فهمیدم که به دکتر گفتند از ایوون افتادم پایین. ادامه داد:
- بهت یه آرامبخش زدم. کم کم باید اثر کنه.
یه بند حرف می زد. حوصله ی گوش دادن به بقیه حرفهایش رو نداشتم.
دلم هوای بی بی رو کرده بود. حتماً الان اصلاً خبر نداشت من تو چه حالی هستم. امروز که باید اینجا می موندم. فردا هم بعید بود بتونم راه برم و بهش سربزنم. حتماً می فهمید. دلم بدجوری شور می زد. اونقدر فکرهای

جورواجور به سرم هجوم آورده بود که حس کردم سرم درد گرفت.
شاید اصلاً بهتر بود بی بی می فهمید چه بلایی سرم اومده. ولی باز یه فکری توی ذهنم اومد که اگه بی بی بفهمه و با آقا جون و خانوم جون دعواش بشه چی؟؟ اگه دعوا باعث بشه دیگه آقا جون اجازه نده برم دیدن بی بی چیکار کنم؟؟ دیگه اون موقع دلخوشیم توی زندگی چیه؟؟ اونقدر فکر کردم تا

خوابم برد.چشمام رو که باز کردم شب بود. مادر محمد، همونجا روی
صندلی کنار تخت بچه اش سرش و رو
تختش گذاشته بود. فکر کنم خواب بود. اما از پدرش خبری نبود. سرم
رو که برگردوندم، کنار در
ورودی،جواد دست به سینه تکیه داده بود به دیوار. تا متوجه شد بیدار
شدم و دارم نگاهش می کنم،
اومد سمتم. کنار تختم وایساد. درحالی که پوزخند می زد گفت:
- خوب امروز همه رو الاف خودت کردیا!! منو که کلاً از کار و زندگی
انداختی.

خوبه بعد از بیست وچهار ساعت، اولین نفری که از خانوادم می دیدم
اون بود و اینجوری تیکه بارم
می کرد. برای اولین بار پام رو از حدّم فراتر گذاشتم و با تمسخرگفتم:
- خب، الان دیگه شب شده خان داداش. می تونی دیگه بری به کارهات
برسی!!!

با لحنی باهاش حرف زدم که بخوبی منظورم رو گرفت.
یه دفعه مچم رو محکم گرفت و خم شد رو صورتم. فکر کنم زیاده روی
کرده بودم. با حرص و با
لحن کشیده و محکمی گفت:

- زیادی زِر می زنی. بپا، یه موقع نوکت رو می چینم.
از فشار دستش ناله ام بلند شد که از صدام مادر محمد سرش رو بلند
کرد. جواد نگاهش رو از

صورتم گرفت و یه نیم نگاه بهش انداخت. دستم رو ول کرد و از اتاق
رفت بیرون. جای چهارتا

انگشتش روی مچ دستم مونده بود.

فردای اونروز از بیمارستان مرخص شدم و جواد و آقا جون منو بردن
خونه. هنوز به طور کامل خوب

نشده بودم پس توی اتاقم، تشکم برام پهن بود!!! حداقل می دونستم
تا خوب بشم از دست خانم
جون و آقاجون و کارهای تموم نشدنی این خونه راحتتم...منو تا داخل
اتاقم بردند و بی هیچ حرفی
رفتند. تنها چیزی که توی این خونه خوشحالم می کرد این بود که یه
اتاق داشتم و مجبور نبودم با
مهوش توی یک اتاق بخوابم. خوبی این خونه بزرگ، اتاقهای زیادش بود.
به غیر از انباری و
آشپزخونه که پایین پله ها، زیر ایوون بود، هفت تا اتاق دیگه داشتیم.
چهار تا اتاق که درشون به
ایوون باز می شد. یه اتاق کوچیک مال من بود یکی مال جواد که در و
دیوارش پر عکس هایخواننده هایی بود که از توی مجله های مختلف
دراومده بود. یه اتاق هم، اتاق مشترک آقاجون و
خانم جون و بزرگترین اتاق هم حُکم محلی برای پذیرایی از مهمون و دور
هم جمع شدن رو داشت.
البته توی بهار و تابستون کمتر می شد ارزش استفاده بشه. و اون ور
حیات سه تا اتاق که دوتاش
همیشه خالی و بلااستفاده بود. کاملاً خالی و بدون فرش با کف سیمانی.
البته بماند که یه استفاده اش
این بود که هر ازگاهی خانم جون منو وادار می کرد برم کف اوون اتاق ها
رو جارو بزنم. و نمی دونم
فایده این کار چی بود وقتی قرار نبود هیچوقت ارزش استفاده بشه. فقط
قرار بود من توی خونه بیکار
نباشم!!! وآخرین اتاق مال مهوش بود. یه جورایی دوست داشت دم
دست آقاجون و خانم جون
نباشه. برای همین از چهار تا اتاق توی ایوون خوشش نمی اومد. سجاد

هم که توی این خونه به
حساب نمیومد. از وقتی که به سنی رسیده بود که بتونه خوب و از بد
تشخیص بده دیگه توی اتاق
اقاجون و خانم جون جایی نداشت!! شبها معمولاً گوشه اتاق من می
خوابید.
سجاد از وقتی رسیدم خونه، از همون دم حیاط، پشت سرم راه افتاد.
روی تشک دراز کشیدم. سجاد
بی تفاوت همونجا توی چهارچوب درِ اتاق دوزانو نشست و در حالی که
بهم زل زده بود، تیکه نون
بزرگی که تو دستش لوله کرده بود گاز می زد. خوش بحالش، فارغ از
تموم غم های دنیا بود. چقدر
خوب بود دنیای پاک بچگی. نه کینه ای تو وجودش بود نه نگرانی.
همونموقع مهوش رسید. مهوش تا من توی خونه بودم که کار مفیدی
ازش سر نمی زد. از اول مهرها
هم که مدرسه بود و به همین خاطر کمتر وقت می کرد به پروپام بیپیچه
ولی تابستونها فرصت
بیشتری برای عذاب دادن من داشت. امسال هم که به خاطر درسهایی
که توی خرداد رد شده بود
همیشه کتاب دستش بود و بهونه کافی برای فرار از هر کاری رو داشت.
با پاش سجاد و هل داد کنار و اومد تو، جوری که گریه سجاد دراومد.
اینهو یه تیکه آشغال که از
جلو پات کنار می زنی. درحالی که کتابش تو بغلش بود همونجا کنار در به
دیوار تکیه زد، با پوزخند
بروبر نگاهم کرد و وسط وَنگ زدنای سجاد بی مقدمه گفت:
- خوب خودت و به موش مردگی می زنی!!! شاید بتونی بقیه رو خر کنی
ولی آبجی، ما خودمون

اینکاره ایم. توی خانواده ما فکر کنم کلمه خواهر و برادر معنی نداشت.
شاید اصلاً توی این خونه، چیزی به
اسم خانواده نبود. مونده بودم چجوری جواب مهوش رو بدم که صدای
خانوم جون رو از تو حیاط
شنیدم.

- دختر ول کن اون کتابا رو، بیا برو نهارو بذار که ظهر شد. دیوونه شدم
از دست شما ورپریده ها!!

مهوش هم با حرص نگاهم کرد و بیرون رفت.
نگاهی به سجاد انداختم. گریه اش تموم شده بود. همینجوری که دو
زانو رو زمین بود با سر پایین
هق هق می کرد. دلم براش سوخت. من حداقل بی بی رو داشتم که
آرومم کنه یا گاهی می تونستم

جواب مهوش رو بدم و از خودم دفاع کنم. اما سجاد بیچاره، محبت از
کسی نمی دید.

سرش رو بالا آورد. چشماش بهم افتاد. با لبخند و اشاره سر بهش
فهموندم که جلو بیاد. بدون اینکه

دمپایی ها پاشو در بیاره، همونجوری دو زانو دوزانو در حالی که هنوز بقیه
نون توی دستش بود طول

اتاق رو طی کرد تا رسید پیشم. دراز کش، آغوشم رو براش باز کردم که
خودش کنارم دراز کشید

و سرش رو روی سینه ام گذاشت. بی صدا و آروم. شیطونی زیاد می کرد
ولی دوست داشتنی بود و

قابل ترحم. بخاطر تمام نداشته هاش. با خانواده ای که داشتیم نمی شد
ازش توقع بیشتری داشت و

من اینو خوب درک می کردم. کمتر می شد که حرف بزنه. بیشتر عمل می
کرد!!! که آخرینش

نصیب داداش جواد شده بود!!! دلم می خواست یه کم براش وقت می
ذاشتم اما مگه توی این خونه
از صبح خروس خون تا آخر شب که ظرف های شام رو هم می شستم و
جمع می کردم وقت آزادی
برام می موند که به فکر سجاد هم باشم.
سرش رو که روی سینه ام بود بوسیدم. یه دفعه سرش رو بالا آوردم که
خورد زیر چونه ام. با
چشمهای گرد نگاهم کرد. شاید براش عجیب بود. مگه از وقتی که به
سنی رسیده بود که محبت
دیگران رو درک کنه، کی شده بود کسی بغلش کنه یا ببوسدش؟ با
تجسم آقا جون با اون سبیلای
بزرگ و آویزونش که سجاد رو بغل کرده و می بوسه خنده ام گرفت.
لبخندی زدم و بهش گفتم:
- سجاد، اون کیسه سفید توی طاقچه کوچیکه رو می دی؟ و در همون
حال با انگشت اشاره کیسه رو بهش نشون دادم. یه نگاه به بالای طاقچه
انداخت و بلند
شد و رفت زیر طاقچه، در حالی که رو نوک انگشتای پاش بلند شده بود
دستش و دراز کرد اما
قدش نمی رسید. درحالی که هنوز دستش بالا بود مستاصل سرش رو
برگردوند و فقط نگام کرد.
دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم که درد خفیفی توی پهلوم حس
کردم. ولی به روم نیاوردم.
آروم آروم از کنار دیوار رفتم تا رسیدم و دستم رو دراز کردم و کیسه رو
دادم به سجاد. باز متعجب
نگام کرد. با لبخند گفتم:
- زود باش، بازش کن. مال تو

یه کیسه سفید کوچیک نخى که درش با کشیدن نخى که دورش بود
بسته مى شد. درش رو که باز
کرد داخلش رو نگاه کرد و بعد تو صورتم نگاه کرد. برق شادى رو تو چشم
هاش دیدم.
خونه بى بى که مى رفتم همیشه نگران ضعیف بودن من بود. اکثراً مغز
بادوم، مغز گردو، میوه های
خشک شده و کلاً هرچیزی دم دستش بود مُشت مُشت مى ریخت توى
جیب هام. گاهی که تا مى
رسیدم خونه چیزی توى جیبم باقى مى موند مى ریختمش توى این
کیسه تا بعداً بخورم.
سجاد همین جوری که کیسه دستش بود لی لی کنان از اتاقم رفت
بیرون. برگشتم و سر جام دراز
کشیدم. حوصله ام سررفته بود اما به هر حال بهتر از کارکردن توى
آشپزخونه بود.
ظهر، ناهار رو خانم جون توى سینی بزرگ آورد توى اتاقم. معلوم بود آقا
جون دلش نمى خواذ جلو
چشمش ظاهر بشم. خانم جون هم از وقتی اومده بودم یه کلمه باهام
حرف نزده بود. بهتر، امیدوار
بودم حالاحالاها کارى به کارم نداشته باشن.
ناهار رو که خوردم خواستم بلند شم سینی ظرف ها رو ببرم بیرون. اما با
خودم گفتم اگه ببینن از
جام پاشدم باز همون آش و همون کاسه. باید از همین امروز برگردم
توى آشپزخونه. چرا همش
من باید بپزم و بشورم؟ بذار حداقل یه روزم که شده مهوش و خانوم
جون کارها رو انجام بدن.
نیم ساعتى گذشت تا مهوش اومد با غرولند سینی رو برد. حتماً خانم

جون فرستاده بودش. خودش
از این خیرها نداشت. اونروز بی دردرسر گذشت. فقط خستگی کلافم کرده
بود. دلم برای بی بی تنگ شده بود. اما چاره ای
نداشتم. امروز روز دوم بود که دیدنش نمی تونسستم برم. می دونستم
بی بی امشب نگرانم میشه.
فردای اون روز، آفتاب نزده با صدای خانوم جون بیدار شدم:
- پاشو دختر، می خوای تا لنگ ظهر بگیری بخوابی؟؟
چشمام رو بزور باز کردم و دیدم خانم جون توی چهارچوب در، دستاش
رو به کمرش زده و با اخم
نگاهم می کنه.
- پاشو. پاشو که بسه هرچی خودت رو به موش مردگی زدی. پاشو سفره
صبحونه رو پهن کن تا
ظهر نشده.
با خودم فکر کردم "چقدر زود گذشت دوران راحتیم!!!"
با رفتن خانم جون از جام بلند شدم. اتاق رو مرتب کردم و از پله های
ایوون اومدم پایین. آقا جون
با زیر شلواری راه راهش داشت پای حوض دست و صورتش رو می
شست. رفتم توی آشپزخونه که
دیدم خانم جون سماور رو روشن کرده. تا بقیه صبحانه رو آماده کردم و
توی سینی چیدم، آب هم
جوش اومد. چای رو دم کردم. هنوز دستم رو که دراز می کردم یا می
خواستم چیزی رو بردارم
پهلوم درد می گرفت. رفتم تو حیاط پای حوض، دست و صورتم رو
شستم و برگشتم سفره رو بردم
توی ایوون پهن کردم. تا دوباره برگردم آشپزخونه و چای و سینی و بقیه
صبحانه رو بیارم، خانم

جون آماده پای سفره نشسته بود و آقا جون پیراهنش و پوشیده بود و
در حالی که کمر بند شلوارش
رو می بست اومد پای سفره. یکیشون به خودش زحمت نداد احوالم رو
بپرسه یا حداقل نگاهی بهم
بندازه. انگار که نامرئیم!!!
در حالی که داشتم براشون چایی می ریختم، مهوش رو دیدم که اونور
حیاط از اتاقش بیرون اومد و
یه راست اومد سر سفره تا بشینه. هنوز رو زمین ننشسته بود که خانم
جون یه نگاهی بهش انداخت و
گفت:- پاشو. آخه این چه ریخت و قیافه ایه که درست کردی؟؟؟ خونه
شوهرت، صبح اینجوری پاشی و
جلوش سبز شی، دو روزه حالشو بد می کنی و برت می گردونه. پاشو برو
یه آب به دست و صورتت
بزن، یا یه دستی به اون موهای واموندت بکش، حالم رو بد کردی.
خانم جون راست می گفت موهای پریشون و شاخش و سروصورت
نشستش واقعاً توی ذوق می زد.
مهوش کلاً دختر شلخته ای بود.
مهوش با کج خلقی از پله های ایوون پایین رفت تا دست و صورتش رو
بشوره. خانم جون نگاهش
رو از مهوش گرفت و در حالی که لقمه می گرفت، بدون اینکه سرش رو
بالا بباره گفت:
- حسین آقا، جواد باز دیشب خونه نیومدا... من می ترسم اونقدر شب
بیرون دنبال این رفیقای
نابابش راه بیفته که یه کاری دست خودش بده و آبروی هممون رو ببره.
مکثی کرد و ادامه داد:
- بهجت خانم دیروز می گفت نمی خواین برای آقا جواد دست بالا

بزنین؟؟ می گفت اگه می خواین
براش زن بگیرین، من چند تا دختر با اصل و نسب و پدرمادر دار بهتون معرفی کنم.

خانم جون منتظر بود که آقا جون جوابی بهش بده اما آقا جون بی تفاوت، انگار که چیزی نمی شنید، مشغول خوردن بود. مهوش برگشت و سر سفره نشست.

چند دقیقه بعد، خانم جون که معلوم بود حاضر نیست بی خیال این بحث داداش جواد بشه، با التماس گفت:

- حسین آقا، اگه شما بهش بگین. جواد هم پسری نیست که زبونم لال، رو حرف آقا جونش حرفی بزنه. نگاهی به آقا جون انداخت و آخرین تیر ترکشش رو رها کرد:

- در دروازه رو میشه بست ولی دهن مردم رو نه. چهار روز دیگه همین بهجت خانم با بقیه همسایه ها دوره می افتن و توی محل روی پسرمون عیب می ذارن. آقا جون که معلوم بود دیگه حوصلش سررفته، استکان چاییش رو سر کشید و در حالی که از جاش بلند می شد گفت:

- اگه به شما زنا رو بدن تا فردا صبح تو گوش آدم وزوز می کنین. حالا بذار امروز ببینم چه فکری میشه براش کرد.

خانم جون انگار که توهین آقا جون رو نشنیده، گل از گلش شکفت. پا شد کت آقا جون رو از چوب لباسی برداشت و در حالی که دستش می داد گفت:

- دست شما درد نکنه حسین آقا. خیر ببینی.

آقا جون که رفت مهوش طبق معمول غیبتش زد. سفره رو جمع کردم و با

ظرف ها بردم آشپزخانه.

با اینکه اول صبح بود و هنوز کار زیادی نکرده بودم، احساس خستگی

می کردم. سینی رو توی

آشپزخانه زمین گذاشتم که پهلوم تیر کشید. از درد نفسم بند اومد. به

سختی صاف شدم و وایسادم

که صدای خانم جون توی گوشم پیچید:

- چی شده؟ حالت خوبه؟

نگاهش کردم و لبخند زدم. ازش بعید بود. شاید اونقدر وضعیتم توی

اون لحظه ناجور بود که از

دیدنم فهمید. تا اومدم دهن باز کنم چیزی بگم، یه نفر درب حیاط رو

کوبید. خانم جون متعجب

نگاهم کرد و آروم زیر لب گفت:

- یعنی کیه، سر صبحی؟

و به سمت حیاط را افتاد. پشت سرش تا دم آشپزخانه رفتم و از همونجا

سرک کشیدم. خانم جون

رو دیدم که درو باز کرد. از لای در سکینه خانم رو توی کوچه دیدم که با

خانم جون مشغول صحبت

شد.

برگشتم توی آشپزخانه و سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم و با

تمام دردم ظرف ها رو

بشورم، که خانم جون برگشت. صداش و از پشت سرم شنیدم که:

- سکینه خانم بود، بی بی فرستاده بودش که بپرسه چرا دیروز نرفتی

اونجا.

وقتی که دید مشغول شستن ظرفها هستم و حرفی نزدم، ادامه داد:

- گفتم بعداز ظهر یه سر می ری یه سری کاراش رو براش انجام می دی.

به سکینه خانم گفتم

دیروز سرماخورده بودی که نتونستی بری.
ناخودآگاه خنده ام گرفت. با خودم گفتم: چه دروغ ناشیانه ای. سرما
خوردگی اونم توی
تابستون؟؟؟ سه روز پیش که بی بی منودیده، حالم خوب بوده. یه
دفعه ناگافل دیروز سرما
خوردم!!! امروز هم که برم دیدن بی بی باید بگم یه روزه شفای عاجل
نصیبم شد؟؟؟
خانم جون وسط خیالبافی هام پرید که:
- حالا هم نمی خواد اینجا وایسی. بیا برو تو اتاق یه کم استراحت کن.
تا ظهر کارت ندارم. نهار رو
می خوام خودم درست کنم. در ضمن بعداً از گوشه کنار نفهمم بعداز
ظهر که رفتی اونجا روده
درازی کرده باشی. می دونی که آقا جونت خوش نداره کسی از خونه خبر
بیرون ببره.
فکر کنم منظورش رو گرفتم. نمی خواست بی بی بفهمه کتک خوردم. از
الطافش تعجب کردم!!! اگر
نمی شناختمش می گفتم دلش برام سوخته یا نگرانمه که می گه برو
استراحت کن.
از خدا خواسته برگشتم توی اتاقم. سجاد گوشه اتاق هنوز خواب بود. با
مزه می خوابید!!! اونقدر
توی خواب چرخیده بود که الان بالشش زیر پاهاش بود!!! تشک رو پهن
کردم و روش ولو شدم.
چشمام رو بستم و به بعداز ظهر فکر می کردم که به بی بی چی بگم و
چی نباید بگم که یهو خوابم
برد.
از صدای کوبیدن در حیاط از خواب بیدار شدم. با خودم گفتم نکنه بی

بی خودش راه افتاده اومده
باشه اینجا ببینه چه خبره. ای بمیری خانم جون با این دروغ گفتنت. از
جام پریدم و چادرم رو سرم کردم و راه افتادم برم پشت در. خانم جون
رو دیدم که از آشپزخونه
بیرون می اومد که گفتم:
- خانم جون من باز می کنم.
منتظر جواب نمودم و یه راست رفتم و درو باز کردم. خانم جون همونجا
دم آشپزخونه وایساده
بود.

عباس، یکی از شاگردای آقا جون پشت در بود. آقا جون خیلی بهش
اعتماد داشت و معمولاً هروقت
پیغام پسگامی داشت یا خریدی داشت که می خواست بفرسته خونه،
عباس می آورد.
عباس سلامی کرد و با لهجه ترکی شیرینش گفت:
- ببخشید مزاحم شدم. حاج آقا منو فرستادن بپرسم آقا جواد از صبح
خونه نیومدن؟
وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم ادامه داد:
- آخه آقا جواد از صبح نرفتن مغازه.
- نه عباس آقا، ما که از دیروز دیگه ندیدیمش.
عباس خداحافظی کرد و برگشت که بره. نمی دونم چرا دلشوره گرفتم.
گفتم:

- عباس آقا اگه خبری ازش گرفتین به ما هم خبر بدین.
عباس چشمی گفت و رفت.
جواد زیاد پیش می اومد شب خونه نیاد ولی صبح همیشه سروقت می
رفت مغازه تا صدای آقا جون
در نیاد.

در حیاط رو بستم و اومدم از پله های ایوون برم بالا که دیدم خانم جون
با چشمای پرسشگرش نگام
می کنه. پرسید:- عباس دم در چی می گفت؟
- چیزی نبود خانم جون، می خواست بپرسه جواد از صبح خونه برنگشته.
نگرانی رو توی چشماش خوندم.
- مگه نرفته مغازه؟
- عباس آقا که اینجوری می گفت. بهش گفتم اگر خبری از جواد شد به
ما هم خبر بده.
خانم جون برگشت توی آشپزخونه و منم از پله های ایوون بالا رفتم.
خواستم برم تو اتاقم که دیدم
سجاد توی چهارچوب در اتاق وایساده و خمیازه می کشه. بهش لبخند
زدم و گفتم:
- بدو برو آشپزخونه. خانم جون اونجاست. بگو یه چیز بهت بده بخوری.
رفتم توی اتاق و تشک کوچیکش و جمع کردم. کیسه کوچیک سفیدم
زیر بالشش بود. البته کاملاً
خالی!!!
باز بدردم می خورد، برداشتمش و تا کردم و گذاشتم توی طاقچه.
باز روی تشک ولو شدم. یعنی جواد کجا بود؟ درسته محبتی بینمون
نبود، اما دلشوره داشتم. با
خودم گفتم حتماً دیشب تا سحر با رفیقاش توی لاله زار پلاس بوده و تا
خرخره خورده و خونه یکی
از رفیقای الافش خوابش برده. پس بعید نیست تا ظهر پا نشه. اگرچه
تاحالا سابقه نداشت ولی
داشتم برای خودم دلیل و برهان می آوردم تا نگران نباشم. نمی دونم
چقدر توی فکر بودم که با
صدای بازی سجاد بخودم اومدم. سجاد رو توی ایوون روبروی در اتاق

دیدم که با توپ لاستیکیش
به دیوار می کوبید و بازی می کرد. اینم اسباب بازی بود که من براش
درست کردم. یه تیوپ کهنه
دوچرخه گوشه حیاط افتاده بود که برداشتم به شکل نوارهای بلند
بریدمش و یه سری پارچه کهنه
گلوله کردم و روش اونقدر از اون نوارهای لاستیک بستم تا کاملاً سفت و
محکم شد.

صدای خانم جون رو از توی حیاط شنیدم که صدام می زد. پاشدم و از
اتاق بیرون رفتم. خانم جون پایین پله ها وایساده بود. درحالی که چادر
مشکیش و

روسرش جابجا می کرد گفت:

- خورشت و درست کردم، رو اجاق. بهش سر بزن. برنجم دم کن تا من
برگردم. یه ساعت بیشتر تا

ظهر نمونده ولی دیگه طاقت ندارم. دلم داره مثل سیر و سرکه می
جوشه. برم یه سر دم مغازه آقات
ببینم چه خاکی باید به سرمون کنیم.

رفتم توی آشپزخونه. خورشت قیمه!!! کمتر پیش می اومد خانم جون
خودش غذا درست کنه. ولی

قیمه هاش حرف نداشت. سیب زمینی هم خلال شده و سرخ شده توی
ماهیتابه آماده بود. برنج و که

دم کردم، از آشپزخونه زدم بیرون که، بوم... یه چیزی خود توی سرم که
دلم ضعف رفت!!! توپ

لاستیکی سجاد بود. توی پله های ایوون وایساده بود و نیشش تا بنا
گوش باز بود.

دویدم سمتش که از پله ها پرید پایین و پا به فرار گذاشت. دو قدم
برنداشته بودم که باز پهلوم تیر

کشید. توپ و رو زمین دیدم. خم شدم و برداشتمش که دیدم اونور
حیات وایساده و زل زده بهم.

خواستم توپش و ببرم و بهش ندم. دیدم بی صدا منتظره ببینه با
توپش چیکار می کنم. دلم براش

سوخت. توپ و براش پرت کردم که باز همون درد لعنتی...

رفتم توی اتاقم و باز دراز کشیدم. نیم ساعت نشد که صدای باز شدن
در حیات و شنیدم. حتماً خانم

جون برگشته بود. سریع پا شدم و رفتم دم ایوون. آقا جون اول اومد تو
و خانم جون پشت سرش.

در رو که بست صدای آقا جون بلند شد:

- آخه طلعت، چند دفعه گفتم سرتو ننداز پایین راه بیفت بیا تو مغازه؟؟
آخه زنُ چه به این فضولیا؟؟

خانم جون همون جوری که دنبال آقا جون می اومد گفت:

- حالا آقا نمی شد خودتون برین ببینین چی شده؟

پس خبری از جواد رسیده بود.

از پله ها رفتم پایین و سلام کردم و کت آقاجون و گرفتم. نمی دونم
حکمت پوشیدن این کت برا

آقایون، اونم توی این گرمای تابستون چیه دیگه. آقا جون در حالی که
آستین هاش و بالا می زد گفت:

- نه. برم چی بگم؟ گفتن دیشب دعوا راه انداختن. گرفتن بردنشون
شهربانی. یه ساعت پیش هم

عباس و فرستادم بره خبر بیاره. برگرده میاد اینجا.

خانم جون با التماس گفت:

- حسین آقا، تورو خدا، هرچی باشه بچتونه. کاش می رفتین ببینین
کاری از دستتون براش بر میاد

یا نه.

آقاجون بدون اینکه جوابی بده از پله ها بالا رفت و توی ایوون تکیه زد به پشتی.

خانم جون پشت سرش رفت بالا و جلوی آقا جون دو زانو نشست. از پله ها بالا رفتم و کت آقا جون رو آویزون کردم و برگشتم تکیه دادم به ستون ایوون. خانم جون باز ملتمسانه گفت:

- حسین آقا، محمد پسرِ سکینه خانم هم توی شهربانی کار می کنه. برم خونه بی بی عصمت ببینم کاری ازشون بر میاد یا نه؟ آقا جون شاکی شد و داد زد:

- ببینم می تونی یه ساعت دندون رو جیگر بزاری. می خوام دوره بیفتی تو محل آبرومون رو ببری؟؟

وبا غیض ادامه داد:

- دیگه فقط همین مونده دست بدامن کلفتِ بی بی عصمت بشیم. خانم جون دیگه نتونست جلو خودش رو بگیره و زد زیر گریه. سجاد از حیاط دل کند و به دو از پله

ها اومد بالا و جلوی من نشست رو زمین. فکر کنم اونم اومده بود بفهمه اینجا چه خبره. مهوش اونور حیاط از اتاقش اومد بیرون. سر ظهر بود و خانم خانما داشت کم کم پیداشون می شد!!! از پله ها اومد بالا و از دیدن خانم جون که جلو آقاجون دوزانو نشسته بود و گریه می کرد جا خورد.

آقاجون سرشو بالا آورد و تا چشمش به ما افتاد باز داد زد:

- تا شب می خواین اونجا وایسینِ پروپرِ منو نگاه کنین؟ حتماً نهار و هم من باید برم بیارم، نه؟؟؟

به سرعت از پله ها پایین رفتم و رفتم توی آشپزخونه. مهوش هم که

دید هوا پسه پشت سرم اومد.
داشتم قابلمه خورشت و خالی می کردم که مهوش پرسید:
- معلومه تو این خونه چه خبره؟ خانم جون چش بود؟ چرا گریه می کرد؟
با خودم گفتم: دنیا رو آب ببره اینو خواب می بره. انگار نه انگار تو این
خونه زندگی می کنه.
- داداش جواد رو دیشب گرفتن و بردن شهربانی. خانم جون هم داره
التماس می کنه بره سراغ
محمد پسر سکینه خانم تا ببینه کاری از دستش بر میاد یا نه.
مهوش خندید و گفت:
- حالا چیکار کرده؟ حتماً بالاخره برای یکی از اون هرزه های خیابونی توله
درست کرده و نمی
خواد گردن بگیره.
چشام چهارتا شد. از خجالت سرخ شدم. چقدر پررو شده بود این
مهوش. چجوری می تونست
اینقدر وقیح باشه؟؟
یه دفتر صدای نعره آقا جون رو شنیدیم که:
- پس چی شد این غذا؟؟؟
سریع سفره و دیس برنج رو برداشتم و رفتم بالا. مهوش هم با ظرف و
ظروف پشت سرم. دو دقیقه
ای سفره رو چیدیم و خورشت و مخلفات غذا رو آوردیم و نشستیم. آقا
جون بی هیچ حرفی مشغول خوردن غذا شد و خانم جون هم که از داد و
هوار آقا جون گریه اش
بند اومده بود. با چشمای قرمز فقط با غذاش بازی می کرد. غذا که تمام
شد سفره رو با مهوش جمع
کردیم و بردیم پایین. با مهوش داشتیم از آشپزخونه می اومدیم بیرون
که صدای کلون در حیاط

بلند شد. خانم جون تا وسط پله ها دویده بود پایین که صدای داد آقا جون دراومد:

- کجا بدون چادر پریدی داری می ری پشت در؟ بتمبرگ سرجات تا خودم برم.

خانم جون سریع رفت تو اتاقو با چادر برگشت. آقا جون در رو که باز کرد. صدای یا الله، یا الله بلند

شد. یعنی اهل خونه مهمون می خواد بیاد تو. نامحرمه، چادر یادتون نره.!!! سریع از پله ها رفتم بالا

توی اتاقم که مهوش هم پشت سرم پرید تو. فضولیش گل کرده بود ولی می دونست وقت نمی کنه

برسه اونور حیاط تو اتاقش و از دم در حیاط دیده نشه. چادر مشکیم رو سرم کردم و مهوش چادر

نمازم رو برداشت کشید سرش. البته اگه بشه به نمازی که چهار روزی یه بار بخونی بگی نماز!!!

قیافش خیلی خنده دار شده بود. آخه چادر من حداقل یه وجب براش کوتاه بود و پاهای نازکش می زد توی چشم.

آقاجون از پله ها می اومد بالا و عباس یه قدم پشت سرش.

با مهوش از اتاق زدیم بیرون و مهوش وسط سلام سریع همونجا دم در نشست رو زمین تا آقا جون

ریخت مضحکش و نبینه.

منم کنارش نشستم. آقا جون نشست و با یه یا الله به عباس هم تعارف زد که بشینه. خانم جون

چشم دوخته بود به دهن عباس. می دونستم اگه الان یه چایی جلو عباس نذاریم بعداً آقا جون یه

قشقرق درست و حسابی راه می ندازه که مهمونداری حالیتون نیست.

پاشدم و سریع رفتم
آشپزخونه و با دو تا استکان چایی برگشتم. می خواستم وقتی عباس
قضیه رو تعریف می کنه اونجا
باشم.

چایی رو که جلو عباس آقا و آقا جون گذاشتم. آقا جون رو به عباس
گفت:

- خب؟ چی شد؟- والا آقا، اوضاعی بود توی شهربانی که بیا و ببین. مثل
اینکه دیشب آقا جواد و سه تا از دوستاش
توی خیابون لاله زار با چهار نفر دیگه دعواشون شده. البته هیچکی هنوز
نمی دونه دعوا سر چی
شروع شده. وسط دعوا دو نفر هم چاقو خوردن.
حرفهای عباس که به اینجا رسید. خانم جون دو دستی کوبید توی سرش
و بلند گفت:

- یا ابوالفضل، بچه ام از تو می خوام.
دوباره زد زیر گریه.

آقا جون با چشم هایی که از عصبانیت سرخ شده بود به خانم جون نگاه
کرد. ولی شاید جلو عباس
نخواست حرفی بزنه.

عباس که حال خانم جون رو دید سریع ادامه داد:

- آقا جواد حالشون خوبه. اون دو نفری که چاقو خوردن و بردن
بیمارستان. هنوز وضعشون معلوم

نیست. ولی بقیه رو هم پاسبان ها گرفتن. می گفتن هر شش نفر باید
توی بازداشت بمونن تا وضع

اون دو نفر معلوم بشه و بررسی کنن تا بفهمن کی بهشون چاقو زده و
دعوا از کجا شروع شده.

آقا جون ساکت بود. به نظرم داشت فکر می کرد. عباس چای رو که خورد

گفت:

- فقط باید خدا خدا کنیم اون دو نفر زنده بمونن وگرنه خدا می دونه چی میشه. آدرس بیمارستان

رو هم گرفتم. اگه آقا اجازه می دین بعد از ظهر من برم بیمارستان یه سروگوشی آب بدم ببینم اون دو نفر تو چه وضعی هستن.

آقا جون به عباس تعارف کرد بمونه و ناهار رو خونه ما بخوره. ولی عباس تشکر کرد و گفت که

خانم بچه ها منتظرم هستن. وقتی داشت می رفت آقا جون گفت:

- ناهارت رو که خوردی، اول برو بیمارستان بعد بیا مغازه.

عباس چشمی گفت و رفت. عباس که رفت، خانم جون ول کن گریه نبود!!! دلم براش سوخت. برای اینکه صدای آقا جون

درنیاد پاشد و رفت توی آشپزخونه. مهوش هم انگار نه انگار اتفاقی افتاده راه افتاد سمت اتاقش و

توی راه، وسط حیاط محض خنده یه توسری هم به سجاد زد که صدای گریه سجاد هم بلند شد.

آقا جون هم اگرچه حرفی نمی زد ولی نگرانی توی چشماش موج می زد. سجاد گریه کنون از پله ها

اومد بالا و یه راست اومد سرش رو گذاشت روی پای من. در حالی که داشتم موهاش و نوازش می

کردم، با خودم فکر کردم: اگه اون دو نفر زنده نمونن چی؟؟ اگه ثابت بشه داداش جواد بهشون

چاقو زده چی میشه؟؟ اون موقع جواد میشه یه قاتل؟؟ از فکرش هم مو به تنم سیخ شد.

آقا جون یه نگاه شاکی به سجاد کرد و داد زد:

- تو یکی نمی خوای خفه شی و انقدر زر زرن نکنی؟؟

سجاد از ترس گریه اش بند اومد و آقاجون پاشد رفت تو اتاق. معلوم بود اعصابش از این همه آه و ناله و گریه به هم ریخته!!!
دو دقیقه نشد که سجاد خوابش برد. آرام پام رو از زیر سرش بیرون آوردم و رفتم از اتاقم بالشش رو آوردم گذاشتم زیر سرش.
خونه چه سوت و کور شده بود. همیشه این موقع آقاجون توی چرت بعد از ناهارش بود. خانم جون توی ایوون دستور می داد قلیونش رو برسونیم. سجاد توی حیاط ورجه وورجه می کرد و...
گاهی وقتها اونقدر از دست عذاب دادن های خانم جون شاکی می شدم که نفرینش می کردم یا دلم می خواست یه روزی بتونم تلافی کارهایش رو سرش در بیارم. اما الان دلم برایش می سوخت. نمی دونم چرا...اما دلم می خواست این بلائی که داشت سر خانواده می اومد، ختم به خیر بشه.
پا شدم و رفتم آشپزخونه. دم در خانم جون رو دیدم که روی آخرین پله آشپزخونه نشسته. سرش و تو دستاش گرفته. از پله های آشپزخونه پایین رفتم و از بغلش رد شدم. اما اصلاً متوجه من نشد.
برگشتم و جلوش نشستم. هنوز سرش و با دستاش نگه داشته بود و با چشمایی که از گریه قرمز شده بود زل زده بود بهم. اما...اما انگار نگاهش به من نبود. منو نمی دید. شاید بازم برایش یه موجود نامرئی بودم. سرم رو به صورتش نزدیک کردم و آرام گفتم:- خانم جون؟؟ خانم جون؟؟ چیزی می خواین براتون بیارم؟؟

و باز سکوت و نگاه خیره اش.

- آب می خورین؟؟

اما خانم جون اونجا نبود!!..!! با نگاهی که انگار چیزی رو توی دوردستها

می دید، لب هاش تکون خود

و به سختی تونستم صدای پر از ناله اش رو بشنوم:

- چقدر گفتم حسین آقا توروخدا برای بچت بزرگی کن. دستشو بگیر و از

میون این رفیقای ناباب

درش بیار. چقدر گفتم حسین آقا مرد یه زن می خواد. یکی که شب

بهش انگیزه بده برگرده خونه.

یکی که تر و خشکش کنه، یکی که همدمش باشه. یکی که جای خالی

برای رفیقای ناجورش براش

باقی نذاره.

دستاش رو برداشت و گذاشت روی پاهاش. سرش عین یه وزنه سنگین

افتاد پایین. سرم رو آوردم

پایین و صورتش رو دیدم. باز همون نگاه خیره. اینبار به زمین!!! انگار که

چیزی رو کیلومترها زیر

زمین می بینه. و باز با خودش گفت:

- اونقدر ازش غافل شد تا بچم رو ازم گرفت. اگه...اگه بچم قاتل باشه

چی؟؟؟ اگه دیگه هیچوقت

قرار نباشه بچم رو ببینم چیکار کنم؟

نگاهش رو از زمین گرفت و سرش و بالا آورد. انگار از یه دنیای دیگه بر

می گشت. نگاهم کرد و

باز اشکاش جاری شد. تا حالا اینقدر ضعیف ندیده بودمش. تا حالا

هیچوقت اینقدر قابل ترحم نبود.

نمی دونم چرا. اما زانو هام و رو زمین گذاشتم و همونجور نشسته سرش

و کشیدم توی بغلم. سرش

روی سینه من بود و باز گریه می کرد. کاری کردم که تا حالا هیچوقت
توی این خونه کسی برام
نکرده بود. من کسی رو دلداری می دادم.!!! اونم کی؟؟؟ خانم جون؟؟؟.
من که محبت رو اینجا،
توی این خونه پیدا نکرده بودم که بخوام یاد بگیرم. پس این دلسوزی از
کجا میومد؟؟؟ بی اختیار
دلم پَرکشید پیش بی بی...اشک توی چشمام جمع شد. خانم جون
سرش و برداشت و نگاهش به صورت افتاد. بهت و حیرت
رو توی صورتش دیدم. بلند شد و چرخید و از پله های آشپزخونه رفت
بالا.
پشت سرش رفتم توی حیاط. خانم جون از پله های ایوون هم بالا رفت
که آقا جون از اتاق بیرون
اومد. انگار اونم نتونسته بود بخوابه. خودش کتش رو از روی چوب
لباسی دیواری توی ایوون
برداشت و بی صدا از کنار خانم جون رد شد و بدون اینکه نگاهش کنه از
پله ها پایین رفت.
داشت می رفت سمت در حیاط. نمی دونم چی شد که دنبالش دویدم و
پشت در حیاط بهش رسیدم.
با شنیدن صدای پام بدون اینکه برگرده وایساد. گفتم:
- آقا جون؟؟
دستاش رو کرد توی جیبای شلوارش و برگشت. زل زد بهم. تمام جراتم
رو جمع کردم تا تونستم
ملتمسانه و آرام بگم:
- آقا جون؟؟ نمی تونید کاری کنید؟؟ مکثی کردم و ادامه دادم:
- اگر خبری از داداش جواد گرفتین، بهمون خبر بدین. خانم جون حالش
خیلی خرابه.

فقط سرش رو تکون داد و برگشت و رفت.
برگشتم توی ایوون. باز خانم جون نشسته بود و تکیه داده بود به دیوار.
خواستم برم توی اتاقم که
صدای خانم جون رو شنیدم:
- زری، نمی خواد اینجا بمونی. برو خونه بی بی عصمت. منتظرته.
تعجب کردم. نمی دونم چند وقت بود من رو به اسم صدا نکرده بود.
رفتم چادر رو برداشتم و از
اتاق اومدم بیرون. نمی دونم چرا چشمم که دوباره به خانم جون افتاد
احساس گناه کردم. مونده
بودم چیکارکنم.
- خانم جون می خواین نرم؟؟؟ شاید چیزی لازمتون بشه. شام چی؟؟؟
شب آقا جون می آد شاکی
میشه. نگاهم کرد و گفت:
- مهوش هست. برو.
و بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه پاشد و رفت توی اتاقش.
نگران خانم جون بودم اما سه روز بود بی بی رو هم ندیده بودم. با
خودم گفتم: تا عصر نمی مونم یه
ساعت میرم و زود برمی گردم.
از خونه زدم بیرون. پیچیدم توی کوچه بی بی که باز رضا رو توی سایه
دیوار دیدم. مونده بودم که
آخه توی گرمای هوای تابستون، ساعت 2 و 3 بعدازظهر که یه دونه آدم
تو کوچه نمی بینی این
بشر کار دیگه ای جز توی کوچه وایسادن نداره که بره بهش برسه؟؟؟
از بغلش رد شدم که باز صداش و شنیدم:
- خانم خوشکله. بازم که تحویل نمی گیری مارو...
بدون توجه بهش قدمهام و تند تر کردم. صدای پاش رو از پشت سرم

شنیدم. ترس برم داشت. صد
متری بیشتر با خونه بی بی فاصله نداشتم.
- بابا وایسا اینقدر خودت و برا ما لوس نکن.
کوچه خلوت بود و هرچی تو دلم خدا خدا کردم از ته کوچه یه نفر
پیداش بشه فایده نداشت. شروع
کردم به دویدن که یهو حس کردم چادرم کشیده شد. چادر رو دو دستی
چسبیدم که یهو نفهمیدم
چی شد با صورت خوردم زمین. چنان دردی توی پهلوم حس کردم که
نزدیک بود جیغ بزنم.
خواستم سرم رو بلند کنم که روی زمین خون دیدم. یه لحظه حس کردم
پشت سرمه. دستم روی یه
تیکه سنگ بزرگ بود.
گرفتمش تو دستم. هنوز رو زمین نشسته بودم. سرم رو چرخوندم که
دیدم خم شده سمتم و
صورتش با یه پوزخند جلوی صورتمه. نفهمیدم چی شد و چه جوری اتفاق
افتاد. فقط در حین بلند شدن با تمام توانم دستم رو چرخوندم و
دستم درحالی که سنگ رو محکم گرفته بودم خورد توی صورتش. و با
تمام توان دویدم. صدای
نعره اش هنوز توی گوشم بود که رسیده بودم جلوی در خونه بی بی.
لای در باز بود. توی آخرین
لحظه، ابتدای کوچه، همونجایی که زمین خوردم، رضا رو دیدم که زانو
زده بود رو زمین و دو تا
دستش جلو صورتش بود. در حالی که نفس نفس میزدم پریدم تو و در
رو محکم بستم.
دست خودم نبود. عین دیوونه ها تمام دالان رو دویدم تا رسیدم به
حیات. سکینه خانم وسط حیات در

حالی که جارو دستش بود خشکش زد. و بی بی که روی اولین پله جلوی
ایوون نشسته بود از جاش
پرید.

بی بی دو دستی زد تو سرش و راه افتاد سمتم و در حالی که جیغ می زد
گفت:

- خاک بر سرم. چت شده زهرا؟؟؟
نگاهم به چشمای سکینه خانم افتاد که زل زده بود به دستم
نالید:

- چیکار کردی زری؟
رد نگاهش رو دنبال کردم که چشمم افتاد به سنگی که هنوز محکم تو
دستم گرفته بودمش. سنگ
خونی شده بود. اونقدر توی شوک بودم که تازه متوجه شدم تا اینجا توی
دستم بوده. سریع پرتش
کردم زمین و پریدم توی بغل بی بی. نتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم و
بغضم ترکید.

بی بی به زور منو از خودش جدا کرد و با حرص گفت:
- بزار ببینم صورت رو. چه به روزت آوردن.
در حالی که با گوشه چارقد سفیدش توی صورتم می کشید و خون رو از
تو صورتم پاک می کرد.
داد زد:

- کی اینکارو باهات کرده؟؟؟ منتظر جوابم نموند و خودش جواب خودش
رو زیر لب با حرص مضاعفی داد:
- معلومه دیگه اون حسین گور به گور شده. اگه دستم بهت
نرسه... بلایی سرت بیارم که...
با گریه وسط حرفش پریدم که:
- نه بی بی، کار آقام اینا نیست.

هنوز از دماغم خون می اومد. بی بی دستم رو گرفت و کشیدم سمت
صندلی چوبی کنار حوض که

دوباره درد پهلوم نفسم رو گرفت و در همون حال گفتم:

- بیا اینجا بشین، سرتو بگیر بالا داره از دماغت خون میاد.

نگاهی به سکینه خانم که هنوز هاج و واج مونده بود انداخت و با
عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده

بودم داد زد:

- تو هم اونجا واینسا پروپر منو نگاه کن. بدو یه لیوان آبی، آب قندی،
چیزی...بردار بیار.

سکینه خانم به خودش اومد و سریع رفت.

بی بی از توی جیبش یه دستمال سفید بیرون آورد و داد دستم.

- با این بگیر دماغتو. محکم فشارش بده.

یه دقیقه بعد سکینه خانم درحالی که یه لیوان تو دستش بود برگشت.
خونریزی دماغم بند اومده بود. تازه فهمیدم آرنج هر دو دستم می سوزه.
حتماً موقع زمین خوردن

زخمی شده بود. چادرم بدجوری گل و خاکی شده بود. نگاهم به لباس بی
بی افتاد که چارقدش و جلو

لباسش خونی بود. حتماً موقعی که پریدم تو بغلش خونیش کرده بودم.
لیوان رو که سکینه خانم جلوم گرفته بود از دستش گرفتم و یه نفس

سر کشیدم و بعدش چهار تا

چشم منتظر رو دیدم که زل زده بودن بهم. بی بی آروم گفت:- خب. حالا
حرف بزن ببینم چه خاکی به سرمون شده.

دلیلی نداشت به بی بی نگم. اگه خانم جون و آقا جون بودن شاید حرفم
رو باور نمی کردن ولی بی

بی با بقیه فرق داشت. بی مقدمه گفتم:

- یه پسره تو کوچه پرید بهم.

بی بی با تعجب پرسید:
- کی؟

- یه پسره الاف که همیشه سر کوچتون وایساده.
سکینه خانم هم با تعجب پرسید:

- پسر کاظم آقا میوه فروش؟؟؟
نا نداشتتم. با پوزخند گفتم:

- آره. آقا رضا. قبلاً افتخار آشناییشون رو داشتم!!!

چشمای بی بی واقعاً اونقدر از تعجب گرد شده بود که فکر کردم هر آن
ممکنه از حدقه دربیاد و

بیفته تو بغلم!!! باز پرسید:

- تو اونو از کجا می شناسی؟؟؟

توضیح دادم که یکی دوبار که با خانم جون رفتیم مغازه باباش دیدمش.
اسمش و اونجا شنیده بودم.

بی بی کمی فکر کرد و یهو پرسید:

- اون سنگ که تو دستت بود...

پریدم وسط حرفش و گفتم:- بی شعور هروقت می اومدم اینجا سر
راهم سبز می شد. متلک می گفت. منم جوابش و نمی دادم.

اما امروز بهم حمله کرد. منم فکر کنم با اون سنگ زدم تو سرش.

سکینه خانم با دو دست زد تو صورتش و نالید:

- خاک بر سرم. اگه بلایی سر بچه مردم آورده باشی چی؟؟؟

بی بی نگاهی به سکینه خانم انداخت وگفت:

- دم در یه نگاه بنداز ببین تو کوچه خبری نیست؟؟

نمی دونم توی کوچه قرار بود چه خبری باشه. اما تا سکینه خانم رفت بی
بی که انگار سکینه خانم رو

دنبال نخود سیاه فرستاده بود گفت:

- خب. کل قضیه همین بود دیگه. نه؟؟ چیزی نبوده که بهم نگفته

باشی. درسته؟؟

- آره بی بی. چی دارم که از شما پنهون کنم؟؟

بی بی در حالی که از جاش بلند می شد گفت:

- پاشو. پاشو بیا بریم تو اتاق. نمی شه عصر اینجوری برگردی خونه.
همون موقع سکینه خانم برگشت. بی بی که مطمئناً می دونست توی
کوچه خبری نبوده که سکینه

خانم بخواد بگه تا چشمش بهش افتاد گفت:

- سکینه خانم، داری یه دست لباس که زهرا بتونه یکی دو ساعت
بپوشه؟

سکینه خانم سریع رفت و با یه پیرهن بلند گل گلی و یه شلوار توخونه
ای برگشت.

بی بی لباس و گرفت و چادرم که رو زمین افتاده بود رو برداشت و داد
دست سکینه خانم و با هم

رفتیم توی اتاق. بهم گفت:- لباست و عوض کن. میدم سکینه خانم
بشوره. هوا گرمه یه ساعته خشک می شه.

لباسها رو ازش گرفتم و بی بی از اتاق بیرون رفت.

لباسام و عوض کردم و رفتم بیرون. سکینه خانم کنار حوض چادرم رو
توی تشت می شست.

لباسهام رو بهش دادم و ازش تشکر کردم. یاد خانم جون افتادم. اما می
دونستم با این وضع چاره ای

ندارم تا عصر صبر کنم تا لباس هام خشک بشه.

بی بی خودش هم لباس هاش رو عوض کرده بود و توی ایوون نشسته
بود. رفتم و کنارش نشستم.

در حالی که نگاهش به سکینه خانم بود ازم پرسید:

- دیروز چرا نیومدی بهم سر بزنی؟؟ حتماً طلعت نداشت بیای. درسته؟؟
نمی دونستم چی بگم. مطمئناً سرماخوردگی احمقانه ترین دلیلی بود که

می تونستم براش بیارم. نمی
دونم جوابش از کجا به ذهنم اومد که گفتم:
- دیروز عصرخانم جون می خواست بره شاه عبدالعظیم زیارت. مجبور
شدم باهاش برم.
بی بی متعجب نگاهم کرد.
- طلعت؟؟؟ شاه عبدالعظیم؟؟؟ تا حالا نشنیده بودم از این کارا بکنه.
همین جوری یه دفعه ای
هوس کرد بره اونجا؟؟
نمی دونم چرا پشت سر هم دروغ می اومد توی ذهنم!!! انگار یکی
داشت توی مغزم جوابها رو می
نوشت و منم بلغورشون می کردم.
- یه چند وقتییه نگران داداش جواد. فکر کنم می خواست دعا و نظر و
نیاز کنه بختش وا شه!!!
بی بی خندید. از خندش منم خنده ام گرفت.
- مگه جواد دختره که بختش وا شه؟؟؟ خب پرن برانش خواستگاری دیگه.
- مسئله اینه که خودش میگه زن نمی خوام. خوشبختانه بحث عوض
شده بود. برای اینکه دوباره گیر نده به اینکه دیروز کجا بودم، داشتم
قضیه
جواد رو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم که سکینه خانم هم اومد و
نشست پیشمون. لباس ها و
چادرم توی آفتاب روی طناب پهن شده بود.
بی بی آهی کشید و گفت:
- آخر و عاقبت شب گردی و ولگردی توی خیابونا همینه دیگه. می
خواستی نتیجه اش چی بشه؟
نیم خیز شد که از جاش بلند شه که سکینه خانم پرسید:
- بی بی اگه چیزی می خواین بگین من براتون بیارم.

بی بی با آرامش گفت:
- نه. فقط چادرم رو بیار یه سر برم دم خونه کاظم آقا اینا ببینم چه بلایی
سر پسرشون آوردیم.
امیدوارم ختم به خیر بشه. خونشون هم ته کوچه اس. تو عالم
همسایگی درست نیست. باید یه دو
کلمه حرف حساب هم با کاظم آقا بزنم.
بی بی آروم آروم از پله ها پایین رفت و از خونه زد بیرون. سکینه خانم
رفت توی آشپزخونه تا به
کاراش برسه. هزار تا فکر به مغزم هجوم آورده بود. خدا خدا می کردم بی
بی زود برگرده. یک
ساعتی گذشت. دلشوره گرفته بودم.
صدای کلون در رو شنیدم. پله ها رو دوتا در میون پریدم و با دو خودم
رو رسوندم پشت در!!! بی بی
بود. درو که باز کردم بدون اینکه چیزی بگه اومد داخل و از کنارم رد شد.
پشت سرش با یه قدم
فاصله را افتادم. منم نمی تونستم حرف بزنم. می ترسیدم چیزی بپرسم
و یه خبر بد بشنوم. منتظر
بودم بی بی حرف بزنه. ولی بی بی، بی صدا با همون قدمهای آروم و
شمرده از توی دالان بلند،
داشت می رفت سمت حیاط. بی بی با نفس نفس داشت از پله های
ایوون بالا می رفت که سکینه
خانم هم از آشپزخونه اومد بیرون. درحالی که پایین دامنش رو کشیده
بود بالا و دستش رو باهاش
خشک می کرد، نگاه پرسشگری به من کرد. اونم فضولیش گل کرده بود
و نرسیده می خواست
بدونه نتیجه چی شده. شونه هام رو براش بالا انداختم. یعنی منم نمی

دونم. بی بی تکیه زد به پشتی توی ایوون و نشست. رفتم سمتش که سکینه خانم زودتر از من کنار بی بی نشست. منم رفتم و کنارش نشستم. تا حالا دقت نکرده بودم اما امروز فهمیده بودم سکینه خانم هم بدش نمیاد سر از کار همه دربیاره!!! تا نشستم، سکینه خانم رو به بی بی گفت:
- خب؟؟ چی شد؟؟

بی بی یه نیم نگاه به سکینه خانم کرد و بعد زل زدم بهم و گفت:
- دختر، آخه چه فکری کردی تو؟ زدی بچه مردم رو آتش و لاش کردی. چشمام سیاهی رفت. چه بلایی سرش اومده بود؟
نگاهش رو ازم گرفت و در حالی به روبرو ش نگاه می کرد ادامه داد:
- بیچاره مادرش. سنکوب کرده بود. باباش می گفت تو خونه نشسته بودیم دیدیم رضا دوید اومد
توی حیاط. از دهن و دماغش خون می اومده. مادرش که با دیدن سرو صورت و لباسهای خونیش از حال رفته. با سنگ زده بودی زیر گوشش. خدا بهش رحم کرده سالم مونده.

نفس راحتی کشیدم. پس حداقل اونجوری که فکر می کردم ضربه ام کاری نبوده!!!

بی بی دوباره نگام کرد و گفت:
- باباش رو کشیدم کنار و قضیه رو یه جورایی بهش گفتم. گفتم ما و شما تو محل آبرو داریم.
درست نیست پسرتون سر کوچه مزاحم ناموس مردم بشه. بهش گفتم من چیزی به حسین آقا نگفتم چون یه موقع خون به پا میشه. بنده خدا کلی هم عذر خواهی کرد.

یهو خندش گرفت. با خنده ادامه داد. - بیچاره رضا. تازه از بیمارستان برگشته بود ولی باباش تو حیاط گرفته بودش زیر مشتش و لگد. نزدیک بود کار ناتموم تورو تموم کنه.!!! نمی دونی با چه فلاکتی با مادرش از زیر دست و پای کاظم آقا کشیدیمش بیرون.

دیگه متوجه بقیه حرفای بی بی نبودم. ذهنم رفت سمت خونه. با خودم فکر کردم اگر خبر به گوش آقا جون برسه چی میشه؟؟ اگر آقا جون بفهمه حتماً میگه این آبروی ریخته فقط با خون جمع میشه.

با داداش جواد می ریزن سر رضا و تیکه پارش می کنن. سرم منم می زارن لب باغچه و گوش تا گوش می برن.!!! مطمئناً توی خونمون هم کسی نیست که بخواد جلوشون رو بگیره.

از فکرش هم عرق سرد رو تنم نشست. فکر کنم بی بی متوجه تغییر حالم شد. با نگرانی پرسید:

- زهرا جان چی شده؟؟ چرا رنگت پریده؟؟

تمام تلاشم رو کردم که لبخند بزنم اما نمی دونم چرا نمی شد. انگار قطره های اشکم، پشت چشمم

توی صف وایساده بودن و همه با هم فشار می آوردن تا بریزن بیرون!!! زدم زیر گریه که بی بی بغلم کرد. آروم بغل گوشم زمزمه کرد:

- چی شدم عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

بازم آغوش بی بی و باز یه دنیا آرامش...

سرم رو گذاشتم رو شونه اش. دلم نمی خواست حرف بزنم. می خواستم توی همون حال بمونم.

نمیدونم چند دقیقه تو بغل بی بی بودم که من و از خودش جدا کند با لبخند گفت:

- بسه دیگه. عین بچه ها می چسبی بهم. زشته دیگه برای شازده خانمی
مثل شما. مثلاً بزرگ

شدیا!!! همین روزاست که خواستگارا صف بکشن و شوهرت بدیم.!!!
شاکی گفتم:

- ا. بی بی. اذیت نکن. شوهر می خوام چیکار؟؟ اصلاً ازدواج کنم که چی
بشه؟؟ بی بی آهی کشید وگفت:

- آرزومه یه نفر بیاد خواستگاریت که لیاقت این قلب مهربونت و داشته
باشه. یه نفر که وقتی سرم
رو گذاشتم زمین و بلند نشدم، خیالم راحت باشه که به زهرای من بد
نمی گذره.

سکینه خانم حرف بی بی رو قطع کرد و شاکی گفت:

- بسه عصمت خانم. دور از جونتون. این حرفا چیه می زنین؟؟ بس
کنین، شگون نداره.

- زندگی همینه. راه رفتنی رو باید رفت. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز
نداره. بالاخره نوبت منم

می شه. فقط دلم می خواد قبل از اون روز خوشبختی زهرا رو ببینم.
گفتم:

- بی بی من الانشم خوشبختم. همینکه کنار شمام برام آخر خوشبختیه.
کجا باشم از اینجا بهتر؟؟

با قدردانی نگام کرد.

آروم شده بودم. یه دفعه نمی دونم چی شد که چیزی که ذهنم مشغول
کرده بود از ذهنم پرید

بیرون:

- بی بی اگه آقا جونم بفهمه امروز چه اتفاقی افتاده چیکار کنم؟؟ اگه
کسی توی محل بفهمه و بهش

بگه چی؟؟ خونه خرابم می کنه. می شناسینش که.

- مگه چیکار کردی که بخوای بترسی؟؟ تو که تقصیری نداری. یه نفر مزاحمت شده، تو هم از خجالتش دراومدی!!! کسی جز ما و خانواده اونا هم نمی دونه که بخواد به گوش آقاچونت برسونه.

تازه اونا مطمئناً بیشتر از من و تو نگرانن که نکنه کسی بفهمه. دوباره زد زیر خنده:- پرو نشیا، ولی خوب حقشو کف دستش گذاشتی. فکر کن خانواده کاظم آقا بخوان برای کسی تعریف کنن. چی باید بگن؟؟ بگن پسرمون مزاحم دختر مردم شده اونم وسط کوچه زده بچمون رو ناکار کرده؟؟ اینجوری که مضحکه عام و خاص می شن. سکینه خانم هم خندش گرفته بود.

دلم می خواست ولی نمی تونستم مثل بی بی خوش بین باشم. اگه آقا جون می فهمید چی میشد؟؟

اگر می تونستم تصور کنم آقا جون بتونه اونقدر روشن فکر باشه که بفهمه و بلایی سرم نیاره، مطمئناً

دیگه اجازه نمیداد یه قدم از خونه بیرون بذارم...یعنی خانم جون رو دیگه نمی دیدم؟؟؟...

پاشدم و رفتم لباسام رو بردارم چادرم خشک شده بود و لباسام هنوز نمدار بود. ولی دیگه وقت نبود اونجا بمونم. نزدیک غروب بود، باید برمی گشتم.

رفتم بالا توی اتاق بی بی لباسم رو عوض کنم. چشمم به عکسای رو دیوار افتاد. چند تا عکس که

توی یکیش شوهر بی بی عصمت روی یه صندلی چوبی نشسته بود و یه دستش روی دسته صندلی

بود و یه دستش به عصا. خدا بیامرززش. من خودش رو ندیده بودم ولی بی بی همیشه ازش به نیکی

یاد می کرد.

خواستم لباسم و عوض کنم. داشتم لباسم رو در می آوردم که یهو بی اومد تو.

خواست چیزی بگه که دیدم خشکش زد. سریع لباسم و پوشیدم که بی خودش و جمع و جور کرد و صداش در اومد:

- لباست و بزن بالا ببینم. پهلوت چی شده؟؟؟

اصلاً حواسم نبود. بی بی کبودی پهلوی و بغلم رو دیده بود.

نتونستم چیزی بگم. اومد جلو و خودش لباسم رو گرفت و کشید بالا - پرسیدم چرا بدنت اینقدر کبود؟؟ چی می گفتم؟؟ فکر می کردم دیگه این بحث تمومه. اما باز داشت دستم رو می شد. بازم انگار یکی جواب رو گذاشت توی دهنم:

- نمی دونم بی بی. خودمم متوجه نشده بودم. شاید تو کوچه که زمین خوردم پهلوم گرفته به سنگی، چیزی، اینجوری شده.

خودمم می دونستم جوابم یه جورایی منطقی و شاید شدنی نیست. اما دیگه از دهنم پریده بود!!! بی بی با شک نگاهم کرد.

- و توی دو ساعت هم اینجوری کبود شد؟

منتظر جوابم نموند و بی هیچ حرفی برگشت و از اتاق رفت بیرون. از سکوت بی بی ترسیدم!!!

از خودم بدم اومد. احساس خیلی بدی داشتم. امروز بار اولم نبود به بی بی دروغ می گفتم. حس می

کردم با تمام خوبی هایی که بی بی در حقم کرده، دروغ گفتن بهش یه جور خیانته.

لباسای سکینه خانم رو برداشتم و زدم بیرون. توی حیاط لباساش رو

بهش پس دادم و ازش تشکر کردم.

بی بی پشت بهم روی صندلی کنار حوض نشسته بود. رفتم و از پشت دستم و حلقه کردم دورشو خم شدم و صورتش رو بوسیدم.

- بی بی با اجازه من برم دیگه، دیر شده. بهم لبخند زد و گفت:

- برو به سلامت. سپردمت به خدا. مواظب خودت باش.

با سکینه خانم هم خداحافظی کردم و رفتم دم در. در و که باز کردم اول یه نگاه به سر و ته کوچه

انداختم. مطمئناً رضا در وضعیتی نبود که بیاد تو کوچه وایسه. ولی خب، کارهم از محکم کاری عیب

نمی کنه!!! از خونه بی بی زدم بیرون و راه افتادم. مغازه کاظم آقا هم بسته بود. بدجوری دلشوره داشتم. انگار

که هر لحظه ممکنه از چهار طرف بهم حمله کنن!!! با هزار ترس و لرز تا خونه رسیدم. در زدم و

فوری سجاد در و برام باز کرد.

چادرم رو جمع کردم و گذاشتم لب ایوون و یه راست رفتم توی آشپزخونه.

مehوش ملاقه دستش بود و داشت غذا رو هم می زد.

تا منو دید برگشت و با پوزخند گفت:

- به به، خانم خانما، قدم رنجه فرمودین. قدم رو چشم ما گذاشتین!!! بی توجه به ادا و اطواراش پرسیدم:

- خانم جون کجاست؟ خبری از داداش جواد نشد؟

مehوش که انگار نمی خواست مثل آدم جوابم رو بده گفت:

- جنابعالی رفتین دنبال زندگیتون. خانم جون هم غر هاشون رو به من

زدن و یه دو ساعت پیش هم

تشریف بردن بیرون.

بعد یهو دستم رو گرفت و کشید و ملاقه ای که تو دستش بود رو گذاشت کف دستم.

- اینم دادن. فرمودن شما اومدین بدم خدمت شما و برم به کارهام برسم!!!

تا اومدم حرفی بزنم درحالی که می خندید از آشپزخونه بیرون رفت. دلم می خواست بفهمم اینجا چه خبره و داداش جواد چی شده ولی خب، از این دختره ی جلف نمی تونستم چیزی بیرون بکشم.

چاره ای نبود باید تا شب صبر می کردم ببینم چی میشه. کارای آشپزخونه رو که تمام کردم رفتم تو

حیاط. صدای اذان می اومد. لامپ اتاق مهوش روشن بود. رفتم و روی پله های ایوون نشستم. سجادرو نگاه می کردم که لب حوض بزرگ نشسته بود و با یه تیکه چوب، دو تا کاغذی رو که روی آب انداخته بود جابجا می کرد.

در اتاق مهوش باز شد و با عصبانیت پرید بیرون. داد زد:
- زری تو کتاب منو پاره کردی؟؟؟

جلد کتاب تو دستش بود و برگه هاش تو دست دیگه ش. اومد سمتم که چشمش به سجاد و دو تا برگه کتابش که روی آب بود افتاد.

سجاد که خودش خوب می دونست چیکارکرده پا شد و دوید به سمت در حیاط. مهوش که تازه از

شُک دیدن برگه های کتابش روی آب، در اومده بود پشت سرش شروع کرد به دویدن و نزدیک

در حیاط از پشت سر سجاد چنگ انداخت و موهاشو گرفت و کشید.

هول کردم و از جام بلند شدم
که سجاد با فشار دست مهوش که می کشیدش عقب خورد زمین. جیغ
سجاد بلند شد. همون لحظه
در حیات باز شد و آقا جون رو دم در دیدم.
آقا جون که یه لحظه از دیدن این صحنه که سجاد روی زمین افتاده و
مهوش خم شده و موهای
سجاد توی دستشه، جا خورده بود، داد زد:
- چه مرگتونه؟ دو دقیقه پاسبون بالا سرتون نباشه باید مثل حیوون
بپرید به هم؟؟؟
سجاد در حالی که گریه می کرد پاشد و مهوش هم با ترس صاف وایساد
و سلام کرد. سجاد هم از
موقعیت استفاده کرد و با پاش کوبید روی انگشتای پای مهوش و دررفت
سمت اتاق من.
مهوش از درد خم شد ولی جلو آقا جون جرات نکرد برگرده. آقا جون در
حالی که سرشو به نشونه
تاسف تکیه می داد راه افتاد و پشت سرش خانم جون هم اومد تو.
با خودم گفتم: پس خانم جون باز رفته بوده مغازه. آقا جون که رسید
مثل همیشه کتش رو از دستش گرفتم و آویزون کردم. پای حوض
نشست تا
دستاشو بشوره که خانم جون از جلوم رد شد و بی هیچ حرفی رفت توی
آشپزخونه. صورتش باز
گرفته و در هم بود.
پشت سر خانم جون سریع رفتم توی آشپزخونه. چادرش و همونجا توی
آشپزخونه در آورد و
داشت تا می کرد که پرسیدم:
- خانم جون، داداش جواد چی شد؟

نمی دونم چرا اونقدر راحت تونستم باهاش حرف بزنم. همین جمله ساده و بدون ترس بین من و خانم جون برام تازگی داشت. شاید این درد و غصه است که قلب آدم ها رو به هم نزدیک می کنه. چون اون موقع کسی رو می خوایم که باهامون همدردی کنه. شاید فقط اشکای خانم جون که ظهر جلوی چشمم و توی بغلم جاری شده بود باعثش بود. اما هرچی که بود، باهاش راحت بودم. خانم جون جواب داد:

- بعد از ظهر رفتم مغازه بابات. اونم طاقت نیاورده بود و رفته بود دنبال کارای جواد. یک ساعتی تو مغازه آقات منتظر بودم تا با عباس برگشت. مثل اینکه عباس رفته بوده بیمارستان. آقام دنبال کارهای شهربانی بوده. بابات که درست حرف نمی زنه ولی تا اونجا که از حرفاش تو مغازه فهمیدم معلوم شده کی به اون دونفر چاقو زده. مثل اینکه خودش صبح توی شهربانی اعتراف کرده. عباس هم می گفت وضع یکی از اون دونفر بد ولی دکترا گفتن زنده می مونه. اون یکی هم تا یکی دو روز دیگه از بیمارستان مرخص میشه. خب مثل اینکه خطر یه جورایی از بیخ گوش داداش جواد رد شده بود. ولی حالا که جواد چاقو بدستِ داستان نبود چی می شد؟؟ الان کجاست؟؟

با صدای خانم جون بخودم اومدم:

- بسه دیگه. اینقدر اینجا واینسا منو سوال پیچ کن. الانه که صدای آقات در بیاد. سفره رو ببر بالا

پهن کن. تا من ظرف ها رو آماده کنم. سفره رو پهن کردم که مهوش هم
رسید و با خانم جون شام رو بردیم بالا توی ایوون.
شاید خیالاتی شده بودم ولی بنظرم کلاً اخلاق خانم جون از این رو به
اون رو شده بود. آقا جون هم
ساکت بود. شام رو بدون اینکه صدا از کسی در بیاد خوردیم. سفره که
جمع شد رفتم آشپزخونه و
برای همه چایی ریختم.
مهوش هم نشسته بود تا بفهمه چی شده. حتی سجاد هم ساکت بود.
انگار فهمیده بود اینجا خبری.
خانم جون بالاخره سکوت رو شکست:
- حسین آقا... حالا جواد چی میشه؟ کی برمی گرده خونه؟
آقا جون دستی به پیشونیش کشید و گفت:
- فردا باید سند ببریم تا بیاد بیرون. البته به خاطر شرکت توی درگیری
منجر به ضرب و جرح یه
چند وقت دیگه باید بره دادگاه.
اون شب هم گذشت. خانم جون حالا دیگه خیالش راحت بود. آخر شب
هم بعد از اینکه کارهای
آشپزخونه تموم شد رفتم توی اتاقم که بخوابم. تا روی تشک دراز
کشیدم یاد اتفاقای بعد از ظهر
افتادم. تا حالا که به خیر گذشته بود. قضیه داداش جواد هم باعث شده
بود امروز از وقتی برگشتم
خونه اصلاً اون اتفاق رو فراموش کنم. نباید از گاه، برای خودم کوه می
ساختم. شاید به قول بی بی
اتفاق خاصی نیفتاده بود و باید فراموشش می کردم.
صبح که از خواب پا شدم باز یه روز مثل روزای دیگه بود. آماده کردن
صبحانه و بشور و بساب و...

خانم جون موقع صبحانه باز بحث ازدواج نکردن جواد رو پیش کشید که آقا جون غرید:

- ازدواج می کنه. زود هم ازدواج می کنه. دیگه بسه هرچی چیزی به این توله ات نگفتم. فقط باید

یه دختر از یه خانواده با اصل و نسب براش پیدا کنیم. سر سه ماه ازدواج نکنه اون مغازه رو ازش

می گیرم و با لگد از خونه می ندازمش بیرون. بره بیرون یه کم رو پای خودش وایسه بفهمه یه من

ماست چقدر گره داره. خانم جون بهت زده بود. شاید توقع نداشت آقا جون یه دفعه اینقدر تغییر موضع بده!!! مطمئناً نمی

خواست کار به اونجاها بکشه. برای اینکه آقا جون رو آروم کنه گفت:

- نه حسین آقا. من قبلاً هم گفتم. من پسر رو می شناسم. محاله روی حرف آقاش حرفی بزنه.

آقا جون بعد از صبحانه رفت. مهوش هم طبق معمول چپید توی اتاقش. موقع شستن ظرفها داشتم با

خودم فکر می کردم آخه تا کی قراره زندگی من این باشه؟؟ مهوش حداقل توی زندگیش یه تنوعی

هم بود. حالا به بهونه درس و مدرسه هم که شده با آدمای جور و واجور در ارتباط بود. حداقل

همکلاسی داشت. بهونه برای دو ساعت بیرون از این خونه بودن داشت. اما من چی؟؟ قرار بود تا

زنده ام توی این خونه کلفتی کنم؟؟ تنها دل خوشیم چند ساعت خونه بی بی رفتن باشه؟؟ اگه زبونم

لال یه روز بی بی ما رو تنها می داشت بعدش چی می شد؟؟

امروز خیلی پکر بودم. شاید بخاطر این همه فکرو خیال بود. خانم جون هم حال خوشی نداشت. دل

تو دلش نبود یه جا بند نمی شد. یه کم توی ایوون نشست. یه نیم
ساعتی فقط دور حیاط راه می
رفت. روی پله های ایوون نشسته بودم و نگاش می کردم. سجاد هم یه
گوشه حیاط توپ لاستیکیش
رو شوت می کرد تو دیوار. توپ می خورد به دیوار و برمی گشت و باز یه
ضربه دیگه. مونده بودم
آخه این کار چه لذتی براش داره که یک ساعت اونجا وایسه و کارش رو
تکرار کنه. خانم جون راه
افتاد و اومد سمتم و گفت:
- پاشو یه دست به سر و گوش خونه بکش، نشستی که چی بشه؟؟ اتاقا
و ایوون رو یه جارو بزن.
داشت کم کم می شد همون خانم جون همیشگی!!!
از کنارم رد شد و رفت توی اتاق. دو دقیقه بعد، در حالی که چادرش
دستش بود برگشت. توی
حیاط چادرش رو سرش کرد و راه افتاد سمت کوچه. در حالی که داشتم
ایوون رو جارو می زدم
نگاهش کردم. کجا داشت می رفت؟ حتماً دلش طاقت نیاورده بود و می
خواست بره مغازه آقا جون.
پشت در حیاط که رسید وایساد. نمی دونم چی شد که برگشت. مثل
اینکه پشیمون شد. شاید دیگه
جرات نداشت بره مغازه آقا جون. آخه آقا جون خوشش نمی
اومد. چادرش رو از سرش برداشت و باز رفت توی اتاق. ایوون رو که جارو
زدم، رفتم اتاق خودم و اتاق
جواد رو هم جارو زدم.
رفتم توی اتاق خانم جون. یه آلبوم بزرگ روی پاهاش باز بود. تا منو دید
آلبوم رو بست و پاشد.

گذاشتش توی کمد چوبی گوشه اتاق. کلیدش رو هم در آورد و از اتاق بیرون رفت. توی خونه بی

بی البوم عکس دیده بودم. اما خونه خودمون؟؟؟ اصلاً نمی دونستم البومی هست.

داشتم اتاق آقا جون و خانم جون رو جارو می زدم که صدای باز شدن در حیاط رو شنیدم. از اتاق

اومدم بیرون که آقا جون رو دیدم. این وقت روز؟ هنوز دو ساعتی تا ظهر مونده بود. پشت سر آقا

جون، داداش جواد اومد تو. جوابم رو گرفتم. پس آقا جون امروز هم رفته بود دنبال کارهای داداش

جواد!!! از پله ها پایین رفتم و سلام کردم.

شاخم در اومد. جواد کلاه شاپو سرش بود ولی کاملاً توی چشم می زد. موهای بلندش رو تراشیده

بود!!! هنوز تو شک قیافه جواد بودم که خانم جون هم از آشپزخونه اومد بیرون. تا چشمش به جواد

افتاد دوید و بغلش کرد. داشت گریه می کرد. با خودم گفتم: یعنی اگه من هم نباشم توی این خونه

کسی هست که اینجوری دلتنگم بشه؟؟؟

صدای شاکی جواد دراومد که:

- ا.. ننه. بس کن دیگه. انگار چارصد ساله منو ندیدی.

آقا جون با همون قیافه خشک و بی احساسش گفت:

- عباس رو فرستادم تو مغازه پایینی جای تو. با اون دو تا شاگرد بی

عرضه کار پیش نمی ره. عباس

رو لازمش دارم. تا ظهر هرکاری دلت می خواد بکن. بعد از ظهر برو مغازه.

را افتاد به سمت درب حیاط.

هنوز دو قدم فاصله نگرفته بود که سرجاش وایساد. بدون اینکه برگرده

با لحن محکمی گفت:

- ضمناً... همه برگشتن سمت آقا جون. درحالی که یه دستش توی جیب شلوارش بود و اون یکی دستش رو بالا آورده بود و انگشت اشاره اش و به نشونه تهدید تو هوا تکون می داد، به طور شمردۀ، با همون لحن محکم، جوری که انگار تک تک کلمه هاش رو مثل میخ با چکش تو سرت فرو می کنن ادامه داد:

- ضمناً یه حرفایی هست که طلعت بهت می گه. دو تا گوشت رو خوب باز می کنی و می شنفی. می شنفی و فقط می گی چشم. نمی خوام کاری کنی که اون روی سگ حسین رو ببینی.

منتظر شنیدن جواب نبود. حرفش رو که زد راه افتاد و رفت. جواد با قیافه ای نگران و گیج به خانم جون نگاه کرد:

خانم جون خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- چیزی نیست. ولش کن. بیا بریم بالا. بیا بشین یه چایی تازه دم بهت بدم تا خستگی رو از تنت بیرون کنه.

خانم جون و جواد رفتن رو ایوون. مهوش داشت بر می گشت تو اتاقش که صدای خانم جون در اومد:

- کجا سرتو انداختی پایین داری می ری؟؟؟ مهوش متعجب برگشت و خانم جون ادامه داد:

- بقیه زحمت ناهار امروز رو شما می کشی. بجنب که دو ساعت بیشتر تا برگشتن آقا جونت وقت

نداری.

مهوش نالید:

- ا. خانم جون. من درس دارم، نمی تونم. اصلاً چرا من؟؟ زری بی کار.

یه دفعه لحنش رو عوض کرد و با پوزخند ادامه داد:

- دست پختش هم خیلی بهتره!!! خانم جون داد زد:

- پررو، حالا شما درست می کنی تا دست پختت هم خوب بشه. اینقدر

هم با من یکه بدو نکن. پا

میشم چشاتو از کاسه در می آرما!!!

دلم خنک شد. یه بارم خانم جون جوابش رو اونجوری که دلم می

خواست داد. مهوش چشم غره ای

بهم رفت و راه افتاد سمت آشپزخونه.

هنوز تو کیف برخورد خانم جون بودم که بهم گفت:

- چیه تو هم اونجا مثل مجسمه ابوالهول وایسادی؟؟؟ اگه چیزی بهتون

نگن کل خونه رو کثافت

برمی داره. برو اون جارو رو بردار، حیاط رو آب و جارو کن. یه هفته اس یه

جارو به این حیاط

نزدین. حتماً من باید بهتون بگم؟؟

دلخور رفتم و مشغول شدم. خانم جون توی ایوون با جواد حرف می زد.

صداشون رو نمی شنیدم.

ولی معلوم بود دیگه!!! خانم جون باید یه جوری قضیه ازدواج جواد رو

حالش می کرد.

نصف حیاط و جارو کرده بودم. نزدیک در حیاط بودم. کل بدنم عرق کرده

بود. سجاد دور حیاط

بازی می کرد. دنبال توپ لاستیکیش می رفت توی باغچه و با کفش گلی

می اومد بیرون. واقعاً

شاکیم کرده بود.

صدای بازی بچه ها از توی کوچه می اومد. سجاد دوید سمت در که جلوش رو گرفتم.

- کجا با این عجله؟؟ با چشمای پر از التماس نگام کرد با لحن بچه گونه اش گفت:

- برم بازی؟؟

تعجب کردم، کمتر می شد حرف از دهن این نیم وجبی در بیاد. همیشه با ادا و اطوار و اشاره دست

چیزایی رو که می خواست بهمون می فهموند. سجاد گاهی وقتا توی کوچه با بچه های هم سن و

سالش بازی می کرد. از همون جا داد زد:

- خانم جون، سجاد کل حیاط و پر از گل می کنه. بفرستمش تو کوچه با بچه ها بازی کنه؟؟ خانم جون از همونجا سری تگون داد و منم از خدا خواسته گفتم:

- برو. از کوچه بیرون نریا. آقا جون بفهمه می کشتت.

نیشش تا بنا گوش باز شد و پرید تو کوچه و در رو محکم به هم کوبید. اومدم دو باره شروع کنم به جارو زدن که در زد.

با خودم گفتم حتماً یادش رفته می خواد توپش رو هم ببره.

در رو باز کردم. اما پشت در یه مرد میانسال چهارشونه و بلند قد هم تیپ داداش جواد، صاف

وایساده بودو زل زده بود بهم. یه دفعه به خودم اومدم. بدون چادر، با لباس توخونه...

جیغ خفیفی زدم و سریع خودم رو کشیدم پشت در. با صدایی که می لرزید گفتم:

- بفرمائید؟؟؟

و یه صدای زمخت شنیدم که:

- ببخشید خانوم. مثل اینکه ترسوندمتون. این رفیق ما آقا جواد، خونه

اس؟؟؟

- یه لحظه لطفاً منتظر باشین.

در رو بستم و تکیه دادم به در. نفسم و با صدا بیرون دادم. سعی کردم
آروم باشم. این غول بیابونی
کی بود دیگه؟؟

سریع خودم رو رسوندم به ایوون. خانم جون و داداش جواد داشتن نگام
می کردن که گفتم:

- داداش جواد، دم در با شما کار دارن.

جواد رفت و چند دقیقه بعد برگشت. نگاه غضب آلودی بهم انداخت.
سرم داد زد:

- با این ریخت و قیافه پشت در چه غلطی می کردی؟؟؟ تو مگه نامحرم
حالت نمیشه؟؟؟ غیرتش رو برای من نگه داشته بود.

هنوز دهن باز نکرده بودم که با پشت دست کوبید توی صورتم. زبونم
بند اومده بود. مزه شور خون

رو توی دهنم حس کردم. تا بخوام بفهمم چی شده. یه ضربه خورد توی
پهلوم که چشمام سیاهی

رفت. دیگه چیزی نمی دیدم. فقط حس درد بود... حس یه ضربه دیگه
توی صورت... حس یه ضربه

توی شکم... دیگه حس هم نبود... انگار توی یه خواب بودم... توی یه
دشت... فقط صدا... یه صدا که

انگار باد توی دشت از کیلومترها اونورتر با خودش می آورد... نزن،
بسیشه، کشتیش!!! و باز یه

صدای ضعیف جیغ... یه صدای شکستن شیشه... و یه سقوط... انگار
دارم می افتم توی یه چاه... دیگه
هیچی نبود، فقط سکوت.

فکر کردم صدای بی بی رو شنیدم. آره؟؟؟... مفهوم نبود، نه، صدای بی

بی نیست. یه صدای ناله زنونه،
شاید خانم جون... احساس سبکی کردم عین یه پر کاه... من
کجام؟؟؟... حس درد... یه درد که از
پشت گردن شروع شد و راه افتاد تا پایین کمرم... و باز تاریکی و
سکوت...

چقدر گذشت؟؟؟ باز یه صدای گریه و ناله های زنونه... انگار نمی تونم
تشخیص بدم... ولی... ولی
این صدای بی بی... خواستم داد بزنم... صداش کنم... بی بی
کجایی؟؟؟ اما باز سکوت بود. اینبار یه
نور شدید توی چشمم. به زور چشمم رو بستم. صدای پچ پچ می
شنوم؟؟؟ انگار دو نفر داشتن توی
مغزم با هم پچ پچ می کردن... باز همون نور شدید... ول کن نبود.
دوباره صدای زمزمه

- شانس آورده زنده اس و ضربه مغزی نشده.
خوابه یا بیداری... خیال یا واقعیت... نمی تونم تشخیص بدم.
- مرتب بهش سر می زنم. جابجاش نکنین. تغییری توی وضعیتش حس
کردین سریع خبرم کنین.
یه چیز گرم صورتم رو نوازش کرد. شاید یه دست. گرماش رو تا اعماق
وجودم حس کردم. باز یه
زمزمه:- آقا تقی شرمنده ام... مریم منو ببخش که رو سیاهم... و
سکوت.

چقدر صداش شبیه بی بی.
آقا تقی؟؟؟. مریم؟؟؟ آقا تقی کیه؟؟؟. حتماً خیالاتی شدم. و باز همون
زمزمه:

- علی خدا بگم چیکارت کنه که این بچه رو به این بلا گرفتار کردی؟ خونه
خرابمون کردی.

علی؟؟؟ اینا کین؟؟؟ من علی رو نمی شناسم که بخواد بلائی هم سر من
بیاره. آخرین چیزی که
یادمه جواده. ضربه های جواد... شاید مغزم از کار افتاده. چرا این آدما رو
یادم نمیاد؟؟؟
نمی دونم چقدر گذشت. باز احساس سبکی کردم. و بعد قرار گرفتن روی
یه جای نرم. چند بار
احساس سوزش توی دستم.
صدای تکراری یه بوق کوتاه... انگار توی قفسم. می خواستم فریاد بزنم:
یکی کمکم کنه... اما
صدایی از گلویم بیرون نمی اومد. باز نوازش های گرم...
چشمام رو باز کردم. باز یه سقف سفید. خواستم اطرافم رو ببینم. اما
دیدم نمی تونم سر رو
بچرخونم. دور گردنم یه حلقه پهن سفت بود. شایدم فلزی. احساس
راحتی نداشتم. انگار کمرم هم
با همچین چیزی بسته شده بود. دستم رو از آرنج خم کردم و به سختی
بالا آوردم، بازم یه سرم بهم
وصل بود. دو تا دست، دستم رو که بالا نگه داشته بودم گرفت. سرم رو
نمی تونستم بچرخونم اما از
بغل چشم...
بی بی بود. دستم توی دو تا دستش بود. دستم رو جلو صورتش برد و
بوسید. خواستم توی آخرین
لحظه دستم رو عقب بکشم اما نتونستم. هنوز دستم تو دستش بود.
بی صدا دونه های اشک از روی
گونه هاش می غلتید و پایین می اومد. به صورتم لبخند می زد اما با
اشک های جاریش!!! لبخند از
صورتش محو شد. چونه اش لرزید. با ناله گفت:

- زهرا جان حلالم کن. تو رو خدا حلالم کن. صدای گریه بی بی بالا رفت.
با صدا ضجه می زد. دلم می خواست حرف بزنم. دلداریش بدم. اما
صدام در نمی اومد. سکینه خانم هم پشت سر بی بی
پیداش شد. نمی دونم کجا بود چون همه اتاق رو نمی تونستم ببینم.
دستش و گذاشت رو شونه بی
بی. آروم حرف دل من رو با التماس زد:
- عصمت خانم، نکن اینکارو با خودت. طاقت داشته باش. حالا هم که
بخیر گذشته.
ادامه داد:

- پاشو. پاشو دیگه خوب نیست. می دونی چند روزه درست نخوابیدی؟
پس چند روز گذشته بود؟؟ چشمام رو دوختم به سقف. چرا بی بی
عذاب می کشید؟؟ فقط به
خاطر اینکه دوستم داشت؟؟؟. تمام توانم رو جمع کردم تا چیزی بگم.
فقط یه کلمه ضعیف از دهنم
در اومد:
- بی بی...

حس کردم تمام انرژی بدنم با همون یه کلمه از دهنم خارج شد.
بی بی سریع خم شد رو صورتم. گفت:
- جان بی بی...؟

دیگه چیزی نفهمیدم. باز از هوش رفتم...
چشمام رو که باز کردم. دور و برم تقریباً تاریک بود یه نور کمی از یه
گوشه اتاق می اومد ولی نمی
تونستم ببینم از کجاست.
بی بی کنارم بود. نشسته بود و سرش رو کنارم روی تخت گذاشته بود.
شاید خواب بود. حس کردم
زیر پاهم خیسه!!..!! حالم بد شد. چیکار کرده بودم؟؟؟ سعی کردم حرف

بزنم.

- بی بی...

بی بی سریع سرش رو برداشت. چند بار چشم هاش رو به هم زد:- جان

بی بی...

نمی دونستم چی بگم... چجوری بگم؟؟؟

باز نگاهم رو دوختم به سقف. بی بی بلند شد و رفت. چند دقیقه بعد

برگشت. دو تا مرد سفید پوش

هم همراهش اومدن. پس بی بی خودش فهمیده بود!!! چشمام رو

بستم. خجالت کشیدم. حس کردم

از جا بلندم کردن. فکر کنم گذاشتنم روی یه تخت دیگه. پهلوم باز یکم

درد گرفت. چشمام رو باز

کردم. صورت بی بی رو دیدم. با یه لبخند... پر از عشق...

بی بی لباسهام رو عوض کرد. و باز رفت و با همون دو نفر برگشت. فکر

کنم اول ملافه های تخت رو

عوض کردن. و باز بلندم کردن و برگردوندن روی تخت قبلی و رفتن

بیرون.

کلافه شده بودم از این بی حرکتی. نمی تونستم راحت نگاه کنم ببینم

دور و برم چه خبره.

بی بی کنارم نشست. پرسیدم:

- بی بی. من چم شده؟

اشک توی چشماش جمع شد.

- هیچی عزیزم. چند روز دیگه خوب می شی. کمربت هم ضربه دیده بود.

الانم نباید بدنت رو تکون

بدی.

- بی بی چند روزه اینجام؟

- یه روز خونه خودتون بودی. مهوش خودشو رسوند و بهم خبر داد.

سریع اومدم خونتون. یه دکتر
آشنا آوردیم همونجا بالای سرت. نمی خواست جابجا بشی. ولی آخرش
مجبور شد قبول کنه

بیاریمت اینجا الان سه روزه اینجا.یی.
چهار روز؟؟؟ یه چیزایی یادم بود. اون حرفها... پچ پچ ها... بی بی...
نتونستم بفهمم کدوم خیال بوده

و کدوم واقعیت. نمیدونم چرا اینقدر حساس شده بودم به فهمیدن
بعضی چیزها. انگار زندگیم مثلماشین بود که بعضی قطعه هاش کم
بود. یه ماشین که تا اون قطعاتش رو پیدا نمی کردم بدرد نمی
خورد.

یه دفعه پرسیدم:

- بی بی... تقی، مریم، علی... اینها رو می شناسی؟؟؟
خشکش زد. آب دهنش و به سختی قورت داد. به طور واضح تشویش رو
تو صورتش دیدم. شکم به

یقین تبدیل شد. پس خیال نبود. یه چیزی بود که من نمی دونستم.

- نه عزیزم. باید بشناسم؟ کدوم تقی؟

- از زبون خودتون شنیدم. تقی و مریم کی هستن؟ علی کیه که فکر می
کنین در حق من بدی

کرده؟ توروخدا بی بی. حرف بزن. می دونم هرچی هست به من مربوطه.
پس حقمه بدونم. تو رو
خدا...

بی بی سرش و پایین انداخت. با التماس گفتم:

- بی بی. می دونم یه چیزایی می دونین و بهم نمی گین. این مثل خوره
افتاده به جونم. بی بی حرف
بزن و راحت کن.

بی بی سرش رو بالا آورد. بازم لبخند:

- زهرا جان. چیزی وجود نداره که تو بخوای بدونی. فکر کنم خیالاتی
شدی. من توی دوست و آشنا

همچین کسایی رو نمی شناسم که حالا بخوام ازت مخفیشون کنم. فکر
کنم باید استراحت کنی.

خوب نیست اینقدر به خودت فشار میاری. یه کم بخواب.

چه جوری دلش می اومد اینقدر من رو اذیت کنه؟ صدای یه چیزی رو
توی وجودم شنیدم. قلبم

شکست. یه چیزی راه نفسم رو بسته بود. حتی از خدا رنجیدم. بی صدا
با خدا حرف زدم... نالیدم...

گُفر گفتم...آخه خدایا، گناه من چیه؟؟؟ این همه زجر رو تو زندگی به
تاوان چه گناهی باید بکشم؟؟؟ چرا

دست از سرم برنمی داری؟؟؟ چرا یک بار جونم رو نمی گیری تا راحت
شم؟؟؟ انگار از دیدن درد

و رنج بنده ات لذت میبری. نه؟؟؟ چرا نداشتی زیر مشتش و لگد های
جواد همه چی، برای همیشه

تمام شه؟؟؟ بزرگیت کجا رفته؟؟؟ مهربونیت کو؟؟؟

اشک هام بی اختیار از چشمام بیرون ریختن. یه لحظه از بی بی هم
بدم اومد!!! شاید قلبم داشت از

سنگ می شد. چشمام رو بستم. صدای بی بی رو شنیدم که نگران
پرسید:

- زهرا جان چی شده؟ درد داری؟ جائیت درد می کنه؟ می خوای دکتر رو
خبر کنم؟

داد زدم:

- دست از سرم بردار. ولم کن. دیگه نمی خوام ببینمت...

صدای حق حق بی بی رو شنیدم و صدای پاهاش که ازم دور شد و صدای
بسه شدن در اتاق.

نمی دونم چقدر گریه کردم تا خوابم برد.
از خواب که بیدار شدم سکینه خانم کنارم بود. پس چرا آقاجون و خانم
جون اینجا نمی اومدند؟
یک ماه به همین روال گذشت. توی این مدت خانم جون یا آقا جون رو
ندیدم!!! سکینه خانم و بی
بی یه روز در میون پیشم بودن. بی هیچ منتهی ازم مراقبت کردن. اما
حتی یک کلمه با بی بی حرف
نزد. به مرور دلخوریم از بی بی از بین رفت. اما انگار با خودم هم لج
کرده بودم. دوست داشتم بی
بی به حرف بیاد. اما حیف... بی بی حاضر بود یک ماه حرف نزن من با
خودش رو تحمل کنه اما
چیزی نگه. آخه اون چیه که مخفی موندش اینقدر براش مهمه؟
حالا دیگه بهتر بودم. دوزخ قبل برای اولین بار راه رفته بودم و دیروز هم
تکرار شده بود. بالاخره
روزی رسیده بود که باید برمی گشتم به همون زندگی جهنمی. بعد از یک
ماه آقا جون رو دیدم. با آقا جون و بی بی رفتیم سمت خونه. عجیب بود
اما اولین بار بود
آقاجون و بی بی رو با هم توی یکجا می دیدم. چه خواهرزاده مهربونی
داشت این بی بی عصمت!!!
بی بی از بیمارستان تا خونه یک کلمه هم حرف نزد. توی فکر بود...
چه استقبال گرمی توی خونه داشتم. مهوش و جواد رو که اصلاً ندیدم.
خانم جون هم که توی ایوون
نشسته بود به احترام بی بی از جاش بلند شد و سلام کرد، اما حتی جلو
نیومد بغلم کنه. چشمم به
شیشه شکسته در اتاق جواد افتاد. صدای شکستن شیشه... یادم اومد.
حتماً اونروز لعنتی، من خورده

بودم به در اتاق جواد. هنوز عوضش نکرده بودن. آقا جون بردم تو اتاق.
اما بی بی همونجا توی

ایوون نشست تا آقا جون برگرده. تشک رو از قبل برام پهن کرده بودن.
دیگه واقعاً حوصله دراز

کشیدن و خوابیدن رو نداشتم. تشک رو کشیدم کنار دیوار. پاهام رو
دراز کردم و بالش رو گذاشتم

پشت کمرم و تکیه زدم به دیوار. سجاد انگار که یه موجود جدید قابل
توجه دیده!!! دم در اتاق

وایساده بود و زل زده بود بهم. خانم جون دم در ظاهر شد و سجاد رو
هل داد تو و در رو بست.

باید حدس می زدم. اولین بار بود بی بی توی این خونه پا می داشت و
این فقط به خاطر من بود. با

اتفاقی که افتاده بود مطمئناً ول کن قضیه نبود.

از اونجا چیزی نمی شنیدم. حتماً موضوع صحبت من بودم. چرا خودم
نباید بشنوم؟؟؟

چهار دست و پا تا کنار در اتاق رفتم و همونجا نشسته تکیه زدم به
دیوار. سجاد هاج و واج نگام می

کرد. شاید باور نمی کرد یه آدم بزرگ هم مثل خودش رفتار کنه!!! صدای
خانم جون رو به سختی

شنیدم:

- خب چیکار کنه؟ بچم غیرت داره. نمی خواد بذاره ناموسش بره خودش
رو جلوی مرد نامحرم

نشون بده. وقتی کرم از خود درخته ما باید چیکار کنیم؟ من نمی دونم
ما چه اشتباهی کردیم این

دختر اینجوری شد؟ ما کجا توی فامیل همچین دختری دیدیم؟ تازه دو
روز نبود این ورپریده توی

بیمارستان خوابیده بود که یکی از رفیق جواد بهش خبر داده چند روز
قبلش اونو تو کوچه شما با
پسر کاظم آقای میوه فروش دیده. اگه جلوش رو نگرفته بودیم اومده
بود توی همون بیمارستان
سرش رو گوش تا گوش بریده بود.
پس بالاخره فهمیده بودن. اما از کجا؟؟ صدای بی بی رو شنیدم- من خبر
داشتم یه چند لحظه سکوت همه جا رو گرفت. گوشهام رو تیز کردم.
بی بی ادامه داد:
- زهرا داشت می اومد خونه ما که توی کوچه پسر کاظم آقا بهش متلک
می گه و چادرش رو می
کشه و زهرا هم با یه سنگ می زنه تو صورتش. خودم رفتم خونه کاظم
آقا. عذر خواهی کردن و
کاظم آقا هم پسرش رو به قصد کشت کتک زد. اگه بدادش نرسیده
بودیم الان زنده نبود.
صدای آقا جون در اومد که با حرص گفت:
- خونه خرابشون می کنم. پسر رو از سقف خونه خودشون آویزون می
کنم. خفش می کنم...
صدای فریاد بی بی بلند شد که پرید وسط حرفش:
- بس کن حسین. هرچی من هیچی نمی گم. هی می بری و می دوزی.
اگه می خواستی غیرتت رو به
رخ بکشی خودت رو زحمت می دادی هر روز تا دم خونه من می
رسوندیش. می خواستی صبح تا
شب توی این خونه بمونه تا بپوسه؟ اون بقول شما رفیق جواد، اگه
نارفیق نبود که نمی اومد آبروی
ناموس رفیقش رو جار بزنه. اگه می خواستی غیرت نشون بدی دهن اون
رو می بست. اگه این دختر

ناموست بود می اومدی از زیر دست و پای جواد بیرونش می کشیدی تا به این وضع نیفته.

فکر کنم برای بی بی دیگه مهم نبود من حرفاش رو بشنوم. بی بی باز ادامه داد

- حسین، خیلی خوب پای قول و قرار و ایسادی. روسفیدم کردی... باز سکوت... معلوم بود کسی جوابی نداره که بده. باز صدای بی بی دراومد که این بار آروم تر گفت:

- طلعت خانم شما هم بار آخر باشه خودتون به زهرا تون تهمت بی آبرویی می زنی. شما که اونو

باعث بی آبرویی خانواده بدونی مردم چی باید بگن؟؟ خیلی دیدین ناراحتین بفرستینش خونه من.

صدای آقا جون در اومد که:- بی بی این چه حرفیه که می زنی؟ زهرا مگه برای ما با مهوش فرقی داره. حالا جواد غیرتی شده یه غلطی کرده. شما چرا اینقدر بزرگش می کنید؟ یک ماه توی بیمارستان بودم. حالا بی بی داشت بزرگش می کرد؟ بی بی گفت:

- چک و چونه زدن با شماها فایده نداره. اما خلاصه کلام... من از امروز همیشه مراقبشم. نمی خوام

خدای نکرده یه بار دیگه غفلت کنم شما این طفلک رو به کشتن بدین. از فردا هر روز صبح تا

ظهر زهرا رو بفرستین خونه من، باهاش کار دارم. صدای شاکی خانم جون در اومد که:

- بفرستمش اونجا که چی بشه؟ یه روز درمیون می اومد اونجا کم بود؟

- حرف آخر رو اول زدم. یا این کار رو می کنید یا منم همه چیز رو بهم می ریزم.

تعجب کردم. کسی جواب نداد. بی بی یه برگ برنده داشت که نمی

دونستم چیه.

- من دیگه برم. از کار و زندگی افتادم. مراقبش باشین.

صدای یاعلی بی بی رو که شنیدم فهمیدم پا شده که بره. باز صداش رو هم شنیدم که با تحکم گفت:

- حسین آقای خوش غیرت. می خوام خیالت راحت باشه صبح ها که داری میری سر کار خودت تا

دم خونه ما بیارش. سر ظهر هم خودم با سکینه خانم تا اینجا می فرستمش تا خدای نکرده بهمون

تهمت بی آبرویی نزن!!!

به همین راحتی؟ دلم می خواست بپریم بیرون توی بغل بی بی. همونجور چهاردست و پا برگشتم

روی تشکم.

بی بی حتی نیومد توی اتاق خداحافظی کنه.

هنوز چند دقیقه از رفتن بی بی نگذشته بود که خانم جون با عصبانیت اومد تو اتاقم. چند ثانیه پر و پر نگاهم کرد و برگشت و از اتاق بیرون

رفت. معلوم بود می خواست چیزی بگه ولی

پشیمون شد.

سجاد هم بعد از رفتن خانم جون از اتاق بیرون رفت. طفلک منتظر بود

تا اون جلسه بزرگان خانواده

تمام شه!!!

نمی دونستم بی بی چه خوابی برام دیده. اما هرچی که بود می دونستم

دیگه هرروز، از صبح تا ظهر

می تونم خونه بی بی باشم. مثل روزایی که مهوش می رفت مدرسه. چه

احساس خوبی داشت

احساس آزادی...

حوصله ام سر رفته بود. تا کی می خواستم روی تشک دراز بکشم؟ با

خودم گفتم اگر توی همین
وضعیت بمونم، فردا صبح آقا جون یا خانم جون نمی پرسن تا امروز
صبح نمی تونستی از جات
تکون بخوری، حالا چه جوری راحت راه افتادی بری خونه بی بی؟
بهتر بود توی خونه یه کاری انجام بدم. بهتر بود بذارم همه چیز به روال
عادیش برگرده. همون
نصف روز به اندازه یه دنیایی برام ارزش داشت. نمی خواستم خرابش
کنم.

پاشدم و آروم آروم از اتاق بیرون رفتم. نمی تونستم خیلی راحت راه
برم، برای همین سعی کردم با
احتیاط از کنار دیوار راه برم. یه جور احساس گرفتگی توی ستون فقراتم
داشتم.
آقا جون توی ایوون نبود. احتمالاً بعد از رفتن بی بی اونم رفته بود مغازه.
از پله های ایوون پایین
رفتم و رفتم سمت آشپزخونه. واقعاً توی این وضعیتم پله مصیبتی بود.
بالا رفتن از ایوون، پله، رفتن
توی آشپزخونه، پله. بازم پله!!!
با احتیاط از پله های آشپزخونه پایین رفتم. خانم جون وسط آشپز خونه
چهارزانو روی زمین نشسته
بود و یه سبد بزرگ پر از سبزی رو گذاشته بود جلوش و داشت پاک می
کرد. اصلاً متوجه من نشده
بود.

سلام کردم. سریع سرش رو بالا آورد و با دیدنم شاکی گفت:- آخه دختر
عقلت کجا رفته؟ با این وضعیتت کجا راه افتادی اومدی؟ و با لحن
محکمی ادامه داد:

- برگرد برو توی اتاق. نمی خوام دوباره اتفاقی بیفته که همه رو از کار و

زندگی بندازی.

خنده ام گرفت. یعنی خانم جون نگران من بود؟؟؟ خانم جون یه جوری حرف می زد که انگار یک

ماه با آقاجون بالای تخت من بیدار نشستن و های های گریه کردن!!!
گفتم:

- مواظبم خانم جون. خیلی بهتر شدم. بدین من این سبزیهارو پاک می کنم.

با شک نگاهم کرد و پرسید:

- مطمئنی حالت خوبه؟؟؟

واقعاً امروز چیزهای عجیبی می دیدم، مثل اینکه واقعاً خانم جون نگرانم بود!!! لبخندی زدم و گفتم:

- آره خانم جون، خوبِ خوبم.

خانم جون از جاش بلند شد و گفت:

- پس سبزیها رو که پاک کردی، ناهار رو هم درست کن. آقا جونت
گوشت تازه گرفته. برای ناهار
قرمه سبزی بذار.

واقعاً نمی تونستم اخلاق خانم جون رو درک کنم. عصبانی بود، یه دفعه
نگران می شد و حالا هم
کاملاً بی خیال!!!

خانم جون نفس زنان از پله های آشپزخونه بالا می رفت که نشستم و
مشغول پاک کردن سبزی

شدم. حرصم گرفته بود. خانم جون هم دستورایی می دادها!!! آخه دو
ساعت مونده به ظهر چجوری

قرمه سبزی درست کنم. معمولاً هر وقت می خواستم قرمه سبزی
درست کنم از شش صبح کارم

شروع می شد. الان هم چاره ای نبود باید دست بدامن زودپز می

شدم!!! کارای آشپزخونه رو که تمام کردم رفتم توی حیاط. سجاد هنوز داشت توی حیاط با توپش بازی می کرد. خانم جون چادر سرش کرده بود و داشت از پله های ایوون می اومد پایین. تا من رو دید گفت:

- من می رم یه سر خونه ساغر خانم. حالش خوب نیست. می رم یه نیم ساعت عیادتش و می آم.

ساغر خانم همسایه دیوار به دیوار ما بود. دلم گرفت برای خودم. خانم جون توی یک ماهی که

بیمارستان بودم یه روز به خودش زحمت نداد بیاد یه سر بهم بزنه. خانم جون هنوز دو سه قدم دور نشده بود که برگشت و گفت:

- تا من برمی گردم یه دست به سر و روی اتاقها بکش. همه وسایل خونه رو خاک برداشته.

رفتم و یه دستمال بزرگ از آشپزخونه برداشتم و اومدم لب حوض تا نم دارش کنم. داشتم از کنار

حوض بلند می شدم که یه دفعه آب پاشید به لباسم. توپ سجاد بود. اون ور حیاط وایساده بود و

نیشش تا بناگوش باز بود. حوصله دعوا باهاش رو نداشتم.

اول از همه رفتم سراغ اتاق آقا جون و خانم جون. انگار توی یک ماهی که نبودم هیچکی خونه رو

گردگیری نکرده بود. دست به کار شدم. توی طاقچه اتاق یه آئینه بزرگ بود با دو تا شمعدون

قدیمی. یکی از شمعدونها رو که برداشتم تا با دستمال تمیز کنم، یه کلید زرد کوچیک زیرش بود.

نمی دونم چرا، ولی ذهنم درگیر این شده بود که بفهمم این کلید مال کجاست. چرا زیر شمعدون

قایمش کرده بودن؟ چشمم به کمد چوبی گوشه اتاق افتاد.
یه چیز مثل خوره به جونم افتاد. آلبوم عکس...
یاد اونروزی افتادم که اومدم توی اتاق خانم جون و البوم عکس روی
پاهش بود. با اومدن من
گذاشتش توی همین کمد چوبی. یعنی کلید همین کمد؟
رفتم و کلید رو داخل قفل کمد کردم. چشمم رو بستم و کلید رو آروم
چرخوندم. قفل به راحتی باز
شد. پاشدم و با ترس و لرز رفتم دم در اتاق. بدون اینکه بیرون برم
سرک کشیدم. سجاد رو توی حیاط
دیدم که هنوز مشغول بازی. یه نگاه به اتاق مهوش انداختم. مثل
همیشه درش بسته و پرده اتاق هم
کشیده بود.

سریع برگشتم پای کمد. می دونستم زیاد وقت ندارم. ممکن بود خانم
جون برگرده. در کمد رو که
باز کردم چشمم فقط دنبال آلبوم عکس بود. تا گوشه کمد دیدمش،
سریع کشیدمش بیرون. همونجا
نشستم و تکیه زدم به دیوار. آلبوم رو روی پاهام گذاشتم و بازش کردم.
تمام صفحات یه تیکه بود و یه تلق پلاستیکی صفحه البوم رو می
پوشوند.

توی صفحه اول یه عکس بزرگ قدیمی سیاه و سفید از صورت یه مرد
جوون بود که کل صفحه رو
پر می کرد. از شباهت هاش به خوبی می شد فهمید که آقا جونه. چقدر
جوونیای آقا جون شبیه الان
جواد بود.

توی صفحه دوم زیر تلق چهار تا عکس سیاه و سفید دیگه بود. چهار تا
عکس از جوونیای آقا جون و

یه خانم تپل میلِ قد کوتاه. پس اینم خانم جون بود. پس زمینه هر
چهارتا عکس یه نقاشی از حرم
امام رضا بود.

توی صفحه سوم بازم چهارتا عکس بود. یکی از عکس ها ذهنم رو درگیر
خودش کرد. آقا جون

وسط ایستاده بود و یه نفر هم تیپ و قیافه اش یه طرفش و یه نفر
دیگه سمت دیگه اش که به نظر

می اومد چند سالی جوون تر. اصلاً تیپ و قیافه سومی با بقیه همخونی
نداشت. آقا جون و نفر دوم با

کت و شلوار و کلاه شاپو و یقه های باز ولی اون یکی کراوات زده و صاف و
اتو کشیده. توی دو تا از

عکس های دیگه باز اون دو نفر رو دیدم.

با خودم گفتم: این دو نفر کین؟ الان باید هم سن و سالای آقا جون
باشن یا یه کمی جوون تر.

توی فامیل کی رو داشتیم با این شرایط؟؟ هرچی فکر کردم به جایی
نرسیدم. یاد بی بی افتادم. شاید

بی بی می تونست کمکم کنه. خواستم عکس رو از توی آلبوم در بیارم
اما ترسیدم. اگه خانم جون

بعد از ناهار می رفت سراغ آلبوم چی میشد؟؟ من اتاقشون رو گردگیری
کرده بودم پس حتماً میفهمید کار منه. با خودم گفتم: آخه احمق. مگه

خانم جون هر روز می آد می شینه آلبوم عکس نگاه
می کنه؟ اما باز ترس ولم نمی کرد.

فقط یه راه داشتم. صبح که می خوام برم خونه بی بی. تنها وقت
مناسب به نظرم صبح بود. اگه می

تونستم صبح یه جوری پیام توی اتاق و عکس رو بردارم مطمئناً خانم
جون با نبودنم تا ظهر که بر

می گشتم وقت نمی کرد بیاد سراغ آلبوم.
توی فکر بودم که صدای پایی شنیدم.
سریع آلبوم رو بستم و گذاشتم سر جاش. درو قفل کردم و دویدم
سمت طاقچه. کلید رو با ترس و
لرز گذاشتم زیر شمعدونی و اون یکی شمعدونی رو برداشتم که خانم
جون اومد تو اتاق.

سلام کردم. در حالی که چادرش رو از سرش بر می داشت گفت:
- بیا برو آشپزخونه نهار رو آماده کن. الاناست که سر و کله آقاجونت
پیدا بشه.

نفس راحتی کشیدم. داشتم از اتاق بیرون می رفتم که یه دفعه گفت:
- تا من برگردم چیکار کردی؟؟ اینجا که هنوز همه چیز پُر خاکه؟
رنگم پرید. اگه خانم جون می فهمید دیگه دستم به آلبوم نمی رسید. با
ترس و لرز گفتم:

- خانم جون اول اتاق خودم رو گردگیری کردم. اومدم اتاق شما رو هم
تمیز کنم که رسیدین.

خانم جون بدون اینکه چیزی بگه راه افتاد و رفت توی حیاط. داشتم می
رفتم توی آشپزخونه که

خانم جون رو دم اتاق مهوش دیدم. خانم جون همیشه غر می زد که این
مهوش اونقدر بی دست و

پاست و دست به سیاه و سفید نزده که هر وقت شوهر کنه دو روزه
پسش میارن.!!! حداقل خوبیه

طرز فکرش این بود که گاهی مهوش رو از تو سوراخش می کشید بیرون
و وادارش می کرد تو

کارهای خونه کمک کنه. داشتم خورشت رو خالی می کردم توی ظرف که
مهوش سر و کله اش پیدا شد. بدون اینکه حتی

نگاهم کنه رفت سراغ یخچال و ظرف بزرگ ماست و سبب سبزی های

پاک شده رو درآورد تا بریزه
توی کاسه و برای سفره آماده کنه. گاهی وقتا فکر می کنم با خودش هم
قهره!!!
تا بساط نهار رو آماده کنیم آقا جون هم رسید. جواد هم همراهش بود.
حتی یه نگاه هم بهم نکرد.
وقتی دیدمش یه حسی درونم داشتم. نمی دونستم باید چه اسمی
روش بذارم. حسی از بیزاری
و تنفر. دیگه دوست نداشتم تا زنده ام داداش جواد صداش بزنم. نه...
احساس می کردم تنفر توی
وجودم خیلی قوی تر از یه رابطه خونیه...
آقا جون هم مثل همیشه نبود. با هیچکس حرفی نزد. سر سفره صدا از
کسی در نیومد. انگار که یه
جمع شش نفره لال دور یه سفره نشستن! تنها صدایی که شنیده می
شد صدای برخورد قاشق و
چنگال و بشقاب بود و صدای غذا خوردن سجاد. واقعاً باید یه دوره، روی
شیوه غذا خوردنش کار
می کردیم! اما مگه توی این خونه کسی به تربیت کردن اون هم فکر می
کرد؟
چند بار که سرم رو بالا آوردم، آقا جون داشت نگاهم می کرد. آقا جون
امروز یه چیزیش می شد!!!
نمی دونستم به چی فکر می کنه. ولی ناخودآگاه حس بدی داشتم. یه
جور دلشوره...
بعد از نهار جواد رفت توی اتاقش. داشتیم با مهوش سفره رو جمع می
کردیم که آقا جون راه افتاد
سمت اتاق.
دم در اتاق که رسید گفت:

- طلعت، یه دقیقه بیا تو اتاق کارت دارم.
برام عجیب بود. یعنی حرفی بود که آقا جون هم نتونه زل بزنه توی
چشم همه و بگه؟؟؟ آقا جون با
اون پررویی و تکبرش یه چیزی می خواست به خانم جون بگه که کسی
نباید می شنید. چقدر این
خونه از وقتی برگشته بودم عجیب شده بود. هرچی گوشهام رو تیز کردم
تا شاید بفهمم آقاجون و
خانم جون توی اتاق چی بهم می گن نتونستم. خیلی دلم می خواست
بفهمم چه خبره ولی فایده نداشت. مهوش بازم مثل هر روز غیبش زد و
من
موندم و کلی ظرف کثیف. ظرف ها رو که شستم خانم جون رو توی پله
های آشپزخونه دیدم. از
همونجا گفت:
- اون قلیون رو چاق کن بیار تو ایوون. سماور رو هم آب کن که یه ساعت
دیگه که آقا جونت پا شد
چایی آماده باشه.
خانم جون زحمت پایین اومدن بقیه پله ها رو هم نکشید و برگشت بالا.
اونروز هم مثل همیشه گذشت. تا شب کارم پخت و پز بود و گردگیری
کل اتاقای خونه.
شب که رفتم توی رختخواب هزار تا فکر جور و واجور هجوم آورده بود به
مغزم. عکس توی آلبوم
ذهنم رو کاملاً درگیر خودش کرده بود.
صد بار به خودم گفتم دست بردار دختر. شاید یه چیزایی هست که
بهتره تو ندونی. اما نمی
تونستم... واقعاً نمی تونستم... حاضر بودم هر خطری رو به جون خودم
بخرم تا از گذشته خانواده ام

یه چیزایی بفهمم. حالا می دونستم جواب تمام سوالهام توی گذشته اس.

قدرتِ بی بی... اسم هایی که یک ماه پیش ناخواسته ازش شنیدم...تقی... مریم... علی... نقش این آدم ها توی زندگی من... این عکس های توی البوم خانوادگی و... حالا دیگه نباید می ترسیدم. باز با خودم گفتم فردا باید کار رو یکسره کنم. فوقش اینه که آقا جون و خانم جون می فهمن. بالاتر از بلایی که جواد سرم آورد که نیست. اونقدر با خودم فکر کردم تا خوابم برد.

از خواب که پا شدم اولین چیزی که به ذهنم اومد عکس بود. بعد از صبحانه باید می رفتم خونه بی بی. امیدوار بودم خدا اون موقعیت رو بهم بده که بتونم برم سراغ آلبوم عکس. جز امیدوار بودن کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. از اتاق که بیرون اومدم خانم جون توی حیاط بود و داشت می رفت سمت آشپزخونه. آقا جون با زیر شلواری راه راهش از اتاق اومد بیرون. سلام کردم و آقا جون که داشت خمیازه می کشید، وسطخمیازه اش فقط سرش رو برام تکون داد. آقا جون راه افتاد و از پله های ایوون پایین رفت. مثل اینکه همه چیز داشت درست می شد. با چشم آقا جون رو دنبال کردم که راه افتاد سمت دستشوئی.

حالا وقتش بود... و تنها فرصت امروزم... در اتاق جواد هنوز بسته بود. دل رو زدم به دریا و رفتم توی اتاق آقا جون و خانم جون. نمی دونم چه جوری خودم رو به شمعدون رسوندم. بلندش کردم. بدنم یخ کرد.

کلید نبود!!!

هول کرده بودم. می دونستم اونقدر فرصت ندارم که دنبال کلید بگردم.

باید تا کسی من رو ندیده

بود می رفتم بیرون. خواستم برگردم که چشمم به آئینه افتاد. شاید

پشت آئینه باشه... دستم رو

پشت آئینه بردم. هرچی گشتم چیزی نبود. اون یکی شمعدون... سریع

بلندش کردم. نزدیک بود از

خوشحالی جیغ بزنم.

کلید جابجا شده بود. یعنی خانم جون احتمالاً دیشب رفته بود سراغ

کمد. سریع در کمد رو باز کردم

و توی صفحه دوم عکس سه نفره آقا جون رو کشیدم بیرون. هول

هولکی آلبوم رو دوباره چپوندم

توی کمد و درش رو قفل کردم.

کلید رو برگردوندم سرجاش. اومدم برم بیرون که عکس رو توی دستم

دیدم. چیکارش کنم؟؟

لباسم جیب نداشت. چاره ای نبود. از توی یقه، عکس رو گذاشتم زیر

لباسم.

نفسم بالا نمی اومد. چشمم رو بستم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. از

اتاق زدم بیرون.

آقا جون توی حیاط، پشت به من، لب حوض نشسته بود و دست و

صورتش رو می شست. سریع

رفتم توی اتاق خودم. عکس رو گذاشتم توی طاقچه و چادر رو تاشده

گذاشتم روش. قلبم چنان

می زد که فکر کردم اگه الان کسی کنارم باشه صدای قلبم رو می شنوه.

از اتاق که بیرون اومدم آقا جون توی ایوون تکیه زده بود به پشتی و

خیره شده بود به حیاط. توی

فکر بود. از جلوش رد شدم و رفتم توی حیاط. چنان تو عالم خودش بود که اصلاً متوجه من نشد. دست و صورتم رو لب حوض شستم و رفتم توی آشپزخونه. خانم جون چایی رو دم کرده بود و همه چیز آماده بود. سر سفره صبحانه هم باز فقط سکوت بود!!! خونه اون خونه همیشگی نبود. آدماش هم...

آقا جون قبل از همه از پای سفره بلند شد و رفت تو اتاق. داشتم سفره رو جمع می کردم که آقا جون از اتاق اومد بیرون. لباس هاش رو پوشیده بود و آماده رفتن بود. خانم جون گفت:

- حسین آقا، حالا چرا اینقدر عجله دارین؟ وایسین یه استکان چایی بخورین و برین.

آقا جون بی توجه به حرف خانم جون رو به من گفت:

- زری، نمی خواد سفره رو جمع کنی. مهوش جمع می کنه. برو لباسات رو بپوش و بیا می خوام

ببرمت خونه بی بی عصمت. از امروز به بعد هر روز بعد از صبحونه می ری خونه بی بی. تا ظهر

کارهای خونه اش رو انجام می دی و اذون ظهر خونه هستی. شیر فهم شد؟؟

از خدا خواسته از جام بلند شدم و در حالی که سعی می کردم خوشحالی رو پنهون کنم، گفتم:

- بله آقا جون، چشم.

چشم های جواد و مهوش چهارتا شد. جواد یه نگاه به من و یه نگاه به آقا جون انداخت و گفت:

- ولی آقا جون اینجوری...

آقا جون عصبانی بود. حتی اجازه نداد جواد حرفش رو تموم کنه. انگار

منتظر بود یه نفر رو پیدا کنه
که عصبانیتش رو سر اون خالی کنه. داد زد:
- تو یکی خفه شو که هرچی آتیشه از گور تو بلند میشه.
جواد شکه شده بود. مطمئناً منتظر چنین برخوردی از آقا جون نبود. آقا
جون باز نگاهی به من
انداخت و با لحن دلگیری گفت:- تو هم اونجا واینسا بر و بر منو نگاه
کن. بدو، من باید برم به کارم برسم.
سریع رفتم تو اتاق و آماده شدم. عکس رو هم برداشتم و اومدم بیرون.
آقا جون پایین پله های
ایوون، توی حیاط منتظرم بود.
یه قدم پشت سر آقا جون راه افتادم که یه دفعه وایساد.
برگشت و از همون جا داد زد:
- جواد...
جواد پا شد و از همون جا لب ایوون پرسید:
- بله آقا جون؟
- امروز ساعت ده عباس رو می فرستم مغازه ات. اونجا رو بسپار بهش و
بیا خونه. سپردم از امروز
یه نقاش و یه بنا بیان یه دست به سر روی اون سه تا اتاق اونور حیاط
بکشن. نمی خوام طلعت و
خواهرت توی خونه تنها باشن. یه نفر هم بالا سر این دو نفر باشه بد
نیست. چهار روز دیگه که
دست زنت رو می گیری میای تو این خونه می تونین اون سه تا اتاق رو
بردارین. مهوش هم میاد
توی ایوون اتاق تو رو می گیره.
قیافه جواد، مهوش و حتی خانم جون دیدنی شده بود. همه توی شک
بودن. آقا جون حرفش رو که

تمام کرد روش رو برگردوند و راه افتاد. من هم پشت سرش.
توی اون یک ماهی که من نبودم، معلوم بود که دستور آقا جون برای زن گرفتن جواد عملی نشده بود.
ولی مثل اینکه آقا جون حالا دیگه برنامه اش رو ریخته بود.
تا خونه بی بی با ماشین بنز سیاه رنگ آقا جون رفتیم. آقا جون یه کلمه هم توی راه باهام حرف نزد.
وقتی هم رسیدیم، حتی به خودش زحمت نداد جواب خدا حافظیم رو بده.

در زدم. مثل همیشه سکینه خانم اومد دم در. بازم دوست داشتم اذیتش کنم!!! سلام نکرده بغلش کردم و بازم یه ماچ آبدارگنده از لپش گرفتم. هر دفعه که می و مدم با اینکه می دونستم خوشش نمیاد همین کار رو باهاش می کردم و اونم غر میزد. خنده اش گرفت. شاید سکینه خانم هم فهمیده بود که من آدم بشو نیستم!!!
در حالی که سعی می کرد جدی باشه و خنده اش رو جمع کنه گفت:
- علیک سلام. علیک سلام. بی بی گفته از امروز قراره شما هر روز تشریف بیارین!!!. یادم باشه
دیگه بی خود حموم نرم. همین تو هر روز بیای کار حموم رو برام می کنی.

یه خنده پت و پهن تحویلش دادم و گفتم:
- خوب حالا سکینه خانم، نمی خوای بزاری پیام تو؟؟؟
خودش رو از جلو در کنار کشید و گفت:
- بیا. بیا تو ورپریده که کلاست دیر میشه!!!
کلاس؟؟؟ با تعجب ازش پرسیدم:
- کلاس چی؟

سکینه خانم خودش رو لوس کرد و گفت:

- حالا بیا برو تو بی بی بهت می گه. قرار نیست که هر اتفاقی توی این خونه می افته من همینجا دم در بهت گزارش بدم. هست؟

سکینه خانم جلو راه افتاد و منم پشت سرش. به حیاط که رسیدم، بی بی رو توی ایوون دیدم که لبخند به لب، منتظرم نشسته بود. پس بی بی از دستم ناراحت نبود. دلم گرفت. با این همه خوبی که بی بی در حقم کرده بود و می کرد، بدجوری جواب خوبیهاش رو داده بودم. نمی دونستم چه مرگم شده بود که توی بیمارستان اونجوری باهاش رفتار کرده بودم.

از پله های ایوون که بالا رفتم سعی کردم عادی باشم. خندیدم و بی بی رو بوسیدم. همونجا کنار بی بی نشستیم وبا خنده پرسیدم:- بی بی، سکینه خانم چی می گه؟ کلاس گذوشتین برام؟؟

بی بی از همون جا به سکینه خانم که توی حیاط وایساده بود اشاره کرد و با لبخندگفت:

- پس نتونست دو دقیقه زبون به دهن بگیره.

نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به آسمون. آهی کشید و ادامه داد:

- نمی دونم چرا، اما زیاد ازت غافل شدم. این همه سال نتونستم که یه کار درست برات انجام بدم.

اما می خوام جبران کنم. اول فکر کردم شاید دیر باشه. اما بعد گفتم چرا که نه؟ میشه امتحان کرد.

یه دفعه نگاهم کرد و پرسید:

- زهرا؟ هیچوقت دوست نداشتی بری مدرسه؟ درس بخونی و سواد داشته باشی؟؟

بی بی که غریبه نبود. چرا نباید می گفتم.

- چرا بی بی. مگه می شه دوست نداشته باشم. از همون بچگی همیشه
از خودم می پرسیدم مگه من
چه فرقی با مهوش دارم؟ چرا مهوش باید بره مدرسه و همون موقع من
باید توی آشپزخونه باشم؟
منم دوست داشتم کتاب داشته باشم، دفتر داشته باشم، یه چیزی
داشته باشم که بدونم مال خود
خودمه. یه جایی داشته باشم که هر روز بتونم برم و کلی آدمای جور و
واجور ببینم. چند تا دوست...
مثل شما و سکینه خانم.
حواسم نبود چقدر دارم حرف می زنم. بی بی لبخند می زد.
- شاید نتونم کاری کنم بری مدرسه. ولی می خوام سواد داشته باشی.
می خوام هر روز همینجا
درس بخونی.
با شک پرسیدم:
- اینجا؟ چجوری؟؟
بی بی گفت:- کم کم باید پیداش بشه. بهش گفتم ساعت هشت ونیم
اینجا باشه.
گیج شده بودم. پرسیدم: کی؟
بی بی لبخند زد و گفت:
- این سکینه خانم ما باید معرفیش کنه. فرهاد. پسر دایی سکینه خانم.
حالا میاد می بینیش. با مادر
پیرش زندگی می کنه. از وقتی باباش به رحمت خدا رفته کل مسئولیت
زندگی افتاده به دوشش.
شاید خدا خواست بشناسمش. یکی دوماه پیش بود که از سر بیکاری با
سکینه خانم رفتم عیادت زن
دائیش. بنده خدا حالش خیلی خراب بود. ناله می کرد که پسرش رو بعد

از کلی درس خوندن از
کار بیکارش کردن. فرهاد مثل اینکه پنج سال پیش تونسسته به آرزوش
برسه و معلم بشه. اما مثل
اینکه سر کلاس یه حرف هایی زده بوده که به مذاق بعضیها خوش
نیومده. ساواکی ها اومده بودن
درِ خونشون و برده بودنش. بعد از سه ماه هم که ولش کردن کارش رو
ازش گرفتن. دو سه روز
پیش یادشون افتادم. سراغشون رو که از سکینه خانم گرفتم، فهمیدم
فرهاد بیچاره توی کارگاه یکی
از آشناهاشون رفته مشغول کار فنی شده. فکر کن بیچاره بعد از این
همه درس خوندن کارش به
کجا کشیده.
بعد از اینکه جواد اون بلا رو سرت آورد می خواستم کاری کنم بیشتر
پیشم باشی. اما دلم نمی
خواست صبح تا شب وقتت رو توی این خونه تلف کنی. یه لحظه به
ذهنم رسید که اگه فرهاد بتونه
به تو درس بده چی میشه؟؟
بی بی آهی کشید و ادامه داد:
- وقتی محمداقا به رحمت خدا رفت و من رو تنها گذاشت، من موندم و
این خونه و مغازه اون خدا
بیامرز و یه زمین بزرگ توی شهرستان که از باباش بهش به ارث رسیده
بود. زمین ها رو با کلی
دوندگی تونسستم بفروشمش. مغازه رو هم که اجاره اس. یه نفر آدم هم
که بیشتر نیستم. گفتم شاید
خدا منو وسیله قرار داده تا دست این بنده های خدارو بگیرم. سکینه
خانم رو فرستادم دنبال فرهاد.

قضیه تو رو هم بهش گفتم. قرار شد هر ماه یه مبلغی بهش بدم اونم
هر روز صبح تا ظهر بیاد اینجا
به تو درس بده. بعد از ظهرها هم بره مغازه. از خوشحالی نزدیک بود بال
در بیارم. بی بی رو بغل کردم و شروع کردم به بوسیدنش. به زور منو
از خودش جدا کرد! این بزرگترین هدیه ای بود که یه نفر می تونست
بهم بده. سکینه خانم هم با
سینی چایی اومد. در حالی که لبخند می زد به شوخی گفت:
- ولی این دختری که من می شناسم اونقدر خنگه که فرهاد بیچاره حالا
حالاها باید چون بکنه تا
بتونه یه کلمه حالیش کنه.
حواسم رفت به عکس. صبح که می خواستم با آقا جون پیام خونه بی
بی بازم گذاشته بودمش زیر
لباسم. اونقدر حرف های سکینه خانم از دم در حواسم رو پرت کرده بود
که قضیه عکس رو کلاً
فراموش کرده بودم. تو عالم خودم بودم که شنیدم بی بی گفت:
- نه سکینه خانم، زهرا هنوز جوونه. مثل من و تو پیر نشده که دیگه
نتونه شروع کنه.
سکینه خانم خندید و گفت:
- اِ وَا..این چه حرفیه عصمت خانم؟؟ من کجام پیره؟؟
و همونجوری که نشسته بود یه قِر با بدنش اومد که خنده من و بی بی
رو در آورد و با عشوه گفت:
- تازه اول جوونیمه. کلی آرزو دارم!!!
می دونستم با پرسیدن سوالم ممکنه این جو شاد رو به هم بزنم. اما دل
تو دلم نبود. آخرش که
چی؟؟
ناشیانه وسط خنده بی بی و سکینه خانم پرسیدم:

- بی بی؟

- جان بی بی؟

- یه چیزی بپرسم قول می دین راستش رو بهم بگین؟
خنده بی بی روی لبش خشک شد. مکثی کرد و گفت:- حالا تا چی باشه.
بگو عزیزم.

بی بی بدون تعارف جلوم قول نمی داد که حرف راست رو بهم بزنه. شاید
برای اینکه اونقدر حقیقت

ناگفته در مورد من داشت که حاضر بود بخاطر لو نرفتنش دروغ بگه.
خیلی وقتا برای فهمیدن

چیزهای گنگی که توی ذهنم بود سعی کرده بودم، اما تا حالا بی فایده
بود. اما الان فرق داشت. یه

چیزی مثل سند جرم تو دستم بود!!!

در حالی که بی بی و سکینه خانم با تعجب نگاه می کردن، دو تا دکمه
بالای لباسم رو باز کردم و

عکس رو کشیدم بیرون. یه گوشه عکس تاشده و شکسته بود.
گرفتمش سمت بی بی و پرسیدم:

- بی بی. اینا کین؟؟

زل زدم به بی بی. عین یه مفتش!!! می خواستم بفهمم به چی فکر می
کنه.

با دقت به عکس نگاه می کرد. نگاهش رو از عکس گرفت و ازم پرسید:
- اینو از کجا آوردی؟

سکینه خانم که از فضولی داشت می مرد!!! دستشو دراز کرد و عکس رو
از دست بی بی کشید و
گفت:

- بدین منم ببینم.

نمی خواستم بی بی بفهمه عکس چجوری دستم رسیده. خیلی راحت

جواب دادم:

- توی خونمون پیداش کردم. حالا چه فرقی می کنه بی بی؟ نمی خواین بگین اینا کین؟؟

بی بی گفت:

- آخه دختر چرا اینقدر تو فضولی؟ چی می خواستی بشنوی؟ بی بی هم عکس رو از دست سکینه خانم کشید و گرفت جلو من. در حالی که انگشتش روی عکس

بود توضیح داد:

- این عکس خیلی قدیمیه. این وسطی آقا جونته. این یکی هم توی بازار همکار آقا جونت بود که

چند سال پیش به رحمت خدا رفت.

در حالی که لبخند می زد ادامه داد:

- نفر سوم هم برادر همون خدا بیامرزه. همونی که کراوات زده. اونم از آقات شنیده بودم پسر

باهوشی بود، اونقدر درس خوند تا آخرش برای ادامه تحصیل رفت فرنگ. اسمشون رو هم یادم

نمیاد. آخه نمی دونستم چند سال بعد باید یه لنگه پا وایسم بازجوئی بشم وگرنه حتماً یادم بود!!!

نمی تونستم حرف های بی بی رو باور کنم. بنظرم این وسط یه چیزی جور در نمی اومد. چرا چند تا

عکس از آقا جون و دوستاش اونم توی آلبوم عکسای خانوادگی؟؟ شاید هم حق با بی بی بود و من

زیادی مشکوک بودم. شاید دنبال فهمیدن حقیقت نبودم. شاید فقط چیزی رو می خواستم بشنوم که

دلم می خواست. اما... اما نمی تونستم باور کنم آقا جون با کسی رفیق باشه. اونم رفیق صمیمی که

عکسش توی آلبوم خانوادگی بذاره.

پرسیدم:

- بی بی. پس باید خیلی با آقا جون صمیمی بوده باشن که این همه سال عکس هاشون رو نگه داشته. نه؟

بی بی اومد چیزی بگه که صدای در حیات اومد. بی بی از خدا خواسته از جاش بلند شد و گفت:

- پاشو. پاشو زهرا جان این استکانای چایی رو جمع کن بزار تو سینی. چادرت رو هم سرت کن، حتماً آقا فرهاده.

سکینه خانم رفت که در رو باز کنه. خانم جون هم آروم آروم از پله های ایوون پایین رفت. می

خواست به احترام مهمون بره جلو در استقبالش. پایین پله ها بود که صدای یاالله، یا الله یه نفر رو شنیدم.

چادرم رو سرم کردم. چشمم به عکس افتاد. هونجایی که بی بی نشسته بود روی زمین بود. برش

داشتم و رفتم توی اتاق بی بی. می دونستم باید دوباره برش گردونم سر جاش. باز دلشوره اومد

سراغم. این همه اضطراب و ترس و لرز برای هیچ...

عکس رو گذاشتم توی طاقچه و اومدم بیرون. آقا فرهاد رو دیدم که پا به پای بی بی از پله ها بالا می

اومد. یه آقای جوون که یه کیف چرمی مشکی بزرگ دستش بود. سلام کردم. نمی دونم چرا صدام

می لرزید. دست خودم نبود. شاید برای اینکه تنها مردایی که توی زندگیم شناخته بودم آقاجون بود

و جواد. توی ذهنم، اونم موجودی بود مثل جواد و آقاجون.

فرهاد هم با یه "سلام خانم" جوابم رو داد. سکینه خانم هم اومد بالا و
سینی استکان ها رو برداشت و
برگشت توی آشپزخونه تا عوضشون کنه. با تعارف بی بی، فرهاد توی
ایوون کنار بی بی نشست. نا
خود آگاه توی ذهنم با جواد مقایسه اش کردم. توی ظاهر خیلی فرق
داشت. لاغر و استخوانی، با
موهای کوتاه و مرتب که به یه طرف شونه شده بود. یه شلوار پارچه ای
طوسی و یه پیرهن
چهارخونه طوسی با خطهای سفید تنش بود. به نظر تنها چیزی که توی
ظاهرش توی ذوق می زد،
عینک بزرگی بود که با فریم مشکی روی صورتش دیدم. سنش رو نمی
تونستم حدس بزنم. شاید
همسن و سال جواد بود، شاید هم یه کم پخته تر...
با صدای بی بی به خودم اومدم:
- زهرا جان؟ چرا نمی شینی؟
حس کردم از خجالت سرخ شدم. اصلاً حواسم نبود چجوری زل زدم به
فرهاد. انگار اون هم متوجه
شده بود چون وقتی نشستم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم، با
لبخند داشت نگاهم می کرد.
فرهاد جواب احوالپرسی و تعارفات بی بی رو می داد که سکینه خانم هم
با سینی چایی برگشت.
- به به، آقا فرهاد ما، چه خبرا؟ مامان چطورن آقا معلم؟
سکینه خانم همچنین با غرور حرف می زد که اگه کسی خبر نداشت فکر
می کرد خودش
زاییدتش!!! فرهاد نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:
- سلامتی. به لطف شما بد نیستم. مامان هم حالش مثل همیشه است.

پیش چند تا دکتر بردمش.

فایده نداره. ان شاء الله که خدا خودش به همه مریض ها شفاء بده.

بی بی سعی کرد جو رو عوض کنه. برای همین گفت:

- خوب آقا فرهاد، اینم زهرا خانم ما. از امروز شاگرد شماست. امیدوارم زیاد اذیتتون نکنه.

فرهاد نگاهی بهم انداخت و در جواب بی بی گفت:

- این چه حرفیه حاج خانم. ان شاء الله بتونم وظیفه ام رو درست انجام بدم و شرمنده روی شما هم

نشم. حالا هم اگه اجازه می دین من و زهرا خانم کارمون رو شروع کنیم. انگار اجباراً باید این عبارت "ان شاء الله" رو توی هر جمله به کار می برد!!! بی بی با لبخند گفت:

- حالا شما بفرمائید چایی تون رو میل کنید، درس دیر نمی شه.

تا فرهاد چاییش رو خورد بی بی با یه یاعلی از جاش بلند شد و گفت:

- آقا فرهاد، من دیگه برم که اینجا مزاحمم. شما هم همینجا توی ایوون می تونید درس هاتون رو شروع کنید.

بی بی بدون اینکه منتظر جواب بمونه رفت توی اتاق. سکینه خانم هم در حالی که سینی رو برمی داشت با لبخند گفت:

- منم برم، وقتی بی بی مزاحمه، من حتماً سرخرم.

در حالی که داشت از پله ها پایین می رفت ادامه داد:- فرهاد جان اگه کاری باهام داشتین یا چیزی لازمتون شد صدام کنین. من توی آشپزخونه ام.

نمی دونم چقدر همونجا دو زانو روبروش نشسته بودم که صدای فرهاد رو شنیدم:

- خب؟ نمی خواین چیزی بگین؟

وقتی سکوت من رو دید، ادامه داد:

- اسمم فرهاد حسینی. می تونین سر کلاسمون فرهاد صدام کنید.

کلاسمون؟ نمی دونم این بشر چجوری اینقدر راحت بود. سرم رو به زور بالا آوردم. نیشش تا

بناگوش باز بود.

کیفش رو جلو کشید و بازش کرد. دو تا کتاب... دو تا دفتر...چند تا مداد و مداد تراش و... شروع

کرد به چیدنشون روی زمین.

هول شدم. چشمام چهار تا شد. اینا برای من بود؟ عین یه بچه شش ساله بی اجازه دست بردم و

کتابا رو از جلوش برداشتم و گرفتم توی بغلم. باز نگاهم تو صورتش افتاد. به زور جلو خندش رو

گرفته بود. منم نتونستم جلو خودم رو بگیرم. یه دفعه هر دو زدیم زیر خنده.

در حالی که سعی می کرد جلو خنده اش رو بگیره گفت:

- پس بالاخره یختون وا شد. مکثی کرد و ادامه داد:

- مادر بزرگتون بهم گفته بود هرچی برای درس خوندن لازم دارین براتون بگیرم. اینها هم فعلاً

برای شروع کافیه.

یکی از کتاب ها رو باز کرد گذاشت جلوی من. خودشم هم بلند شد و اومد بغلم نشست. بدنم گر

گرفت.

با خودم گفتم: خدا مرگم بده. اگه الان بی بی ما رو تو این وضع ببینه چی می گه؟ خودم رو جمع و

جور کردم و چادرم رو محکم تر گرفتم. شاکی گفتم:- ا. می شه یه کم اونورتر بشینین؟

از خنده ریسه رفت. واقعاً حرصم گرفت از رفتارش. انگار نه انگار که من
یه دخترم!!.. وقتی اخم

های توی هم من رو دید خنده اش رو جمع کرد و گفت:

- ببخشید، تقصیر از من بود. باید یادم می موند از هر کتاب دو تا با
خودم می اوردم.

با صبر و حوصله سه تا حرف فارسی رو بهم نشون داد. یکی از دفتر ها رو
هم جلو کشید و باز کرد و

از هر حرف بالای یک صفحه خالی چند بار نوشت و دفتر رو هل داد جلو
من. یه دونه مداد برداشت

و سرش رو تراشید. منم فقط تماشاش می کردم. انگار یه نقاش در حال
خلق یک اثر هنری جهانیه و

منم اولین بیننده اون اثرم!!!

در حالی که لبخند می زد مداد رو بالا آورد و گرفت جلو بینیش. یعنی داره
نوک مداد رو نگاه می

کنه. چشماش چپ شد. خنده ام گرفت. من نمی دونم چه اصراری
داشت دلک بازی در بیاره.

مداد رو دو دستی گرفت سمتم و با پوزخند گفت:
- تقدیم به شما!!!

مداد رو گرفتم و مشغول شدم. سعی کردم مثل نمونه ای که برام بالای
صفحه نوشته، بنویسم. نمی

دونم چرا خط های مستقیمی که می کشیدم کج و معوج می شد. حس
می کردم مداد داره از بین

انگشت هام در می ره.

یه دفعه دستش رو گذاشت رو دستم. تمام بدنم آتیش گرفت. انگار
آتیش از پشت دستم شروع به

حرکت کرد و تمام بدنم رو پر کرد.

مات و مبهوت نگاهش کردم. بازم یه لبخند...
آروم گفت:

- مداد رو اشتباه توی دستت می گیری. مداد رو لای انگشتم جا به جا کرد
و گفت:

- حالا درست شد. حالا محکم بگیرش و با دقت بنویس.
انگار نه انگار اتفاقی افتاده. تو دلم گفتم اگه آقا جون یا جواد اینجا بودن
الان زنده نبودى که بخوای
بخندى.!!!

سکینه خانم از آشپزخونه اومد بیرون. یه سینی دستش بود. از پله ها
که بالا اومد سینی رو کنارم
گذاشت و گفت:

- بیاین همینجوری که درس می خونین از اینا هم بخورین. صبح تا ظهر
به خودتون استراحت ندین
از پا می افتینا.

دو تا پیش دستی توی سینی بود با سه تا ظرف پر از آجیل و توت خشک
و آب نبات.

سکینه خانم که رفت دوباره شروع کردم به نوشتن. اونقدر وادارم کرد
بنویسم که دستم دردگرفت.

نمی دونم چند ساعت گذشت که بی بی از اتاق اومد بیرون و گفت:
- خسته نشدین از صبح تا حالا از جاتون تکون نخوردین؟
مکثی کرد و ادامه داد:

- پاشو زهرا، گناه داره آقا فرهاد. یه چایی، شربت، چیزی براشون بیار.
مهمونداری که اینجوری
نمی شه.

فرهاد یه نگاه به ساعت روی مچش انداخت. اصلاً متوجه نشده بودم که
نزدیک ظهره.

خواستم بلند شم برم آشپزخونه که فرهاد با همون لبخند همیشگیش از بی بی تشکر کرد و گفت:

- عصمت خانم، اگه اجازه می دید من کم کم رفع زحمت کنم. مزاحمتون شدم.

بی بی با مهربونی گفت:- این چه حرفیه آقا فرهاد؟. شما رحمتید. اینجا هم خونه خودتونه. ببخشید که حسابی توی زحمت

انداختمتون. اجازه بدید حداقل نهار رو در خدمتتون باشیم.

- ممنون عصمت خانم. مامان منتظره. ان شاء الله یه وقت دیگه.

بی بی از پله ها رفت پایین و رفت توی آشپزخونه.

فرهاد که با نگاهش بی بی رو دنبال می کرد آروم گفت:

- مادر بزرگ مهربونی دارید. قدرش رو بدونید.

نگاهش کردم و گفتم:

- مادر بزرگم نیست. خاله ی آقا جونمه.

با تعجب نگاهم کرد. شاید اونم سوال همیشگی من به ذهنش اومد.

خاله ی آقا جونم؟ پس چرا باید

اونقدر من رو دوست داشته باشه و خودش رو بخاطر من به زحمت

بندازه؟

چیزی نگفت، فقط دفترم رو گرفت و بالای چند تا صفحه دیگه برام

نمونه نوشت و گفت:

- فکر کنم برای امروز کافیه. سعی کن تا فردا این صفحه ها رو پر کنی. از

فردا هم ساعت هشت

صبح اینجام.

فرهاد از جاش بلند شد و در حالی که کفش هاش رو توی پله اول ایوون

می پوشید گفت:

- بازم بگم، تمرین یادتون نره. با اجازه.

همونجا وایسادم و رفتنش رو نگاه کردم. اون کسی بود که داشت به من

خوندن و نوشتن یاد می داد.
و چقدر مهربون و بی غل و غش بود.
سکینه خانم هم از آشپزخونه بیرون اومد و همونجا کنار حوض داشت با
آقا فرهاد خدا حافظی می
کرد که کتاب و دفترها رو جمع کردم و بردم تو اتاق بی بی. موقع رفتن
بود. سر ظهر بود و نمی خواستم دوباره توی خونه دعوا راه بیفته. اول از
همه عکس رو
برداشتم و گذاشتم زیر لباسم. می دونستم که اگه کتاب و دفترها رو
ببرم خونه ممکنه شر بپا شه.
برای همین فقط یه مداد و دفتر تمرینم رو با خودم برداشتم.
وقتی برگشتم توی ایوون فرهاد رفته بود. بی بی تا من رو دید گفت:
- وایسا سکینه خانم رفته چادرش رو برداره. تا دم خونتون می رسونتت.
نگاهم به سینی تنقلات افتاد. یاد سجاد افتادم. یه مشت آجیل
برداشتم که جیبم رو پرکرد. آخه من
نمی فهمم جیبی که به زور اندازه یه مشت آجیل توش جا بشه فایده اش
چی؟ اون یکی جیبم رو هم
پر کردم که سکینه خانم از اتاقش اومد بیرون.
بی بی رو بوسیدم و بعد از خداحافظی، مداد و دفتر رو محکم توی
دستم زیر چادر گرفتم و با سکینه
خانم از خونه زدیم بیرون.
توی کوچه از جلو مغازه کاظم آقا رد می شدیم که رضا رو دیدم. تا ما رو
دید سرش و پایین انداخت
و رفت توی مغازه باباش. خوب حقش رو کف دستش گذاشته بودم!!!.
حداقل دیگه غصه این یکی
رو نداشتم.
دم خونه که رسیدم، ماشین آقا جون رو دیدم. دلشوره گرفتم. آقا جون

رسیده بود!!..!! سکینه خانم
خدا حافظی کرد و برگشت.
اومدم در بزنم که یهو در باز شد. نزدیک بود جیغ بزنم. بازم اون دوست
جواد... چقدر قیافه این آدم
خشن بود. رد یه جای زخم از گوشه چشمش شروع می شد و تا نزدیک
گردنش می رسید. با خودم
گفتم این توی خونه ما چیکار می کنه؟
سریع خودم رو کشیدم کنار و راه رو براش باز کردم. سرم رو پایین
انداختم و سلام کردم.
با همون صدای زمخت، با لحن زننده ای گفت:
- علیک سلام عروسک خانم. کثافتِ لندهور. از خودم بدم اومد که
بهش سلام کردم. در حالی که با چشمای حریصش نگاهم می
کرد از کنارم رد شد و رفت.
سریع رفتم تو و در رو بستم. چقدر حیاط خونه به هم ریخته بود.
یه گوشه حیاط رو کلی خاک و ماسه و چند تا کیسه بزرگ و یه سری
وسایل بنایی پر کرده بود.
آقا جون لب حوض نشسته بود و سرش پایین بود. خودم رو آماده کردم.
از خدا خواستم بهم رحم
کنه و رفتم جلو.
با ترس به آقا جون سلام کردم. بازم تو خودش بود. مثل صبح... مثل
دیروز... متوجهم شد.
- علیک سلام.
از پله های ایوون بالا رفتم و پریدم تو اتاق. آقا جون چش بود؟ برام
عجیب بود، حتی نپرسید چرا
دیر رسیدم!!!
دفتر و مداد رو بردم گذاشتم زیر لحاف و تشکم. جیبام رو خالی کردم

توی کیسه نخى کوچیکم و
چادرم رو تا کردم و گذاشتم روش. از اتاق که اومدم بیرون آقا جون توی
حیاط نبود. سجاد جای آقا
جون لب حوض نشسته بود و با دستای کوچیکش آب حوض رو اینور و
اونور می پاشید.
خانم جون کجاست؟ رفتم توی اتاق آقاجون و خانم جون. اونجا هم نبود.
با خودم گفتم خب معلومه.
حتماً توی آشپزخونه اس. اومدم برم بیرون که یاد عکس افتادم. کلاً
یادم رفته بود. الان وقتش بود.
باز هول کردم.
سریع شمعدون توی طاقچه رو بلند کردم. خداروشکر کلید سرجاش بود.
برش داشتم و کمد رو باز
کردم. قلبم از ترس اومده بود توی حلقم.!!! اگه آقا جون سر برسه چی
می شه؟
البوم رو باز کردم و عکس رو از زیر لباسم در آوردم و هول هولکی
گذاشتم سر جاش و در کمد رو
بستم. کلید رو بر گردوندم سر جاش و اومدم از اتاق پیام بیرون که توی
چهارچوب در با خانم جون
سینه به سینه شدم. به زور خودم رو جمع و جور کردم و تا خانم جون
بخواد حرفی بزنه گفتم:
- ا. سلام خانم جون. کجائین؟ فکر کردم توی اتاقین.
پر و بر نگاهم کرد و گفت:
- علیک سلام. می خواستی کجا باشم؟ تو آشپزخونه. دو تا دختر بزرگ
کردم دو برابر هیکل خودم،
اما صبح تا شب باید توی آشپزخونه بپزم و بشورم.
واقعاً تصورش هم که یه روز هیکلم اندازه خانم جونِ تپلم باشه برام

سخت بود چه برسه دو برابر!!!

مکثی کرد و گفت:

- برو توی آشپزخونه. مهوش هم هست. با هم ناهار رو بیارین بالا که آقاجونت منتظره.

از توی حیاط آقاجون و جواد رو دیدم که درحالی که با هم حرف می زدند، از یکی از اتاق های اونور

حیاط بیروم اومدن. لباسهای جواد کثیف و خاکی بود. می دونستم این بازسازی اتاقای توی حیاط

مصیبتی می شه برای من. باید یه مدت صبح تا شب کثافتی که این خونه و حیاط رو برداشته تمیز کنم.

صبح تا شب؟... نه!!..!! ظهر تا شب. یادآوری اینکه از این به بعد هر روز صبح تا ظهر خونه نیستم هم

مثل یه خبر خوشایندِ غافلگیر کننده خوشحالم می کرد.

توی آشپزخونه باید غرولندهای مهوش رو تحمل می کردم. کلاً از همه چی شاکی بود. با نبودن من

کارش توی خونه زیادشده بود اما چیزی که بیشتر از همه اذیتش می کرد اتاقش بود. حالا دیگه

مجبور بود بیاد توی اتاق جواد و همیشه دم دست آقاجون و خانم جون باشه. دیگه خبری از اتاق دنج اونور حیاط نبود.

دلم می خواست ازش بپرسم دوست جواد توی خونه ما چیکار داشت. اما می دونستم مهوش اگه

بفهمه دنبال فهمیدنش هستم یک کلمه از دهنش در نمی آد. در حالی که قابلمه پلو رو خالی می کردم، با لحنی که سعی می کردم بی تفاوت به نظر برسه گفتم:

- تا حالا ندیده بودم جواد پای دوستاش رو به این خونه باز کنه. من نمی
دونم آقا جون که اینقدر
غیرتیه چه جوری اجازه داده جواد این نره غول رو برداره با خودش بیاره تو
این خونه.
مهوش خنده ای کرد وگفت:
- واقعاً هم بهش می آد. عجب اسمی هم روش گذاشتی. نره غول!!! تو
مدرسه تا حالا کلی داستان در
موردش شنیدم. یعنی تو نمی دونی اون کیه؟
دلم گرفت. توی این زندگی جز این چار دیواری و خونه بی بی و این دوتا
کوچه ای که بین این دو تا
خونه بود مگه من جای دیگه ای رو می شناختم؟
شونه ای بالا انداختم و با دلخوری گفتم:
- نه. از کجا باید بدونم؟. من که مثل تو توی مدرسه و محل نبودم که
بفهم مردم چی می گن.
مهوش که انگار خوشش اومده بود که یه نفر رو پیدا کرده تا باهاش
غیبت کنه گفت:
- اسمش قدرته. خلافکار محله است. توی محل همه می شناسنش. می
گن بیست ساله کار و بار
درست و حسابی نداره و زندگیش با شرّخری و زور گیری و باج گرفتن از
مردم می گذره. فکر کنم
جواد هم شبا با اون و نوچه هاش دم خور می شه. ولی امروز با آقا جون
اومد خونه!!! یه نیم ساعتی
باهم توی ایوون حرف می زدن. حالا با آقاجون چیکار داشت منم توش
موندم.
این دو روز لحظه به لحظه عجایب این خونه بیشتر می شد.!!! حسین
آقای بازاری با قدرتِ شرّخَر؟؟

تو این خونه چه خبره؟؟
ناهار رو باز همه با هم توی ایوون خوردیم. آقاجون بازم تو خودش بود.
یه کلمه هم حرف نزد.
هنوز سفره ناهار رو جمع نکرده بودیم که پاشد و لباس پوشید و از خونه
زد بیرون. انگار عجله
داشت. وسائل اتاق مهوش رو آورده بودن اینور توی اتاق بزرگ پذیرائی تا
بعد از بازسازی اتاقای اونور
حیاط، وقتی اتاق جواد خالی شد ببرن توی اتاق جواد. خانم جون طبق
معمول توی ایوون نشست و
مهوش داشت قلیون رو براش آماده می کرد. شستن ظرفها هم که
وظیفه شرعی و عرفی و دینی من
بود!!!
نیم ساعتی طول کشید تا ظرفها رو شستم و اومدم تو حیاط. سجاد بازم
توی این هوای گرم توی
حیاط بود. می رفت روی کیسه هایی که گوشه حیاط بود و می پرید
پایین. جواد که کنار ستون ایوون
وایساده بود از همون جا سرش داد زد:
- توله سگ، بیا اینور می زنی کیسه ها رو پاره می کنی.
سجاد بی خیال کیسه ها شد و رفت سراغ توپش.
رفتم توی ایوون. خانم جون قلیونش رو کشیده بود و حالا داشت با یه
بادبزن خودش رو باد می زد.
اومدم برم تو اتاقم که یه نفر در زد. خواستم برگردم که جواد گفت:
- برو تو اتاق. کارگرا اومدن. حواست باشه هی سرتو نندازی پایین و
بدون چادر بیای تو حیاط.
از خدا خواسته رفتم توی اتاقم. بهتر... حداقل این چند روز که اینجا
بازسازی داشتیم می تونستم

بیشتر تو اتاقم باشم و به تمرینهام برسم.
یاد فرهاد افتادم. یاد وقتی که دستم رو گرفتم. چقدر پررو بود این آدم.
اما با خودم گفتم می
خواستی چیکار کنه؟ حتی مداد رو نمی تونی درست تو دستت بگیری.
باید یادت می داد. انگار
داشتم خودم رو توجیه می کردم. داشتم جای فرهاد جواب می دادم!!!.
با این که هوا گرم بود در اتاق رو بستم و پرده ای که پشت در بود
انداختم. نمی خواستم کسی داخل
اتاق رو ببینه. با ذوق و شوق دفترم رو از زیر تشک بیرون کشیدم و
شروع به تمرین کردم. آقاجون
چش بود؟ امروز هم زود رفت. نمی تونستم حواسم رو جمع کنم.
ناخواسته هی فکر می رفت سمت
آقا جون. یه دفعه در اتاق باز شد. تا پیام دفتر رو هل بدم زیر تشک،
پرده کنار رفت و سجاد با لباسها و سرو
صورت کثیف اومد تو. همونجا دم در، چشمش افتاد به دفترم. با چشم
های گرد زل زده بود به دفتر.
کم کم نیشش وا شد. انگار یه کشف بزرگ علمی کرده بود!!!
با سر بهش اشاره کردم بیا جلو. باید این قضیه رو همینجا باهاش حل
می کردم. سجاد هم اتاقی من
بود، باید می فهمید که حق نداره هیچوقت به دفتر من دست بزنه.
اومد و جلوم وایساد. اما هنوز چشمش به دفترم بود. با لحن محکمی
بهش گفتم:

- هیچوقت به دفتر من دست نمی زنی. فهمیدی؟
چشمش رو از دفتر گرفت و نگام کرد. یه چیزی به ذهنم رسید. رفتم و از
توی طاقچه اون کیسه
سفید رو برداشتم و اومدم.

گرفتم سمتش و گفتم:

- اگه یک بار ببینم به وسایل من دست زدی دیگه هیچوقت خبری از این نیست.

دستش و دراز کرد که کیسه رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم و محکم گفتم:

- فهمیدی؟

در حالی که چشمش به کیسه بود فقط سرش رو تکون داد. بهش گفتم:

- حالا هم برو لب حوض دستات رو بشور و بیا تا بهت بدم.

دستاش رو که به سمت کیسه دراز کرده بود، چرخوند و کف دستهایش رو نگاه کرد. برگشت و رفت

توی ایوون.

فعلاً که به خیر گذشت. اما باید یه فکری براش می کردم. ممکن بود یه موقع ازش غافل بشم و...

یه فکری به ذهنم رسید. چرا سجاد یه دفتر نداشته باشه که توش خط

خطی کنه و نقاشی بکشه؟ سجاد دوون دوون برگشت. کیسه رو که

دستش دادم نیشش تا بنا گوش باز شد و نشست توی سه

کنج اتاق و در کیسه رو باز کرد.

برای اینکه بیخود تحریکش نکنم. دفتر رو گذاشتم زیر تشک. چند

دقیقه بعد بلند شد که از اتاق

بره بیرون.

صداش زدم و گفتم:

- سجاد، کیسه که خالی شد برش گردون. اگه نیاریش دیگه نمی تونم

هله هوله برات نگه دارم.

بازم با لبخند سرش رو برام تکون داد و رفت. فکر کنم منظورم رو

فهمید. به نظر من اگرچه خیلی

کم حرف می زد و همیشه توی حیات مشغول بازی بود، اما باهوش بود.

خیلی خوب می تونست همه
چیز رو بفهمه. شاید بهتر از بقیه هم سن و سالهاش.
سجاد که رفت باز دفتر رو بیرون کشیدم و مشغول شدم.
برگه هایی از دفترم که فرهاد خواسته بود رو پر کردم. خسته شدم.
خوابم گرفته بود. دفتر رو جمع
کردم و دراز کشیدم. تا چشمام رو بستم صدای خانم جون از توی ایوون
در اومد:
- زری پاشو دیگه. بسه هرچی خوابیدی. پاشو هزار تا کار داریم.
ساعت پنج و نیم بود. اومدم از اتاق پیام بیرون که سجاد دم در جلوم
وایساد. کیسه خالی رو گرفت
سمتم. کیسه رو ازش گرفتم و بهش لبخند زدم. برگشتم و کیسه رو
گذاشتم توی طاقچه و زدم
بیرون. کارگراها هم رفته بودن. توی ایوون جواد با همون لباسهای خاکی
ولو شده بود رو زمین. از
کنارش رد شدم و رفتم سمت آشپزخونه. از وقتی از بیمارستان برگشتم
حتی یک کلمه باهاش حرف
نزده بودم.
خانم جون هم توی آشپزخونه بود. کارها رو سپرد به من و یه گوشه
نشست. خانم جون هم تو عالم
خودش بود. حس بدی داشتم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. تا
کارم تمام بشه، بیکار نشسته
بود و فقط نگام می کرد. کارم که تمام شد خانم جون گفت:
- لباس چرک ها هم چند روزه مونده. ببر بشورشون.
یه تشت بزرگ برداشتم و لباسهایی که گوشه آشپزخونه روی هم تلمبار
شده بود رو ریختم توش و
رفتم بیرون.

نفس راحتی شدم. توی آشپزخونه زیر نگاه خانم جون بدجوری معذب بودم.

تا لباسها رو بشورم و پهن کنم شب شده بود. طبق دستور خانم جون سفره رو توی ایوون چیدیم و مثل همیشه منتظر آقا جون بودیم. آقا جون همیشه بعد از اذون مغرب می رسید خونه. اما اون شب آقاجون دیر کرده بود و خبری ازش نبود. برای همه ما این یه اتفاق عجیب بود.!

نیم ساعتی که گذشت نگرانی رو به خوبی توی چشمای خانم جون دیدم. حتماً اتفاقی افتاده بود.

سجاد که گرسنه اش شده بود با قاشق توی بشقاب می کوبید. طفلک اینجوری داشت اعتراضش رو به نرسیدن شام اعلام می کرد. دلم براش سوخت.

خانم جون که از سرو صدای سجاد کلافه شده بود، با غضب نگاهش کرد. می دونستم که اگه کاری

نکنم سجاد ممکنه یه کتک درست و حسابی از دست خانم جون یا جواد بخوره. برای همین دستش

رو گرفتم وبا خودم بردمش توی آشپزخونه.

یه مقدار پنیر گذاشتم لای یه تیکه نون و گرفتم سمتش. اخم کرد و چشمهایش رو بست و در حالی

که سرش رو کج کرده بود، مختصر و مفید!!!گفت:
- نمی خوام.

یه چیزی به ذهنم رسید. یه تیکه نون برداشتم و یه مقدار روغن کرمانشاهی روش مالیدم. از توی

قفسه، ظرف شکر رو هم درآوردم و یه کم شکر روی روغن پاشیدم.

سجاد با دقت زیر نظرم داشت. حال من از خوردن چنین چیزی بهم می

خورد ولی می دونستم سجاد
عاشقشه.!!!توی آشپزخونه اگه ازش غافل می شدی یه تیکه نون بر می
داشت و یه راست می رفت سراغ ظرف
روغن حیوانی.

لقمه رو که سمتش گرفتم با خوشحالی از دستم قاپید.
حوصله بالا رفتن رو نداشتم. همه ساکت دور سفره نشسته بودن. من
هم برم منتظر، کنار سفره
بشینم که چی بشه؟

روبروی سجاد، کنار دیوار نشستم و چونه ام رو گذاشتم روی زانوهام و
خیره شدم بهش.

خوش بحالش. لقمه رو چنان گاز می زد که انگار داره کباب بره می
خوره.!!! ناخود آگاه زیر لبم
اومد که:

- آخه بچه، چقدر خوشبختی تو.

لقمه رو که خورد دستاش رو که چرب شده بود خیلی راحت با پیرهنش
تمیز کرد و رفت بالا سمت
حیاط.

وقتی پشت سرش از آشپزخونه بیرون رفتم، سجاد رو توی حیاط و ایوون
ندیدم. بیچاره حتماً رفته

بود توی اتاقم تا بخوابه. صبح تا شب اونقدر توی حیاط بالا و پایین می
پرید که شب ها بعد از شام

وقتی سرش رو زمین می داشت از خستگی فوری خوابش می برد.
یک ساعتی توی ایوون کنار بقیه نشستم تا اینکه صدای در حیاط اومد.
خانم جون سریعتر از همه

نیم خیز شد و لب ایوون وایساد. خودش بود...

آقا جون در حالی که کتش رو شونه اش بود اومد تو. وقتی رسید به

ایوون، همه بهش سلام کردیم.
خانم جون انگار نه انگار که اتفاقی افتاده گفت:
- بچه ها زود برید شام رو بیارین که آقاتون هم گرسنه اس.
اما آقا جون در حالی که از جلو همه ما رد می شد و مستقیم می رفت
سمت اتاق، گفت:- من گشتم نیست. شماها بخورین.
وقتی آقا جون رفت تو اتاق، همه هاج و واج به هم نگاه می کردن. خانم
جون زودتر از بقیه خودش
رو جمع و جور کرد و به من و مهوش که هنوز سرپا وایساده بودیم گفت:
- چیه؟ چرا وایسادین؟ برید زودتر شام رو بکشین و بیارین بالا.
داشتم با مهوش از پله های ایوون پایین می رفتم که خانم جون رو دیدم
که می رفت سمت اتاق.
حتماً می خواست بفهمه چه اتفاقی افتاده.
غذا رو که آوردیم، خانم جون هم برگشته بود سرسفره. بعد از خوردن
شام و شستن ظرف ها که
طبق معمول افتخارش نصیب من شده بود!!! برگشتم توی ایوون.
خونه مثل قبرستون شده بود. همه جا سکوت بود و سکوت. مثل اینکه
همه خوابیده بودن.
برگشتم توی اتاق خودم. سجاد کنار در، روی تشکش طاقباز خوابیده
بود.
خسته و کوفته رفتم و دراز کشیدم. هنوز سرم رو زمین نداشته بودم که
از خستگی خوابم برد.
قدرت، دستم رو گرفته بود و می کشید. خانم جون و مهوش اونورتر
وایساده بودن و می خندیدن.
سعی کردم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم. اما فایده نداشت،
زورم نمی رسید. چشمم به بی
بی افتاد. یه تسبیح توی دستش بود و اشک توی چشماش. جیغ زدم و

صداش کردم. بی بی... بی بی
کمکم کن. اما بی بی روش رو برگردوند و رفت. سرم رو چرخوندم. دستم
توی دست قدرت نبود.
این آقاجون بود که دستم رو می کشید. اما صورتش... اونم یه رد زخم رو
صورتش بود. از گوشه
چشمش تا نزدیک گردن. جیغ زدم و از خواب پریدم.
چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم کجام. نفس نفس می زدم. بدنم عرق
کرده بود. سجاد توی جاش
قلتی زد و جابجا شد. هوا هنوز تاریک بود. از پنجره کوچک اتاق بیرون
رو نگاه کردم. ماه کامل
توی آسمون بود. چند دقیقه طول کشید تا آرام شدم. خواستم پا شم
برم توی حیاط تا یه آبی به
صورتم بزنم که صدایی از تو ایوون شنیدم. صدای پا بود. با ترس و لرز
پاشدم و تا دم اتاق اومدم.
سرک که کشیدم، ساعت دیواری روی دیوار ایوون رو به سختی تونستم
بخونم. ساعت چهار و نیمصبح بود. توی نور ماه آقا جون رو دیدم که
آروم آروم از پله های ایوون پایین می رفت. با نگاهم
دنبالش کردم. با خودم گفتم حتماً می خواد بره دستشوئی. ولی آقا جون
رفت سمت آشپزخونه. با
خودم گفتم: آقا جون توی آشپزخونه چیکار داره؟
به آرومی از پله ها پایین رفتم. آقا جون رفت توی آشپزخونه. چراغ
آشپزخونه روشن بود. یعنی این
ساعت کی غیر از آقا جون توی آشپزخونه بود. آروم روی نوک پا تا کنار در
آشپزخونه رفتم.
صدای آروم آقا جون توی اون سکوت شب، باعث شد بچسبم به دیوار.
- طلعت، خواب نما شدی؟ این ساعت شب اینجا چیکار می کنی؟

صدای خانم جون رو شنیدم که نالید:

- چی بگم حسین آقا؟ خوابم نمی بره. گفتم شما رو هم بیدار نکنم اومدم اینجا. موندم آخر و عاقبت
ما چی می شه.

چند لحظه فقط سکوت بود تا دوباره صدای آقا جون رو شنیدم:
- چی می خوای بشه. اینقدر بهش فکر نکن. هنوز حداقل یک سال و نیم
وقت داریم. یه فکری

براش می کنم. به قدرت هم گفتم باید فعلاً صبر کنی.
- چه فکری؟ باز دوباره برگردیم سر پل اول؟ حسین آقا... نمی خوام
دوباره برگردیم به اون روزای
سخت... به اون روزای در بدری.

باز صدای آقا جون بود که آرام تر از قبل گفت:
- قدرت بی خیال بشو نیست. تنها راهمون اونه. اگه بدیمش به قدرت
شاید بتونیم این دارائی رو نگه
داریم.

- حسین آقا چرا قدرت؟ از کجا معلوم به نیت بالا کشیدن همه
زندگیمون جلو نیومده باشه؟ چه
جوری می خواین بهش اطمینان کنین؟ نفسم رو توی سینم حبس کردم.
قدرت توی زندگی ما دنبال چی بود؟

- می خوای به قدرت چی بگم؟ خودت خوب می دونی که اون از همه چی
باخبره. باهاش کنار نیایم
هممون رو بدبخت می کنه.

- حسین آقا، اون خودش تو این ماجرا بیشتر از ما پاش گیره. خوب می
دونه که اگه حرف بزنه
ممکنه بره بالای چوبه دار. می فهمه که اگه حرفی بزنه ما خودمون رو می
کشیم کنار. اون مدرکی

برای حرفاش نداره. نذارين ازتون باج بگيره. الان بهترين كسى كه مى
تونه مشكل رو حل كنه
جواده. اگه اين دوتا رو بهم برسونيم همه چيز درست مى شه. همه چيز
مثل الان سر جاى خودش
مى مونه.

- گيريم كه من قدرت رو راضى كردم خودش رو بكشه كنار. فكر مى كنى
مى شه به جواد اطمينان
كرد؟ واقعاً فكر كردى جواد دست رو دست مى ذاره تا به قول تو همه چيز
سر جاى خودش بمونه؟
چقدر خوش خيالى زن... الان به زور جمعش مى كنم. اونموقع كه فهميد
صاحب همه چيز شده ديگه
خدا رو هم بنده نيست. از كجا معلوم دو روزه كاسه كوزه ما رو نريزه تو
كوچه و نكه هري؟؟ حالا
همه اين حرفها به كنار. فكر كردى بى بى عصمت و على مى دارن چنين
اتفاقي بيافته؟ على به وقتش
بو مى كشه و سرو كله اش پيدا مى شه. بى بى هم بيشتر از من و تو
حواسش جمعه. مى فهمه و شر
بيا مى كنه.

- حسين آقا، يعنى اگه بخواين بدينش به قدرت اينهمه بدبختى نداره.
قدرت حدود چهل سال سن
داره. آدم سالمى هم نيست. همه محل هم اينو مى دونن. اونوقت چه
جورى مى خواين از پس على و
بى بى بريباين؟ اينجورى كه بدتره.
صحبت از چى بود؟ يا از كى؟ من؟ يا مهوش؟ ولى نه. جواد كه داداش
من و مهوشه!!! پس...
بازم سكوت بود.

چند لحظه بعد باز صدای آقا جون رو شنیدم که گفت:
- خودمم موندم چیکارکنم. اما می دونم کنار زدن قدرت سخت تر از این حرف هاست. حالا هنوز وقت هست. مطمئن باش منم بی حساب و کتاب جلو نمی رم. مکثی کرد و ادامه داد:
- اگه قدرت کارش رو درست و کامل انجام داده بود، الان مجبور نبودیم دنبال یه چاره برای این توله سگ باشیم.
باز صدای خانم جون رو شنیدم که گفت:
- حسین آقا، شاید اینجوری بهتر بود. اگه قدرت فهمیده بود بچه ای هم توی این خونه هست الان نصف اموالت رو علی با خودش برده بود. دیگه بچه ای نبود که قَیم بخواد.
گیج بودم. معنی هیچ کدوم از حرف های آقا جون و خانم جون رو نمی فهمیدم. علی کی بود؟ چرا این علی باید بتونه نصف دارائی آقا جون رو با خودش ببره؟ بچه؟ کدوم بچه؟
وقتی باز صدای آقا جون رو شنیدم که گفت: پاشو طلعت، پاشو با فکر کردن تو چیزی عوض نمی شه، پاورچین و بی صدا برگشتم سمت ایوون. صدای پای یه نفر رو از پله های آشپزخونه شنیدم. قدمهام رو تندتر کردم و خودم رو رسوندم به اتاق. وقتی برگشتم روی تشکم صدای پای آقاجون و خانم جون هم از توی ایوون می اومد.
بی خبری من از اتفاقاتی که داشت می افتاد نگرانم می کرد. معنی حرف های آقاجون و خانم جون

رو نمی دونستم. اما هرچی که بود صحبت از احتمال بدبخت شدن
خانوادم بود. اونقدر با خودم فکر
کردم تا اینکه روشنایی روز رو از توی پنجره اتاقم دیدم.
اونروز هم مثل روز قبلش آقا جون بعد از صبحونه منو تا خونه بی بی
رسوند. فرهاد هنوز نیومده
بود. دلم می خواست تا رسیدنش با بی بی حرف بزنم. روی پله های
ایوون، کنار بی بی نشستم و یه
دفعه گفتم:

- بی بی؟ نمی خواین در مورد اون آدمای توی عکس چیزی بهم بگید؟ می
دونم که دیروز راستش
رو بهم نگفتید.

بی بی که چشماش رو دوخته بود به حوض توی حیاط، در همون حال
گفت:- زهرا همش سوالای عجیب و غریب می پرسه. چرا باید بهت دروغ
بگم؟...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بی بی من اولین بار اسم علی و تقی و مریم رو از زبون شما شنیدم.
توی بیمارستان ازتون پرسیدم

علی کیه. گفتین توی فامیل چنین کسی رو نمی شناسین. یادتونه؟
بی بی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خب؟ حالا هم همینو می گم.

چرا بی بی نمی خواست کمکم کنه؟ با دلخوری گفتم:

- امروز اسم علی رو از زبون آقاجون و خانم جون هم شنیدم. نمی دونم
بی بی چی رو دارید ازم

مخفی می کنید. ولی کارتون درست نیست.

- خب؟ چی شنیدی؟

بی بی انگار نمی خواست چیزی بگه. پس فایده اینکه باهاش حرف بزنم

چی بود؟

با بی میلی گفتم:

- ولش کن بی بی. شما که همه چیز رو ازم مخفی می کنید. پس بی خود
سرتون رو درد بیارم که
چی بشه؟

بی بی از جاش بلند شد و از پله ها پایین رفت. یه راست رفت و روی
صندلی چوبی کنار حوض
نشست و چشم دوخت به آسمون.

حالا که به اون روزها فکر می کنم نمی تونم بگم توی اتفاقاتی که بعداً
برام رخ داد، کی مقصر بود.
خودم؟ بی بی؟ هردو؟ و یا هیچکس؟

اون چیزهایی که اون روز من شنیدم و اون چیزی که بی بی پونزده سال
توی سینش مخفی کرده بود

اگر کنارهم قرار می گرفت مسیر زندگی من اینی نمی شد که شد.!!! نمی
خوام بی بی رو بخاطر مخفی کاریش سرزنش کنم. بی بی فقط کاری رو
کرد که فکر می کرد به

خیر و صلاح منه. اگر چه بعدها خودش رو به همین خاطر همین مخفی
کاری مقصر می دونست.

اگر چه الان گفتنش دردی رو دوا نمی کنه اما اگه اون روز، روی پله های
ایوون خونه بی بی، تمام

اونچه که شنیده بودم به بی بی گفته بودم مطمئناً همه زندگیم عوض
شده بود.

حالا بعد از گذشت بیست و پنج سال، خوب می دونم دانسته های من و
بی بی، مثل تکه های یه پازل

بود. اگه اون چیزهای گنگ و نامفهومی که اونروز و روزهای بعد شنیدم،
کنار قطعات پازل بی بی

قرار می گرفت، تصویر زودتر کامل می شد.
یه تصویر واضح و روشن به نام حقیقت. یه تصویری که داد می زد و
همه چیز رو عوض می کرد.
ولی حیف که تقدیر این نبود. حیف که قرار بود من و بی بی ندونسته
هرکدوم راه خودمون رو ببریم
و نفهمیم که چی داره سر من می آد.
هنوز بعد از سی سال، هروقت تنها می شم و یاد بی بی می افتم، اشکام
ناخواسته جاری می شه. اشک
هایی که علتش این نیست که بی بی یه روز از روزای خدا طبق قانون
طبیعت برای همیشه تنهامون
گذاشت و رفت، بلکه سختی هایی که بر من گذشت و حسرتیه که به
دل بی بی موند.
میدونم که شاید هیچوقت کسی نتونه جواب سوالی که سالهاست از
خودم می پرسم بده. اینکه اونچه
من کشیدم به تاوان کدوم گناهم بود؟ چرا باید این همه اتفاق برای من
می افتاد؟ الان از اون گذشته
سخت تنها داشتن دو چیز روحم رو شاد می کنه. دو تا یادگار بزرگ از
گذشته سخت و ملال آور...
یکی سجاد که با اینکه توی یه محیط بی روح رشد کرده بود تونست ثابت
کنه که همیشه یه راهی
برای موفق بودن هست. و دومی...
همسرم. همسری که عاشقانه می پرستمش. همسری که زهرای زخم
خورده و زخمی رو پذیرفت.
همسری که لیاقتش بیشتر از داشتن زنی مثل من بود. شاید خدا می
خواست اون دوران سخت رو بگذرونم تا ارزش این زندگی امروزم، در کنار
چنین

همسری رو بدونم. شاید...

بگذریم...

اونروز اونقدر همونجا روی پله ها نشستم تا فرهاد رسید.

رفتم و کتاب و دفتر آوردم و نشستیم.

تا نشست باز کیف چرمی بزرگش رو باز کرد و یه کتاب دیگه درآورد.

گذاشت جلوش و با خنده گفت:

- حالا دیگه مشکل شما هم حل شد. شما کتاب خودتو داری و منم مال خودم رو.

با یاد آوری برخورد دیروزم خنده ام گرفت. اما به زور جلوی خودم رو

گرفتم. باید یه کم باوقارتر و

سنگین تر رفتار می کردم.

فرهاد از هر موقعیتی برای خندوندن من استفاده می کرد. با اینکه هر

روز نزدیک چهار ساعت باهام

کار می کرد. بودن کنارش خسته کننده نبود. وجودش پُر انرژی بود. اما

اونروز نمی تونستم حواسم

رو جمع کنم. فکرم درگیر حرف های خانم جون و آقا جون بود. با دیدن

دستی که جلو صورتم

تکون می خورد به خودم اومدم. فرهاد در حالی که نیشش تا بناگوش باز

بود گفت:

- معلومه کجائی؟ چی شده؟ خبریه؟

اخمام رفت توی هم و گفتم:

- نه خیر. چیزی نیست که شما لازم باشه بدونید.

نیشش رو جمع کرد و خیلی جدی گفت:

- خب. پس بی زحمت حواستون رو سر کلاس جمع کنید که منم با در و

دیوار حرف نزده باشم. تا ظهر همه چیز به خوبی پیش رفت. نمی دونم

درس خوندن من رو خوشحال می کرد یا...

یک هفته از اون روز گذشت. هر روز صبح تا ظهر مشغول درس بودم و بقیه روز کلفتی خونه آقاجون.

بالاخره بازسازی اتاق های خونه تمام شد. شب همون روز سر سفره شام بین خانم جون و آقا جون بدون حضور جواد، صحبت تاریخ مناسب برای قرار خواستگاری فریبا دختر ساغر خانم، همسایه دیوار به دیوار خونمون بود. فریبا؟ درست نمی شناختمش. فقط چند بار که با مادرش ساغر اومده بودن خونه ما پیش خانم جون دیده بودمش. پس بالاخره جواد هم داشت داماد می شد. توی دلم گفتم: بیچاره فریبا!!!

یاد حرف های هفته پیش خانم جون و آقا جون افتادم. "اگه این دوتا رو به هم برسونیم"

مطمئناً منظور خانم جون فریبا نبود. آخه فریبا چه ربطی می تونست به بدبخت شدن یا نشدن این خانواده داشته باشه؟

خانم جون قرار شد با ساغر خانم هماهنگ کنه تا سه روز دیگه، شب جمعه برن برای خواستگاری.

هیچ حسی نسبت به این موضوع نداشتم. کاملاً بی تفاوت. چه ربطی به من داره؟ مطمئناً تنها چیزی

که دیگه اصلاً برام مهم نبود زندگی جواد بود. شاید زندگی فریبایی که فقط چندبار دیده بودمش

برام مهمتر بود تا آخر و عاقبت جواد.

سه روز بعد، مراسم خواستگاری جواد هم برگزار شد. برخلاف میل آقاجون و خانم جون، قرار

مراسم عقد و عروسی برای سه ماه بعد گذاشته شد. آقاجون دنبال این بود که مراسم خیلی زودتر برگزار بشه اما خانواده فریبا سه ماه فرصت خواسته بودن تا برای عروسی آماده بشن.

جواد اصلاً حال و روز خوبی نداشت. حتی اعتراضی به تصمیمات آقاجون که خودش می برید و می دوخت نکرد. عین یه حیوون خونگی رام شده تسلیم خواسته های خانواده شده بود. شاید میدونست آقا جون تحمل شنیدن هیچ مخالفتی رو توی خونه نداره. توی این مدت کمتر جواد رو دیدم.

شبگردی های جواد روز به روز بیشتر شد. حتی اکثر شبها دیگه خونه نمی اومد. معلوم نبود شبها رو کجا و با کی می گذرونه. برای کسی هم مهم نبود. آقاجون و خانم جون تصمیمشون رو اجرا کرده بودن و شاید پیش خودشون فکر می کردند این روزهای آخر مجرد بودن جواده و بهتره به حال خودش بذارنش.

توی این سه ماه چندبار فریبا رو دیدم. بیچاره با چنان ذوق و شوقی پیگیر مراسم عروسیش بود که گاهی دلم می خواست بهش بگم جواد مرد زندگی نیست و با ازدواج با اون خودت رو بدبخت نکن. منم هرروز طبق معمول، صبح تا ظهر بدون اینکه کسی بفهمه، مشغول درس خوندن بودم. فرهاد از پیشرفت درسیم راضی بود. کم کم در کنار خوندن و نوشتن، محاسبه و ریاضی رو هم یادم می داد. نمی دونستم یاد گرفتن این چیزها چه فایده ای داره. یه روز به شوخی

بهش گفتم:

- حالا مگه من قراره مسئول نگه داری حساب و کتاب مغازه های آقاجونم

باشم که باید جمع و

ضرب یاد بگیرم؟

خندید و گفت:

- خدارو چه دیدی؟ شاید یه روزی این کارم کردی.

یه دفعه جدی شد و ادامه داد:

- یه روزی ممکنه یه جای دیگه تو زندگیت به درد بخوره. اینجوری تو

حساب و کتاب زندگی

کسی نمی تونه کلاه سرت بذاره.

روز به روز رابطه ام با فرهاد صمیمی تر می شد. خیلی راحت می تونستم

باهاش حرف بزنم. گاهی

وقتها بین درس، در مورد خانوادم می پرسید و من هم چقدر راحت همه

چیز رو بهش می گفتم. حس می کردم می تونم مثل بی بی بهش اعتماد

کنم. وقتی که صحبت درس و نوشتن نبود، بیشتر

شنونده بود تا گوینده. ساکت و با دقت به تمام حرف هام گوش می داد.

سه ماه به سرعت برق و باد گذشت.

روز قبل از عروسی جواد مثل همیشه با آقاجون تا خونه بی بی رفتم.

نزدیک ظهر موقع رفتن، فرهاد

صداش رو کلفت کرد و در حالی که توی پله های ایوون خم شده بود و

بند کفشش رو می بست،

گفت:

- شاگردای محترم، حتماً درساتون رو درست و حسابی مرور کنین که فردا

امتحان دیکته داریم.

برای اینکه توی بامزه بازیش شریک شده باشم. دستم رو گرفتم بالا و

صدام رو نازک کردم و گفتم:

- اجازه آقا معلم، ما فردا دختر همسایمون داره شوور می کنه نمی تونیم بیایم مدرسه.

درحالی که بزور جلو خنده اش رو گرفته بود، با لبخند پرسید:

- شوخی می کنی دیگه، نه؟

- شوخی کجا بود. جدی جدی گفتم. آقا معلم ما، فردا می تونن برن استراحت کنن.

عینکش رو روی چشمش جابجا کرد و جدی پرسید:

- واقعاً فردا نیام؟

بنده خدا از بس همیشه شوخی می کرد و منم جوابش رو می دادم مونده بود که حالا حرفم شوخیه یا

جدی.

گفتم:

- نه آقا فرهاد. با اجازتون فردا باید خونه بمونم. کلی کار داریم. ان شاء الله پس فردا باز مزاحمتون

می شیم. پرسید:

- به خاطر عروسی دختر همسایتون؟

خنده ام گرفت. با خنده بهش گفتم:

- آره آقا فرهاد. به خاطر عروسی دختر همسایمون با داداشم!!!

دیگه نتونست جلو خنده اش رو بگیره و زد زیر خنده.

برگشت و در حالی که از پله ها پایین می رفت گفت:

- خوشم می آد راه افتادی. حالا دیگه منم دست می ندازی؟

پایین پله ها مکثی کرد و وایساد. برگشت و نگاهم کرد. خیلی آروم گفت:

- بهتون تبریک می گم. امیدوارم خوش بگذره.

فرهاد که رفت. سریع وسایلم رو جمع کردم که برم خونه.

رفتم پیش بی بی که کنار حوض مثل همیشه روی صندلی چوبیش

نشسته بود، تا خداحافظی کنم.

لبخندی زد و پرسید:

- زهرا جان داری می ری؟

- بله بی بی. اگه اجازه بدین.

- قبل از اینکه بری خونه، برو تو اتاقم توی طاقچه یه چیز برات گذاشتم بردار.

با کنجکاوی پرسیدم:

- برای من؟ چی هست حالا؟ بی بی با همون لبخند همیشگی بهم جواب داد:

- برو خودت ببین.

بدو رفتم توی اتاق بی بی. یه چیزی که لای ورق روزنامه پیچیده بودنش. روزنامه رو باز کردم و...

نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم. یه کت و دامن کرم روشن. برای من بود؟

پریدم از اتاق بیرون. بی بی با لبخند چشم به در منتظر برگشتنم بود. از همونجا روی ایوون داد زدم.

- بی بی عاشقتم.

بی بی با مهربونی جواب داد:

- زهرا جان حالا برو تو اتاق بپوش ببینم اندازه است یا نه. سپردم اگه اندازت نشد سکینه خانم

بعداز ظهر بره عوض کنه برسونه دم خونتون.

رفتم توی اتاق بی بی و پوشیدمش. رنگ کرم لباس به سمت لبه ها کم کم تیره تر می شد تا لبه

های کت و یقه اش که به یه نوار باریک به رنگ قهوه ای روشن ختم می شد. حتی پایین دامن که تا

زانوم می رسید هم همین جوری بود. شاید خیلی اندازه نبود اما به نظرم

خوب بود. توی شرایطی که
فردا عروسی جواد بود و توی خونه هیچکس به خودش زحمت نداده بود
حداقل برای منم لباس
مناسب تهیه کنه خیلی هم عالی بود. اونم کت دامن. چیزی که تا حالا
هیچوقت نداشتم.
یه دفعه ترس برم داشت. آخه چجوری اینو توی عروسی بپوشم؟ آقا
جون سرم رو می بره.
یادم افتاد برای اینکه جا به اندازه کافی برای مهمونها باشه و به قول
آقاجون چشم نامحرم به
خانمهای مجلس نیفته، قرار بود مراسم عقد و قسمت زنونه مهمونی توی
خونه ما باشه و محل
پذیرایی از آقایون خونه ساغر خانم اینا. پس پوشیدنش ایراد نداشت.
اما یه چیزی کم بود. پاهام...یه چیزی کم داشتم. یه جوراب بلند تا
بالای زانو یا جوراب شلواری با رنگ مناسب و یه کفش...
بنظرم بدون کفش و جوراب مناسب اصلاً خوب نبود.
از اتاق که اومدم بیرون بی بی اومده بود تو ایوون. کارشناسانه نگاهم
کرد و پرسید:
- خب؟ به نظر خودت چطوره؟
بغلش کردم و بوسیدمش
- بی بی عالییه. ممنون.
دو دل بودم ولی دلم رو به دریا زدم و آروم گفتم:
- بی بی؟ به نظرتون الان لباسام کامله؟
بازم سرتاپام رو نگاه کرد و درحالی که چونه اش رو می خاروند زل زد بهم
و پرسید:
- کفش پاشنه بلند چیزی داری؟
سریع خودش جواب خودش رو داد. زیر لب گفت:

- معلومه که نداره. توی خونه حسین آقا و این حرفها.
بی بی تو فکر رفت و بعد از یه مکث طولانی گفت:
- فعلاً برو خونتون. بعد از ظهر خودم می آم به یه بهونه ای دنبالت. می
ریم یه چیزی برات می
خریم.

بی بی واقعاً دوسم داشت. توی تمام برنامه ریزی های زندگیش پای من
وسط بود!!! همیشه بیشتر از
خودم مواظبم بود. بی بی... چرا؟
واقعاً پرویی کرده بودم. با لحنی خجالت زده گفتم:- آخه بی بی...
حرفم رو قطع کرد که:

- آخه بی آخه. همون که گفتم. حالا برو تا بعد از ظهر.
با لبخند، نگاهی از سر قدرشناسی به بی بی انداختم و رفتم توی اتاق.
دوباره لباسم رو عوض کردم و برگشتم توی ایوون. سکینه خانم چادرش
رو پوشیده بود و پائین پله
ها منتظرم بود.

اونروز نفهمیدم ناهارم رو چجوری خوردم. آقاجون و جواد رفتند و منم
بعد از شستن ظرفها، توی
ایوون چشم به در منتظر بی بی بودم.

خانم جون از توی آشپزخونه صدام زد. بلند شدم و از پله های ایوون
پایین رفتم که در حیاط رو

کوبیدن. خانم جون هم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- برو تو آشپزخونه این قلیون من رو راه بنداز من می رم ببینم کیه.
سریع رفتم توی آشپزخونه. قلیون رو تازه برداشته بودم که خانم جون
برگشت.

توی پله ها نگاهم کرد و با غضب گفت:

- بیا برو که این عصمت دست از سر ما برنمی داره. مثل اینکه سکینه

خانم برای عیادت یکی از
فامیلهاش رفته و عصمت هم می گه خرید واجب داره نمی خواد تنها بره.
اومده دنبال تو.
گل از گلم شکفت. خانم جون در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفت.
غرید:

- سر پیری فکر کرده دختر چهارده ساله اس می ترسه بدزدنش!
بی خیال قلیون خانم جون شدم و رفتم تو اتاقم. چادرم رو سرم کردم و
از خونه زدم بیرون. بی بی
پشت در بود. سلامش کردم و با مهربونی جوابم داد. از کوچمون که با
قدمهای کند بی بی بیرون
رفتیم، سکینه خانم سر خیابون توی یه تاکسی منتظرمون بود!!! * * *
روز عروسی جواد رسید، مغازه های آقا جون تعطیل بود. حتی عباس،
شاگرد مورد اعتماد آقاجون،
از صبح با زنش اومده بودن برای کمک.
خونه از صبح شلوغ بود. آدمهایی که خیلی هاشون رو نمی شناختم. یه
آشپز که دیگ ها و وسایل
آشپزیش رو گوشه حیاط گذاشته بودن. دو نفر که از صبح زود مشغول
تزئین حیاط ما و خونه ساغر
خانم و کوچه با لامپ های رنگ و وارنگ بودن. حوض بزرگ پراز میوه بود
که باید خشکشون می
کردیم.

درکل قرار بود یه مراسم بزرگ برای تنها پسر حسین آقای بازاری برگذار
بشه!!

مehوش رو از بعد از صبحونه ای که هول هولکی خوردیم دیگه ندیده
بودم. نمی دونم کجا بود. خونه
ساغر خانم یا همراه عروس، فقط پیداش نبود. بالاخره اون خواهر داماد

بود منم کلفت خانواده!!!

قرار شد ما برای کسایی که خونه ساغر خانم و خونه ما مشغول بودن،
ناهار درست کنیم. از همون

اول صبح لحظه شماری می کردم که کی کارها تموم می شه و می تونم
برم لباسم رو بپوشم. دلم می

خواست زودتر قیافه مهوش و خانم جون رو وقتی منو تو اون لباس می
بینن، ببینم.

سرظهر توی خونه بلبشویی بود. برای خونه ساغر خانم هم غذا

فرستادیم. من و خانم جون و ساغر

خانم و زن عباس آقا توی آشپزخونه غذا خوردیم و آقاجون و بقیه آقایون
توی ایوون. اصلاً نفهمیدم

چی خوردم.

بعد از نهار طبق دستور آقاجون دیگ ها رو بردن خونه ساغر خانم تا

برای شام آماده بشن. آقا

جون نمی خواست موقع مهمونی یه مرد توی خونه ما باشه. انگار که از
صبح یادش نبود آشپزی که

آورده مرد!!!

خانم جون زحمت آرایشگاه رفتن رو به خودش نداده بود. یه نفر از خانم

های فامیل توی اتاق

داشت صورتش رو بند می انداخت. بعد از ظهر سفره عقد هم توی یکی

از اتاقای بزرگ بازسازی

شده چیده شد. حدود ساعت پنج بود که پرده پشت در حیاط رو انداختن

و خونه رسماً زنونه شد و آقایون هم رفتن

خونه ساغر خانم و تونستم برم توی اتاقم. باید آماده می شدم.

لباسم رو عوض کردم و رفتم و جلو آئینه وایسادم و موهام رو شونه زدم.

جوراب شلواری و کفش

پاشنه بلند قهوه ای... پوشیدمشون... تمام روسری هایی که داشتم
ریختم رو زمین تا چشمم به یه
روسری طرح دار کرم قهوه ایم خورد. سرم کردم و با دیدن خودم توی
آئینه خنده رو لبم نشست.
زیر لب گفتم: دستت درد نکنه بی بی...
ناخودآگاه یاد فرهاد افتادم. فقط یه امروز رو ندیده بودمش ولی یه
حسی توی وجودم داشتم که
نمی دونستم باید اسمش رو چی بذارم. دلشوره؟ نگرانی؟ ویا دلتنگی؟...
هرچی که بود دوست
داشتم فرهاد هم الان اینجا بود. دوست داشتم وقتی که می رفتم بیرون
اونم منو توی این لباس
ببینه.

از اتاق که اومدم بیرون صدای بی بی رو شنیدم. توی حیاط داشت با
خانم جون احوال پرسی می کرد
و تبریک می گفت. از پله ها که پایین رفتم بی بی منو دید و بهم لبخند
زد. خانم جون که پشت به
من وایساده بود رد نگاه بی بی رو گرفت و چرخید و منو دید.
جلو رفتم و سلام کردم. بی بی بازم با لبخند جوابم رو داد. خانم جون با
چشمای گرد و متعجب
نگاهم می کرد. بی توجه به حالت خانم جون عمداً دستام رو باز کردم و
یه دور، دور خودم چرخیدم
و با خنده گفتم:
- بی بی چطوره؟ بهم میاد؟
خانم جون گفت:
- این چیه پوشیدی؟ اینو از کجا آوردی؟
تا خواستم جواب بدم بی بی جوابش رو داد:- من براش خریدم. دیدم

عروسی جواده و کسی برایش لباس مناسب عروسی نخریده. با خودم
گفتم درست نیست مردم توی عروسی، دخترِ حسین آقای بازاری رو با
لباس کهنه ببینن. فردا توی
محل تو گوش همدیگه پچ پچ می کنن که حسین آقا اونقدر خسیس بود
که بچه اش توی عروسی یه
دست لباس درست و حسابی نداشت که بپوشه.
بی بی زد دقیقاً توی نقطه حساس!!!
پرده در حیات کنار رفت و چند تا از مهمون های دیگه هم اومدن تو.
خانم جون نخواست یا نتونست جوابی به بی بی بده. فقط با حرص
نگاهم کرد و رفت سمت مهمون
ها، تا بهشون خوش آمد بگه.
با رفتن خانم جون نگاهم با نگاه بی بی گره خورد. چشماش پر شادی
بود.

آروم گفت:

- هزار ماشاالله. خیلی خوشکل شدی. بترکه چشم حسود. نمی دونم
اونقدر زنده می مونم که عروسی

تو رو هم ببینم؟

لبخند زدم و گفتم:

- بی بی ان شاء الله صدو بیست سال زنده باشین و ما هم زیر سایه
شما زندگی کنیم.

یه دفعه متوجه نبود سکینه خانم شدم. با تعجب پرسیدم:

- پس سکینه خانم کو؟

- می آد زهرا جان. من خودم تنها اومدم. برای سر عقد یه چیزی سفارش
دادم امروز آماده می شد

فرستادمش بگیره و بیاد. کم کم پیداش می شه.

بی بی راه افتاد سمت ایوون تا بشینه و نفسی تازه کنه. کم کم تمام

مهمونا می رسیدن. بیشترشون رو نمی شناختم. آخه اکثراً فامیلای
نزدیک فریبا بودن
که برای مراسم عقد می اومدن. حسین آقای بازاری، با تمام دبدبه و
کبکه اش غیر از بی بی و دو نفر
از فامیل های مادری ما کسی رو سر سفره عقد پسرش نداشت.
سکینه خانم هم رسید و منم مثل همیشه به محض دیدنش، رفتم دم
در و یه ماچ گنده کاشتم رو
لپش. اما برای اولین بار اصلاً شاکی نشد. خندید و هلم داد عقب و
گفت:
- برو عقب ببینمت. چه خوشکل شدی دختر. حیف که پسر ندارم وگرنه
عمرأ می داشتم از دستم در
بری!!!
سکینه خانم هم رفت و کنار بی بی نشست.
چقدر راه رفتن با این کفش سخت بود. همش حس می کردم الانه که
پام پیچ بخوره و با مغز بخورم
زمین!!! اما بنظرم ارزشش رو داشت. بالاخره بهم این حس رو می داد
که خانم شدم!!! خوبیش این
بود که حالا حداقل جلوی بی بی مثل یه خواهر داماد باهام رفتار می شد
و می تونستم بشینم. زن
عباس آقا و یه خانم جوون دیگه که نمی شناختمش از مهمونا پذیرائی
می کردن. منم راحت رفتم و
کنار بی بی نشستم.
یک ساعتی گذشت تا صدای هلهله و جیغ از دم حیاط بلند شد. خیلی از
مهمونا راه افتادن سمت در
حیاط. سکینه خانم که به محض رسیدن روسریش رو از سرش برداشته
بود، هول هولکی روسریش

رو سرش کرد. مثل خیلی از مهمونای دیگه. بالاخره داماد هم یه جورائی
نامحرم بود!!

من و بی بی و سکینه خانم هم رفتیم. هنوز بی بی لنگون لنگون از پله
ها پایین می اومد که من و
سکینه خانم رسیده بودیم دم در. زن عباس آقا سینی به دست، دم در
اسفند دود می کرد.

جواد و فریبا که کنارهم اومدن توی حیاط، مهوش رو پشت سر جواد
دیدم. بی انصاف بودم اگه می
گفتم مهوش هم زیبا نشده. لباسش هم خیلی قشنگ بود. اصلاً نمی
دونستم کی رفتن براش خرید. با
دیدنش ناخودآگاه لبخند به لبم نشست. وسط هلله و دست بقیه،
مهوش چشمش به من افتاد.
با تعجب نگاهم کرد. مطمئناً اگه توی موقعیت دیگه ای بود برای ارضاء
حس فضولیش هم که بود

جلو می اومد تا بپرسه این لباس رو کی و چه جوری خریدم. جواد هم
حسابی به خودش رسیده بود. اگر چه می دونستم پشت این ظاهر
آراسته و تر و تمیز چه
موجودیه اما به خودم گفتم خوش بین باش. این دختر بیچاره قراره یه
عمر کنار جواد زندگی کنه.

تو از کجا می دونی؟ شاید جواد آدم شده باشه. شاید با آقا جون فرق
داشته باشه. شاید حداقل فریبا

رو دوست داشته باشه و درست باهاش رفتار کنه. هرچند بعدها گذر
زمان بهم فهموند جواد پسر

همین پدره و امیدی به آدم شدنش نیست.

مراسم عقد به خوبی و خوشی انجام شد. حتی آقا جون و پدر فریبا هم
چند دقیقه ای بعد از کلی یا

الله یا الله گفتن، اومدن اینور و سر سفره عقد، کادوی عروس و داماد رو دادن و رفتن. دلم نمی

خواست و شاید اگه بخوام راستش رو بگم می ترسیدم آقا جون لباسم رو ببینه برای همین وقتی فهمیدم آقا جون داره می آد اینور، خودم رو توی آشپزخونه گم و گور کردم تا بیاد و بره.

وقتی آقاجون رفت، اومدم بالا و بی بی رو دیدم که داره می آد سمت آشپزخونه. پرسید:

- کجایی تو دوختر؟ بیا اینو بگیر تا دیر نشده.

یه جعبه کوچیک تو دست بی بی بود. یعنی چیه؟
با قیافه ای به شکل علامت سوال داشتم به بی بی نگاه می کردم که ادامه داد:

- د... بگیر دختر. ناسلامتی تو خواهر دامادی. یه انگشتر. میای تو، هر وقت گفتم می دی به فریبا.

جعبه رو از دست بی بی گرفتم و با هم رفتیم داخل.
اونروز جلوی چشمهای خانم جون و مهوش که داشت از حدقه در می اومد، من بودم که به عنوان خواهر داماد کادو می دادم.

اونروز اولین روزی بود که به لطف بی بی حس کردم بزرگ شدم... خانم شدم...

عروسی جوادی بود که اصلاً بهش علاقه ای نداشتم، اما یه روز بزرگ شد توی زندگی من. روزی بود

که توی خونه خودمون، مثل یه مهمون توی نشستم و پذیرایی از دیگران کار من نبود... روزی بود که دلنشین ترین لباس زندگیم رو پوشیدم و به عروس مجلس به عنوان خواهر داماد کادو دادم، در حالی که خواهر بزرگترم، مهوش، چیزی برای کادو دادن نداشت!!!.

دو روز پیش که مراسم حنابندون، خونه ساغر خانم برگزار شد خانم
جون و مهوش رفتند و من تنها
توی آشپزخونه بودم. اگرچه خودم هم علاقه ای به رفتن نداشتم اما
انگار نه انگار که خواهر دامادم.
مثل اینکه حتی برای آقاجون و خانم جون مهم نبود مردم بپرسن پس
خواهر کوچیک داماد کو؟ اما
امروز فرق داشت. بی بی برام یه روز بزرگ ساخته بود. یه روز که حس
کنم نگاه کلی آدم به منه.
مهم شده بودم. دیده می شدم!!!
اونشب خیلی بهم خوش گذشت. کنار بی بی و سکینه خانم گفتیم و
خندیدیم. تا آخر شب چندبار
چشمم به مهوش افتاد. چنان با غضب نگاهم می کرد که با دیدنش توی
دلم خالی می شد.

* * *

فردا صبح با بدبختی از خواب بیدار شدم. از اتاق که بیرون اومدم، خانم
جون لب حوض دست و
صورتش رو می شست.
سلام کردم و منتظر دستوراتش نمودم. خودم سرم رو پایین انداختم و
عین یه بچه خوب رفتم توی
آشپزخونه. تعجب کردم. خانم جون از ساعت چند بیدار شده بود؟ اصلاً
خوابیده بود؟
همه چیز تقریباً آماده بود. البته چیزایی هم درست کرده بود که مطمئناً
بخاطر ما نبود. ویژه عروس
و داماد!!!
بهرتر. حداقل حمالی من از سرصبح شروع نمی شد!!! آب سماور هم
جوش اومده بود. چایی رو دم

کردم و اومدم بیرون. رفتم سر حوض و دست و صورتم رو شستم.
آقاجون هم بیدار شده بود و توی
ایوون کنار خانم جون تکیه زده بود به دیوار. درِ اتاق سابق جواد که حالا
مال مهوش شده بود باز شد
و مهوش درحالی که خمیازه می کشید اومد بیرون.
خواستم از پله ها برم بالا که خانم جون گفت:
- دوتایی برین صبحونه رو بیارین بالا. با تعجب پرسیدم:
- خانم جون منتظر جواد و فریبا نمی مونیم؟ می خواین برم بیدارشون
کنم؟
- نه. بچه ام خسته شده از پس چند روزه دنبال کارای این مراسم دویده.
هر وقت خودشون بیدار
شدن صبحونه می خورن.
پس امروز دوبار باید سفره صبحانه بندازیم. یه حمالی دوباره!!!
ولی من که با آقا جون می رم خونه بی بی. گور بابای مهوش.
با این فکر خنده ام گرفت. راه افتادم سمت آشپزخونه که مهوش هم
پشت سر من اومد.
توی آشپزخونه صدای مهوش رو از پشت سرم شنیدم که با همون ادا و
اطوار خاص خودش گفت:
- خدا شانس بده.
فکر کردم منظورش به جواد و فریباست. هنوز نرسیده داشت برای فریبا
خواهر شوهر بازی در می
آورد. توی این فکر بودم که ادامه داد:
- من نمی دونم ما چه هیزم تری به این گفتار پیر فروختیم که یک بار
نشد احوالمون رو بپرسه ولی
برای خواهر کوچیکمون شده حاتم طائی.
پس هنوز نوبت فریبا نشده بود!!! فهمیدم منظورش به بی بی. شاید

علاقه من به بی بی رو می
دونست برای همین خوشش می اومد با توهین به بی بی ناراحتم کنه.
خودم رو بی تفاوت مشغول پر
کردن کاسه های ماست نشون دادم. انگار مهوش اومده بود تا با زخم
زبون کار رو تموم کنه.
- عجوزه اجاقش هم کوره. پسر نداره که بگم برات نقشه کشیده. حالا
این وسط قضیه چیه، نمی
دونم. دیگه اعصاب حرفه‌اش رو نداشتم. قیافه بی بی با اون لبخند
مهربونش اومد جلو چشمم. قد یه دنیا
دوسش داشتم و دیروز خیلی برام عزیز تر شده بود. چرا باید مثل بز
سرم رو پایین می انداختم تا
بهش توهین کنن؟
مهوش در حالی که داشت می اومد سمتم. ضربه آخرش رو زد:
- ولی همین روزاست که سرشو بذاره زمین و...
نذاشتم جمله اش رو تمام کنه. دیگه بس بود. برگشتم و با تمام نیرو
کشیدم تو گوشش. صورتش
چرخید به یه سمت. سینی استکان های خالی چایی تو دستش بود.
سینی تو دستش کج شد و یکی از استکان ها از گوشه سینی افتاد و
خورد کف آشپزخونه و شکست.
با چشمایی که از تعجب گرد شده بود سرشو برگردوند که نگام کنه که...
نمی دونم چرا... شاید یه عقده چند ساله بود که خالی می شد... شاید
عشق بی بی بود... شاید...
هرچی که بود ناخواسته تا مهوش بخواد از شک دربیاد و بفهمه از کجا
خورده، با نیرویی که تا حالا
تو وجود خودم ازش خبر نداشتم، با پشت دست، دومی رو محکم تر
زدم تو صورتش. نتونست

خودش رو کنترل کنه. سینی از دستش افتاد و جیغ کشید و ولو شد
روی زمین. صدای برخورد سینی
با زمین توی فضای بسته آشپزخونه پیچید.
اصلاً متوجه دور و برم نبودم. یه دفعه توی وجودم حس خشم جاش رو با
ترس عوض کرد. چیکار
کردم من؟

صدای پاهایی از توی حیاط که می دویدن... چشم های ترسیده مهوش
که پر از اشک شده بود...
قبل از همه آقا جون توی پله های آشپزخونه ظاهر شد. پشت سرش
پاهای خانم جون رو توی پله
های بالاتر دیدم.
آقا جون نعره زد:

- اینجا چه خبر؟؟؟... معلومه چه مرگتون شده؟؟؟... قدرت تکون
خوردن نداشتم. ترس تموم وجودم رو پرکرده بود. خواستم چیزی بگم،
اما دهنم باز

نشد. تمام اعضاء بدنم قفل شده بود.
چشم های آقا جون دور آشپزخونه چرخید. استکان های خرد شده کف
آشپزخونه... سینی چای
وارو شده... مهوش که با چشمای اشک آلود یه دستش رو روی زمین
فشار می داد تا از جاش بلند
شه...

آقا جون با صورتی که به رنگ خون در اومده بود اومدم سمتم. مهوش
وسط اشک هاش نالید:
- آقا جون زری منو زد.
خانم جون که پله ها خالی شده بود اومد پایین و با دیدن وضعیت
آشپزخونه همزمان با گفتن خدا

مرگم بده، دو دستی زد تو صورت خودش.
دلم می خواست جایی رو داشتم که می تونستم فرار کنم. اما فرار به
کجا؟... تا کی؟...
چشمم به تصویر شاه عباسی روی یه تیکه استکان که روی زمین افتاده
بود، افتاد. انگار مغزم نمی
خواست درک کنه من توی چه وضعیتی هستم... انگار بدنم می خواست
وضعیت فعلیم رو انکار
کنه... یه سوزش توی صورتم... اما اگر چه صورتم تکون خورد، چشمم...
بازم همون تصویر شاه
روی شیشه شکسته... موهام کشیده شد و در حالی که جیغ خفیفی از
ته گلویم بالا اومد، چرخیدم...
دیگه چشمم نمی تونست اون تصویر رو ببینه... صورتم جلو صورت آقا
جون بود... موهام، پشت
سرم توی مشت آقا جون بود... هرچقدر هم چشمم رو می چرخوندم
فقط دو تا چشمای قرمز آقا
جون بود و سبیلهای پر پشتش که لبش رو می پوشوند...
صدای نعره آقاجون تا اعماق وجودم رو پر کرد.
- توله سگ، توی این خونه بهتون نون نمی دم که مثل سگ هار پاچه
همدیگه رو بگیرین.
یه صدای جیغ از پشت سر آقا جون شنیدم.
آقا جون در حالی که هنوز موهام تو دستش بود سرش رو چرخوند. از کنار
شونه آقا جون، دم در آشپزخونه فریبا رو دیدم. احساس کردم فشاری
که از کشیدن موهام
روی پوست سرم حس می کردم کم شد. یه لحظه همه جا رو سکوت
گرفت. فقط صدای حق حق
مهوش بود که می شنیدم. جواد پشت سر فریبا اومد توی آشپزخونه و

نرسیده گفت:

- چه خبره تو این خونه؟. خبر مرگمون یعنی تازه عروس و دامادیم. اگه

گذاشتین یه روز راحت

بگیریم بخوابیم.

آقا جون موهام رو ول کرد و بدون اینکه نگام کنه برگشت به سمت حیاط

راه افتاد. جواد خودش رو

از جلو آقا جون کنار کشید و راه رو برای آقا جون باز کرد و پشت سر آقا

جون از پله ها بالا رفت.

خانم جون هنوز بهت زده سر جاش وایساده بود. فریبا سریع رفت سمت

مهوش و با نگرانی پرسید:

- مهوش جون، حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟

جای انگشتام رو صورت مهوش مونده بود!!! با غضب نگاهم کرد و بدون

اینکه جواب فریبا رو بده

بهبش تنه زد و از کنارش رد شد و رفت بالا.

خانم جون رو به من غرید:

- اگه باز شر بپا نمی کنی، صبحونه رو بریز و بیار بالا. بعد از صبحونه

اینجا رو جارو بزن و گندی که

زدی جمعش کن.

خانم جون هم منتظر جواب نموند و رفت. نگاهم با نگاه مهربون فریبا

گره خورد. رنگش پریده بود.

رفتم تا از یکی از قفسه ها استکان بیارم که فریبا رو دیدم که جارو رو از

گوشه آشپزخونه برداشت.

بیچاره فریبا...

گفتم:

- فریبا جان نمی خواد، ولش کن خودم می ام جارو می کنم. درست

نیست امروز تو کار کنی.

لبخند زد و گفت:- من خوبم. دلم می خواد کمکت کنم.
چایی رو ریختم و سفره رو برداشتم که ببرم پهن کنم. فریبا خم شده
بود و استکانهای شکسته رو با
جارو جمع می کرد.

یه دستش روی شکمش بود.

جلو رفتم و بانگرانی پرسیدم:

- فریبا حالت خوبه؟

صاف شد و وایساد. اما یه لحظه از درد صورتش جمع شد، دلم براش
سوخت...

اگه امروز نمی رسید معلوم نبود آقاجون چه بلایی سرم می آورد. البته
آقاجون مطمئناً کسی نبود که

حرمت کسی رو نگه داره. اگرهم کوتاه اومد شاید بخاطر این بود که روز
اول حضور فریبا توی این
خونه بود.

جلو رفتم و جارو رو از دستش گرفتم. صاف وایساد و با مهربونی نگاه
کرد. بهش گفتم:

- رنگت پریده. بیا این سفره رو بگیر و برو بالا بشین. من خودم همه
چیز رو ردیف می کنم. تو الان

نیاز به استراحت داری. وقت برای کمک کردن به من زیاده.

سفره رو از دستم گرفت و با قدردانی نگاهم کرد.

فریبا که رفت سینی چایی رو بردم بالا و بدون اینکه سرم رو بالا بیارم
گذاشتم لب ایوون و برگشتم

توی آشپزخونه.

دوبار دیگه این پله ها رو بالا و پایین رفتم تا سفره کامل شد. رفتم و سر
سفره نشستم. مهوش سر

سفره نبود. احتمالاً رفته بود توی اتاقش.

رو بروی من فریبا دوزانو، چسبیده به جواد کنارش نشستۀ بود. تا
نشستم سجاد که احتمالاً از سر و
صدا بیدار شده بود و با دست و صورت نشستۀ اومده بود کنار سفره،
اومد و روی پای من نشست. یاد بی بی افتادم. با دستۀ گلی که به آب
داده بودم حتماً باید می رفتم و آشپزخونه رو مرتب می
کردم، احتمالاً آقاجون امروز نمی داشت برم خونه بی بی.
دلم گرفت. یعنی امروز هم نمی تونستم فرهاد رو ببینم؟
دل تو دلم نبود تا صبحانه تمام شد. سفره رو که جمع کردم رفتم توی
آشپزخونه، جارو رو برداشتم
و کف آشپزخونه رو تمیز کردم. رفتم تا ظرفها رو بشورم که صدای آقا
جون رو از توی حیاط
شنیدم:

- زری، بیا بالا.

خدا به خیر بگذرونه.

هول هولکی رفتم توی حیاط. آقا جون لباسش رو پوشیده و کنار حوض
وایساده بود.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- مهوش بقیه کارها رو می کنه. زودباش برو آماده شو بیا دم در. تا شب
وقت ندارم منتظرت بمونم
ها...

خدایا پس می تونستم برم؟

سریع رفتم بالا. جواد و فریبا هم توی ایوون نبودند. حتی لباسم رو

عوض نکردم. فقط چادر و دفترم

رو برداشتم و برگشتم. سریع رفتم دم در، خواستم در رو باز کنم که از
پشت در صدایی شنیدم.

- به به. حسین آقای کاردرست محل. دیگه تحویل نمی گیری مارو.

صداش آشنا بود. اما یادم نمی اومد... این صدا رو قبلاً هم شنیده بودم.
به ایوون نگاه کردم کسی نبود. با دقت گوش دادم.
- اینجا چیکار می کنی؟ دوباره سرت رو انداختی پایین و اومدی دم خونه؟
الان وقت ندارم. پیش از ظهر بیا مغازه حرفت رو بزن. - نه... نه... نشد. درست نیست رفیقای قدیمی رو بپیچونی ها.
باز صدای آقا جون رو شنیدم که معلوم بود داره سعی می کنه جلوی خودش ور بگیره و آروم حرف بزنه.
- آخه تو چه مرگته؟ مگه حرف حالیت نمی شه؟ می گم شدنی نیست. تو هی حرف خودت رو بزن.
اون لقمه دهن تو یا هر کسی دیگه ای نیست. اون کلاً الان نباید وجود داشته باشه. فهمیدی؟
مکثی هم کرد و ادامه داد:
- اگر هم زنده اس بخاطر اشتباه توئه.
صدای خنده زنده نفر دوم بلند شد. یادم اومد... خودش بود... قدرت...
- خب؟ کم کاری از ما بوده؟ باشه قبول. خودم کار رو برات تموم می کنم. هنوز فکر کنم بیشتر از یک سال وقت داری. حالا چی می شه ما هم تو این مدت یه استفاده ای ببریم؟
- تو استفادت رو همون پونزده سال پیش بردی. پس روت رو زیاد نکن.
- منظورم پول نیست. یه سال با ما مهربونی می کنی و ما استفاده ای که می خوایم رو می بریم.
بعدش یهو یارو تو خونه از یه پله ای، چیزی، می افته و... خداحافظ...

بازم همون خنده ترسناک و بعد...

- اینجوری شما به چیزی که می خوامی می رسی. قبلش هم یه حالی به ما دادی.

یه دفعه در حیاط باز شد. سریع پشت در، چسبیدم به دیوار... دوباره در حیاط بسته شد.

احتمالاً آقا جون می خواست مطمئن بشه که من هنوز نرسیدم. باز صدای آقاجون رو شنیدم که:- گیریم که من راضی شدم و باور کردم تو دنبال مال و اموال من نیستی؟ فکر کردی این وسط فقط مساله راضی بودن منه؟ چه جوری می خوامی از پس عصمت بر بیام؟ اونم با وجود یه مرد چهل ساله مثل تو.

یه سکوت کوتاه و باز صدای قدرت بود که با تمسخر ادا می شد.
- مال و اموال من؟ چقدر باحالی تو؟ چه خوب باورت شده!!! به هر حال مال و اموالت ارزونی

خودت. من به اندازه کافی در می آرم. عصمت هم با من. خودم حلش می کنم. اگه کاری کردم که

خودشون بیان بگن باید بگیرش چی؟ حل؟

گیج شدم. عصمت؟؟؟ نکنه بی بی عصمت داشت توی دردرس می افتاد... اینا چی می گن؟؟؟

در رو باز کردم و رفتم بیرون. آقا جون با تعجب نگاهم کرد. قدرت که تکیه داده بود به بنز آقا

جون پوزخندی زد و درحالی که با چشموهای هیزش زل زده بود به من. کلاهش رو کمی از سرش

برداشت و با گفتن یه عزت زیاد، راهش رو کشید و رفت.

آقا جون بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- بشین توی ماشین.

تا خونه بی بی همه فکرم به حرفهایی بود که شنیدم. یه حس خیلی بد
داشتم. یه جور دلشوره. نکنه
بلائی سر بی بی بیاد...
* * *

یه دفعه از بی بی پرسیدم:
- بی بی، شما قدرت رو می شناسین؟
بی بی که کنارم روی پله های ایوون نشسته بود، با تعجب نگاهم کرد و
گفت:- کدوم قدرت؟ همون لاتِ بی سرو پا ی محل؟
پس می شناختش!!!
گفتم:

- آره بی بی. خودش. چقدر می شناسینش.
بی بی فکری کرد و گفت:
- همون اندازه که همه محل می شناسن. یه لات بی سروپا که زندگیش
با شرخری و زورگیری و
هزارتا کثافت کاری دیگه می گذره. حالا چی شده می خوای اون رو
بشناسی؟

- یه چند دفعه دیدم با آقاجون حرف می زنه. تعجب کردم که اون چه
ربطی به آقاجون من داره.
بی بی تو فکر رفت. نگام کرد و گفت:
- نمی دونم والله. من که سر از کار این آقاجونت در نمی آرم. حالا به
آقاجونت چی می گه؟

یه لحظه خواستم هرچی شنیدم بگم، اما نمی دونم چرا جلو خودم رو
گرفتم. اینم از اشتباهاتی بود
که بعدها باعث حسرتم شد.
- نمی دونم بی بی. شاید هم من زیادی فضولم و نباید اینقدر همه جا
سرک بکشم.

بی بی یه دفعه بحث رو عوض کرد و گفت:
- از وقتی رسیدی منتظر بودم خودت حرفی بزنی ولی انگار که تو تا ازت چیزی نپرسم حرف از
دهنت در نمی آد. صورتت چی شده؟ حسین تو گوشت زده؟
فایده گفتنش به بی بی چی بود؟ خندیدم و گفتم:
- نه بی بی. با مهوش دعواش شد. دوتایی از خجالت هم در اومدیم. نمی
دونستم دستش اینقدر
سنگینه!!! بی بی دیگه چیزی ازم نپرسید. کنارم نشست تا فرهاد اومد.
توی این سه چهار ماهه خیلی پیشرفت کرده بودم. اونروز بهم یه درس
جدید داد. وادارم کرد کتاب
رو جلوم بذارم و از روش بخونم. سرم پایین بود و از روی کتاب می
خوندم که سنگینی نگاهش رو
حس کردم!!..!!
سرم رو بالا آوردم. با دقت زل زده بود بهم. دستش رو جلو آورد. خشکم
زد. چیکار می کنی؟؟؟
توی چشمهایش غرق شدم. دست گرمش رو زیر چونه ام حس کردم.
سرم رو با دستش بالا تر آورد
و با چشمهای متعجب پرسید:
- زهرا صورتت چی شده؟
زبونم بند اومده بود. یه دفعه انگار متوجه حرکت خودش شد. سریع
دستش رو عقب کشید و
خجالت زده گفت:
- ببخشید حواسم نبود.
مکثی کرد و باز با نگرانی پرسید:
- صورتتون چی شده؟
حس خوبی داشتم. اونم مثل بی بی نگرانم شده بود. شاید... شاید

دوستم داشت...

نمی دونستم چرا، اما به بی بی دروغ گفته بودم اما دوست نداشتم به
فرهاد دروغ بگم، لبخندی زدم
و گفتم:

- چیزی نیست. یه یادگاری از آقا جونمه.

خنده ام گرفت. خندیدم و ادامه دادم:

- اگر چه یادگاریش یکی دو روز بیشتر نمی مونه. عینکش رو از چشماش
برداشت و در حالی که با دو انگشت جای عینک روی بینیش رو می
مالید،

پرسید:

- می شه بگی چرا؟

- چی، چرا؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چیکار کرده بودی که یادگاری گرفتی؟!!!

- خواهرم به بی بی توهین کرد و منم حقش رو کف دستش گذاشتم.

با چشمای متعجب خندید و انگار که منتظر شنیدن یه داستان مهیج،

پرسید:

- زدیش؟

- نه. یه یادگاری براش گذاشتم!!!

اونروز هم گذشت. فرهاد که رفت، سر ظهر طبق معمول با سکینه خانم
از خونه بی بی راه افتادیم.

وسط کوچه بی بی چیزی دیدم که ترس تمام وجودم رو پرکرد.

این لندهور اینجا چی کار می کرد؟ قدرت وسط دوتا از نوچه هاش که هم

تیپ و قیافه خودش هم

بودند تکیه زده بود به دیوار. یکیشون یه دستمال مثل دستمال جواد رو

تو دستش تاب می داد. سرم
رو پایین انداختم تا با قدرت چشم تو چشم نشم و با سکینه خانم که
بی خیال راه می رفت، از
جلوشون رد شدیم.
سر کوچه که رسیدیم یه لحظه وایسادم و پشت سرم رو نگاه کردم.
هنوز سه تایی سر جاشون
وایساده بودن. سکینه خانم هم که جلو افتاده بود وایساد و برگشت و با
تعجب نگام کرد و پرسید:
- زهرا چرا وایسادی؟ چی رو نگاه می کنی؟
باز دلم برای بی بی شور می زد. اون تو خونه تنهاست. نکنه می خوان
بلائی سر بی بی بیارن.
در حالی که سعی می کردم نگرانیم رو مخفی کنم تا سکینه خانم متوجه
نشه گفتم:
- سکینه خانم، از این جا به بعد رو خودم می رم. شما برگردین پیش بی
بی. بی بی تنهاست.
سکینه خانم مشکوک شد و پرسید:
- من هر روز تو رو تا دم در خونتون می رسوندم. حالا چی شده یه دفعه
امروز نگران تنها موندن بی
بی شدی؟ اگه برگردم عصمت خانم ناراحت می شه.
نمی دونستم چی باید بگم. چاره ای نداشتم. با چشم به سمت قدرت
اشاره کردم و گفتم.
- آخ این لات و الوات تو کوچه وایسادن. دیدن که از خونه بی بی اومدیم
بیرون. می ترسم که بلائی
سر بی بی بیاد.
سکینه خانم گیج تر از قبل آروم گفت:
- نمی دونم والله. آخه شرخر محل چرا باید بلائی سر یه پیرزن تنها بیاره؟

سکوت من رو که دید. مکثی کرد و گفت:
- باشه، راه بیفت. من همینجا وایسام. از همینجا تا سر کوچتون می
بینمت. برو منم بر می گردم.

سریع راه افتادم سمت خونه. قبل از اینکه برم توی کوچمون، سکینه
خانم رو دیدم که هنوز همونجا

سر کوچه بی بی وایسامه بود و نگاهم می کرد.
* * پنج ماه گذشت.

اردیبهشت سال هزار و سیصد و پنجاه وشش.
فریبا واقعاً یه همدم خوب برام بود. خیلی زود خودش رو توی دلم جا
کرد. اونم به یه همدم احتیاج
داشت. یکی که شاید بتونه گوشه ای از نبود جواد رو که دوباره عیاشی و
ولگردی و بیرون از خونه

موندن هاش شروع شده بود، پر کنه. حالا دیگه احساس می کردم توی
خونه هم یه دوست دارم. یه
دوست که می تونستم راحت باهاش درد دل کنم. تنها کسی که روز عید
امسال بهم عیدی داد. آقا

جون اعتقادی به این کارها نداشت. دور از چشم همه... یه روسری
خوشکل آبی رنگ. عیدیش مهم

نبود، مهم این بود که حالا بجز بی بی کسی بود که بهم عیدی می داد.
خانم جون هر سال گوشه اتاق بزرگ پذیرائی، روی یه میز چوبی کوچیک،
سفره هفت سینش رو

می چید. شاید فقط برای اینکه جلو چشم کسایی باشه که برای عید
دیدنی بهمون سر می زدن!!!.

تنها چیزی که توی این شش ماه عذابم می داد، دیدن گاه و بیگاه قدرت
بود. زیاد توی مسیر خونه

بی بی می دیدمش. اما هیچوقت حرفی نمی زد. همیشه نگران بی بی

بودم. قدرت یه بخشی از
کابوسهای شبانه ام بود. شاید بخاطر این بود که زیاد بهش فکر می
کردم. به اینکه چی از جون
خانواده ما می خواد.
یه روز صبح، توی هوای بهاری، با آقاجون تا خونه بی بی رفتم. همه چیز
مثل همیشه بود تا فرهاد
اومد. توی این حدود هشت، نه ماهی که هر روز برام وقت گذاشت،
تونسته بودم تمام حروف رو
بشناسم و می تونستم بنویسم و بخونم. باهاش احساس راحتی می
کردم. دیگه برام مثل یه برادر
بود. یکی که فکر می کردم من و می شناسه و مثل یه خواهر دوسم داره.
اونروز فرهاد مثل همیشه نبود، تو خودش بود. چند بار درحالی که کتاب
جلوم بود و از روش می
خوندم زیر چشمی نگاهش کردم. اصلاً انگار اینجا نبود. کتاب توی دستش
بود و زل زده بود به دیوار.
نزدیک ظهر بود، باز نگاهش کردم. توی چهره اش نگرانی موج می زد.
نگرانیش شدم.
خوندنم تمام شد. شاید اصلاً متوجه نشد. فقط بدون اینکه تغییری توی
حالتش بده خیلی آروم صدام
زد- زهرا؟
ناغافل از دهنم پرید:
- جانم؟
هول کردم. اما انگار فرهاد اصلاً متوجه جوابم نشده بود. یه دفعه نگام
کرد و با صدای لرزونی
پرسید:
- زهرا با من ازدواج می کنی؟

ضربه اش کاری بود. شاید میون سکوت من و فرهاد چند دقیقه طول کشید تا بتونم جمله ای که شنیده بودم رو معنی کنم. ناخواسته سرم پایین افتاد. چشمم به گل های قرمز قالی بود و فکرم. تا حالا هیچوقت به این موضوع فکر نکرده بودم. همیشه حس می کردم دوستش دارم. اما مثل یه برادر... یعنی حقیقت داشت؟... چی باید می گفتم؟... تشویش و نگرانی تمام وجودم رو پر کرد. باز صدای فرهاد از عالم هیروت درم آورد. - خواستم اول از خودتون بپرسم که اگه اجازه دادید با پدرتون صحبت کنم. می خواستم حرفی بزنم اما انگار دهنم باز نمی شد. خدایا کمکم کن... توی وجودم یه جنگ بود... یا یه انتخاب بین یه دو راهی... شاید توی اعماق قلبم می خواستم که همه چیز مثل همین الان باقی بمونه... فرهاد برام همون برادر دوست داشتنی ام باشه و بی بی حامیم. فریبا بهترین دوستم باشه و من زهرای مجرد... می ترسیدم با ازدواج با فرهاد همه چیز از بین بره. رابطه من و فرهاد بشه رابطه آقاچون و خانم چون، جواد و فریبا... اما یه چیزی دیگه هم توی وجودم داد می زد... "احمق نشو... دنیا هیچوقت سرجاش باقی نمی مونه... نمی تونی جلوی تغییر رو بگیری... فرهاد میره و با کسی دیگه ازدواج می کنه... تو هم می شی زن کسی که اصلاً نمی شناسی... کسی که آقاچونت برات انتخاب کنه... بمون و بجنگ... تو می تونی خوشبخت باشی... فرهاد می تونه با جواد

یا آقاجونت فرق داشته باشه..."

به زور گفتم:

- نه...

کتاب از دستش سُر خورد و افتاد زمین. چرا نمی تونستم جمله ام رو کامل کنم؟...

با صدایی که به زور از دهنم بیرون می اومد گفتم:

- نباید با آقاجونم صحبت کنید. آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:

- با بی بی صحبت کن!!!

بازم سکوت... یه سکوتی که هر ثانیه اش برام مثل یه سال بود... شاید فرهاد هم داشت وضعیت رو

می سنجید... شاید براش قابل درک نبود که چرا باید بجای آقاجون با خاله پدرم صحبت کنه...!!!

بدون اینکه حرفی بزنه پا شد و از پله های ایوون پایین رفت و یه راست رفت توی آشپزخونه.

چند دقیقه همون جا نشستم. کجا رفت؟

سکینه خانم و فرهاد باهم از آشپزخونه بیرون اومدن. همین جوری هاج و واج نگاشون می کردم.

سکینه خانم در حالی که بهم لبخند می زد با فرهاد رفتن تو اتاق بی بی...

پاشدم و رفتم توی حیاط. روی صندلی چوبی بی بی، کنار حوض نشستم و چشمام رو بستم.

خیلی دلم می خواست می تونستم بفهمم تو اتاق بی بی چی می گذره. نزدیک ظهر بود. پس چقدر

طولش می دن؟

کلافه شده بودم. فرهاد و سکینه خانم از اتاق بی بی اومدن بیرون. فرهاد از سکینه خانم خدا حافظی

کرد و با گفتن یه با اجازه از کنارم رد شد و رفت سمت کوچه. هرچی سعی کردم از دیدن صورتش حدس بزنم چی شده نتونستم. سکینه خانم هم بدون هیچ حرفی راهش رو کشید و رفت توی آشپزخونه. بی بی از دم اتاقش صدام زد و برگشت توی اتاق. سریع رفتم بالا و رفتم توی اتاق بی بی. نشسته بود روی زمین و تکیه زده بود به پشتی. بهم لبخند زد و گفت: - بیا عزیزم. بیا اینجا بشین باهات کار دارم. رفتم و دو زانو کنارش نشستم. - زهرا جان، من زیاد حاشیه نمی رم. حتماً خودتم می دونی، فرهاد می خواست ازت خواستگاری کنه. خواستم اول نظر خودت رو بدونم. آخه چی باید می گفتم؟ بگم منم دوسش دارم؟ سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم: - چی بگم بی بی؟ هر چی که شما صلاح می دونین. بی بی باز پرسید: - این یعنی آره یا نه؟ یک کلام. راضی هستی؟ بدون اینکه با بی بی چشم تو چشم بشم فقط سرم رو تکیه دادم. - مطمئنی؟ نمی خوام بیشتر فکر کنی. این بار حرکت سرم به معنی نفی بود!!! بی بی زمزمه کرد: - حالا چیکار کنم با این حسین کله شق؟ صدای سکینه خانم از توی ایوون دراومد که:- عروس خانم نمیای بریم؟ سکینه خانم از همین حالا داشت کار رو تموم شده حساب می کرد. بی بی خنده اش گرفت و گفت: - راضی کردن آقا جونت به کنار. چجوری جلوی دهن اینو بگیرم؟ از اتاق که اومدم بیرون سکینه خانم با یه لبخند پت و پهن توی ایوون

منتظرم بود. داشتیم از پله ها
پایین می رفتیم که بی بی از اتاق اومد بیرون و گفت:
- سکینه خانم هنوز نه به باره نه به داره. نشنوم به کسی چیزی بگیا!!!
سکینه خانم برگشت و با یه اخم مصنوعی گفت:
- ا... عصمت خانم... کی من خبر اینور و اونور بردم؟ اما چشم...
بی بی جواب سکینه خانم رو نداد و به من گفت:
- به آقا جونت هم بگو بی بی باهات کار داره. بگو گفت شب بعد از شام
خودم می آم خونتون.
دلهره شب افتاد توی جونم.
اونروز موقع برگشت بازم قدرت رو تو کوچه دیدم. اگه با فرهاد ازدواج می
کردم، احتمالاً باید برای
زندگی می رفتیم خونه فرهاد و مادرش. حداقل دیگه هر روز ریخت این
غول بیابونی رو نمی دیدم.

* * *

مهوش از مهر ماه به اینور از هفت دولت آزاد بود. صبح تا شب یا مدرسه
بود و یا به بهونه انجام
تکالیف، توی اتاقش. اما سر سفره همیشه حاضر. روز به روز چاق تر می
شد. مطمئناً می خواست به
هیکل خانم جون برسه.!!!اونروز بعد از ناهار، وقتی کارهای آشپزخونه رو
با فریبا تمام کردیم. همونجا روی پله های
آشپزخونه نشستیم. می خواستم درباره فرهاد بهش بگم. می خواستم
فریبا اولین نفری باشه که این
خبر رو می شنوه. همه چیز رو با آب و تاب براش تعریف کردم. صورتم
رو بین دو تا دستش گرفت
و پیشونیم رو بوسید. با لبخند پرسید:
- دوشش داری؟

- اوهوم... -

- امیدوارم همه چیز درست شه و با هم خوشبخت شین.
نگاش کردم. باورم نشد. اشک توی چشماش جمع شده بود.
با ناراحتی پرسیدم:

- فریبا چت شده؟ چیز بدی گفتم؟ ناراحتت کردم.
ناخودآگاه اشک توی چشم های من هم جمع شد.
با پشت دست قطره اشکی که رو گونه اش غلطید رو پاک کرد و گفت:
- نه. ببخش که تورو هم ناراحت کردم. فقط فکر روزی که از اینجا بری...
مکشی کرد و تو چشمام نگاه کرد.

- زهرا... من اینجا... بدون تو... خیلی تنهام...
فریبا خیلی پر طاقت بود. اولین بار بود که فریبا به این صراحت اعتراف
می کرد. دلم بد جوری
گرفته بود.

بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:- بهت سر می زنم. قول می دم.
ناراحت نباش... تو خانواده خودت رو هم داری. همسایه دیوار به
دیوارید.

دلم می خواست می تونستم کاری براش کنم. توی همون حالم با خودم
گفتم:

- خدایا کمکم کن تا بتونم کاری براش انجام بدم.
اونروز نمی دونستم که خدا یه روز این دعای من رو بر آورده می کنه و
دوباره پای من توی زندگی
فریبا باز می شه.

* * *

فریبا رفت توی اتاق خودشون و منم برگشتم توی ایوون. نشستم و
سجاد رو که توی حیاط، کنار
دیوار، مشغول توپ بازی بود رو تماشا کردم. اگه کسی فکرش باشه

امسال، مهرماه باید بره مدرسه.

خانم جون هم توی اتاقشون خواب بود. باید پیغام بی بی رو می

رسوندم. نیم ساعتی همونجا توی

ایوون نشسته بودم که آقا جون از اتاق اومد بیرون. آماده شده بود تا بره

سر کار

سلام کردم و گفتم:

- آقاجون؟ بی بی عصمت صبح گفت که بهتون بگم باشما کار مهمی داره.

آقاجون نداشت حرفم رو تمام کنم. پرید وسط حرفم و گفت:

- خودم هزار تا کار و بدبختی دارم. توقع داره پاشم برم خونشون که چی

بشنوم؟

- نه آقاجون. گفت که بهتون بگم خودش امشب بعد از شام می آد اینجا

تا باهاتون صحبت کنه؟

خانم جون که معلوم بود همه حرفامون رو شنیده پشت سر آقاجون

پیداش شد و با تعجب پرسید:

- می آد اینجا؟؟ نگفت چیکار داره؟؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و گفتم:- نه، به من که چیزی نگفت.

آقاجون و خانم جون متعجب به هم نگاه کردن. آقا جون کتش رو از روی

چوب لباسی برداشت و

رفت.

تا شب از بس با خودم فکر کردم سر درد گرفتم. فقط فریبا بود که درکم

می کرد. وقتی توی

آشپزخونه شام رو آماده می کردیم. دستشو رو دستم گذاشت و بهم

لبخند زد. انگار از حال درونم

خبر داشت.

- فکرش رو نکن. توکل کن به خدا. مطمئنم درست می شه.

یعنی می شد. تا اومدن بی بی فقط از خدا همین رو می خواستم.

خدایا کمک کن تا همه چیز درست پیش بره.

* * *

شب ظرفها رو شستیم و با فریبا توی آشپزخونه بودیم که صدای در
حیات اومد. یه دقیقه بعد صدای
احوال پرسى بی بی و آقاجون رو می شنیدم.
نمی دونم چرا اینقدر ترسیده بودم. بدنم یخ کرده بود. دلم می خواست
برم بالا توی ایوون و بفهمم
چه خبر. اما می ترسیدم. اگر کسی حال من رو می دید می فهمید.
بازم فریبا بود که با لبخند دلداریم می داد.
- نترس. همه چی درست می شه. مطمئنم.
یعنی شدنیه؟ بی بی همیشه هرجا پای من وسط بوده حرفش رو به
کرسی نشونده. چرا حالا نتونه؟
تو حال خودم بودم که فریبا لیوان آب قند رو داد دستم. لیوان رو یه
نفس سرکشیدم. فریبا که شونه
ام رو ماساژ می داد، با نگرانی گفت:- بهتری؟
سرم رو تکون دادم و پرسیدم:
- می آی بریم بالا؟
- دوست داری بریم؟
بازم با سر جوابش رو دادم. دستم رو گرفت و با هم رفتیم تو حیات.
آقاجون و خانم جون همراه با
بی بی توی ایوون نشسته بودن. دوتایی سلام کردیم و بی بی با روی
خوش جوابمون رو داد.
اومدم کنار بی بی بشینم که آقا جون گفت:
- زری برو برای بی بی عصمت چایی بریز و با شیرینی بیار.
بی بی عصمت جوابش رو داد.
- من چیزی نمی خورم. باید زود برگردم. زهراجون هم اینجا باشه بهتره.

حرفم با اون هم هست.

قیافه های متعجب خانم جون و آقاجون دیدنی بود. فریبا خیلی
محترمانه اجازه گرفت و رفت اونور

حیات سمت اتاقشون. می دونست شاید الان توی این بحث نباید باشه.
بی بی که دور شدن فریبا رو تماشا می کرد، آروم رو به آقاجون و خانم
جون کرد و گفت:

- هزار ماشاء الله. خدا حفظش کنه. معلومه خوب زنی برای جواد انتخاب
کردین.

هیچ کس زحمت جواب دادن به بی بی رو به خودش نداد. فقط منتظر
بودن تا حرف بی بی رو
بشنون.

بی بی که دید همه منتظرن گفت:

- امشب بخاطر زهراجون اومدم اینجا... حسین آقا، خودت خوب می
دونی که دختر مال خونه

شوهره. اول و آخر باید عروسی کنه. حقیقتش امروز سکینه خانم و زن
دائیش ازم خواستن باهاتون صحبت کنم و اجازه بگیرم تا بیان
خواستگاری زهرا برای پسر دائی سکینه خانم. اسمش فرهاده.
پسر سربراه و محترمیه.

آقا جون متعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- حالا این آقا فرهاد ما یه دفعه از کجا پیداش شد؟ کارش چیه؟ از مال
دنیا چی داره؟

بی بی خیلی خوب همه چیز رو ماست مال کرد.

- راستش سکینه خانم دنبال پیدا کردن یه دختر خوب برای فرهاد بود.
آخه طفلک پدرش به

رحمت خدا رفته و با مادر پیر و از کارافتادش زندگی می کنه. منم دورادور
می شناختمش. پسر با

عرضه ایه. توی یه تعمیرگاه با عموش کار می کنه. سکینه خانم هم دیروز اومد و گفت کی از زهرا جون بهتر؟ خواهش کردن من پیام و ازتون اجازه بگیرم. خانم جون پرید وسط حرف و گفت: - آخه ما که این پسرو نمی شناسیم. باید تحقیق کرد. باید دید چجور آدمیه. اصلاً بدرد خانواده ما می خوره یا نه. بعدم مهوش یکسال از زری بزرگتر. درست نیست ما زری رو زودتر شوهر بدیم. بی بی خیلی خونسرد گفت: - اما من می شناسمش. خوب هم می شناسمش. خودم هم همه جوره تاییدش می کنم. مهوش هم شاید نخواست برایش خواستگار بیاد. زهرا باید همینجوری تو خونه بمونه؟ خانم جون و آقا جون ساکت شدند. انگار دلخوشی از این اتفاق نداشتند. شاید دنبال یه بهونه برای قبول نکردن فرهاد بودند. بی بی اومد که دوباره چیزی بگه که جلو خودش رو گرفت. رو به من گفت: - زهرا جان، یه دقیقه منو با آقاجون و خانم جونت تنها می ذاری؟ چشمی گفتم و از جام بلند شدم و از پله های ایوون رفتم پایین و رفتم سمت آشپزخونه. با خودم گفتم: چرا من نباید بفهمم چه تصمیمی می گیرن؟ بی بی چی می خواد بگه؟ نیم ساعتی توی آشپزخونه بودم که صدای خداحافظی بی بی رو از تو حیاط شنیدم. بازم بدون خداحافظی رفت. بازم باید تا فردا صبر می کردم تا بفهمم چی شده. چند دقیقه بعد اومدم از آشپزخونه برم بیرون، که از دم در آقاجون رو توی پله های ایوون دیدم که

خانم جون کتش رو می داد دستش. این موقع شب کجا می خواست
بره؟ همونجا توی چارچوب در
آشپزخونه موندم.
صدای آقا جون رو شنیدم که گفت:
- با پر رویی می گه بهشون می گیم که باید نزدیک یک سال صبر کنن تا
زهره هیجده سالش تمام
بشه. این عجوزه یه نقشه ای کشیده. نمی دونم این پسره سرو کله اش
یهو از کجا پیدا شد ولی نمی
ذارم دست به یکی کنن و همینجوری راحت همه چیزو بالا بکشن.
انگار قرار نبود هیچوقت زندگی روی خوشش رو هم بهم نشون بده.
کاری هم از دستم بر نمی اومد.
جواد هنوز نیومده بود اما چراغ اتاقشون خاموش بود. حتماً فریبا هم
خوابیده بود. با دلهره و دلشوره
برگشتم تو اتاقم و چند ساعتی با فکرهای مختلف، توی مغزم جنگیدم تا
خوابم برد.

* * *

اصلاً نفهمیدم آقاجون کی برگشت. ولی صبح زود که از اتاق رفتم بیرون،
آقاجون توی ایوون بود.
اونروز سر صبحونه خانم جون یا آقاجون هیچ حرفی در مورد اتفاق
دیشب نزدند. انگار نه انگار که
صحبت از خواستگاری منه.
دوست داشتم زودتر برسم خونه بی بی. اونجا همه چیز معلوم می شد.
دم در خونه بی بی در ماشین آقا جون رو باز کردم و خواستم پیاده شم
که آقاجون مچ دستم رو
گرفت و گفت:- به بی بی عصمت بگو آقام گفت به خانواده این فرهاد
بگه یه دو سه روزی صبر کنن تا من یه

پرس و جو توی محلشون بکنم.
نزدیک بود بال در بیارم. چشمی گفتم و از ماشین پیاده شدم.
در زدم و خیلی زود مثل همیشه سکینه خانم در رو برام باز کرد. منم
مثل همیشه بوسیدمش. با
چهره خندون گفت:
- بیا تو عروس گلم.
خنده ام گرفت. واقعاً نمی شد جلوی دهن سکینه خانم رو گرفت. بی بی
توی ایوون منتظرم بود.
سلام کردم و کنارش نشستم.
بی بی هم خوشحال بود. از حالت سکینه خانم و بی بی همه چیز رو
فهمیده بودم پس دلیلی ندیدم تا
چیزی بپرسم. فقط گفتم:
- بی بی، آقا جونم سلام رسوند و گفت یه دو سه روز وقت بدین تا بره
در مورد فرهاد تحقیق کنه.
بی بی خندید و گفت:
- بذار تحقیق کنن اما بعدش خواستگاری دختر گلم.
سکینه خانم هم با سینی چایی اومد و کنارمون نشست. بی بی لبخند
به لب گفت:
- زهرا جان، امروز فرهاد با مادرش می آد اینجا. دیشب سکینه خانم
نصفه شبی براشون خبر بُرده.
پیرزن بیچاره می خواد زودتر عروس خوشکلش رو ببینه.
سرم رو پایین انداختم. چیزی برای گفتن نداشتم.
بی بی ادامه گفت:- فقط یه چیزی هست که باید بهت بگم. اگه خدا
خواست و همه چیز درست پیش رفت، یه مدت
باید صبر کنین. آقا جونت باید جهیزیت رو آماده کنه و فرهادم هم وقت
لازم داره تا برای عروسی

آماده بشه.

می دونستم که اینها فقط بهونه است. شب خودم از آقاجون شنیده

بودم. دلم می خواست بفهمم چرا

باید نزدیک یکسال صبر کنیم.

بی بی آهی کشید و گفت:

- خونه مادر فرهاد کوچیکه. دلم می خواد باشم و عروسیتون رو توی

همین خونه بگیریم. دلم می

خواد یه عروسی داشته باشیم که تا هفت محله اونور تر صداش بییچه.

چقدر دیر می گذشت این ثانیه ها. انگار قرار نبود هیچوقت ساعت

هشت برسه. بی بی هم منتظر

بود.

ساعت از هشت هم گذشت و خبری نشد. فرهاد همیشه ساعت هشت

طبق قرار روز اولمون خودش

رو می رسوند.

حدود ساعت هشت و نیم بود که بی بی به سکینه خانم گفت:

- دیر کردنا. ساعت هشت و نیم شد.

- می آن عصمت خانم. بنده خدا زن دائی، حال و روز خوبی نداره. خودش

که دیگه نمی تونه راه

بره. احتمالاً فرهاد معطل مادرش شده. باید یه ماشینی، چیزی بگیره تا

مادرش رو تا اینجا بیاره.

سکینه خانم یه بند توی مسیر ایوون و آشپزخونه می رفت و می اومد.

تا ساعت ده هم نیومدند. سکینه خانم که معلوم بود خودش هم نگران

شده از آشپزخونه اومد

بیرون و روی پله های ایوون با نگرانی گفت:

- پس چرا نیومدن؟ دلم شور می زنه...رو پله ها مکثی کرد و رفت توی

اتاق خودش و چند لحظه بعد در حالی که چادرش رو سرش می

کرد از اتاق بیرون اومد.

رو به بی بی گفت:

- عصمت خانم اگه اجازه می دین من یه سر تا خونشون برم و بیام.

نگران شدم. می ترسم خدایی

نکرده، زبونم لال، اتفاقی افتاده باشه.

- برو. برو و زود برگرد. انشاء الله که چیزی نیست.

سکینه خانم که رفت، بی بی از جاش بلند شد و رفت توی حیاط و روی

صندلی چوبیش نشست.

دوست داشتم یه جوری خودم رو سرگرم کنم. رفتم و کتابم رو آوردم و

گذاشتم جلوم. فایده ای

نداشت. حواسم اینجا نبود. یاد حرف های دیشب آقا جون افتادم.

یک ساعتی از رفتن سکینه خانم می گذشت. بی بی برگشت بالا توی

ایوون و کنار من نشست. زیر

لب با خودش گفت:

- پس چرا سکینه خانم دیر کرد؟

همینموقع صدای باز شدن در حیاط اومد. تا بی بی بخواد از جاش بلند

شه از جام پریدم و از پله های

ایوون رفتم پایین. با دیدن سکینه خانم خشکم زد. چشماش پر اشک

بود. بدون توجه به من، از

کنارم گذشت و رفت سمت بی بی که آروم آروم از پله های ایوون پایین

می اومد.

دو دستی زد توی سر خودشو گفت:

- عصمت خانم، بدبخت شدم.

بی بی با نگرانی پرسید:

- چی شده سکینه؟

سکینه خانم سرش رو بالا گرفت و بی توجه به سوال بی بی با چشمای

گریون گفت:- خدایا، آخه این چه بدبختی بود که دامن ما رو گرفت.
بی بی که دیگه داشت عصبانی می شد، سرش داد زد:
- یه دقیقه آروم بگیر، درست حرف بزن بفهمم چی شده؟
- عصمت خانم، صبح همسایه ها سرو صدا شنیدن از تو کوچه. مثل
اینکه دو نفر ریخته بودن سر
فرهاد که با اومدن همسایه ها فرار کردن. زن دایی هم همونجا جلو در از
ترس بیهوش بوده.

همسایه ها بردنشون بیمارستان. مثل اینکه فرهاد چاقو خورده.
سکینه خانم بنده خدا مثل مرغ سرکنده دور خودش می چرخید. واقعاً
حالش خراب بود. به بی بی
گفت:

- عصمت خانم، آدرس بیمارستان رو گرفتم. با اجازتون من برم ببینم
چه خاکی به سرم شده.

تا برگشت که بره بی بی گفت:

- یه دقیقه وایسا چادر رو بردارم. منم می آم.

بی بی که رفت سریع رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب برای سکینه
خانم بیارم.

وقتی برگشتم لب حوض نشسته بود و دستش روی سرش بود. لیوان رو
بهش دادم.

بی بی که آماده شده بود، از اتاقش اومد بیرون و تا من رو دید گفت:

- زهرا جان تو چرا همونجا وایسادی؟ نزدیک ظهره. معلوم نیست ما کی

بتونیم برگردیم. تو هم بیا

تا دم خونتون می رسونیمت.

دلم می خواست منم می تونستم باهاشون برم اما شدنی نبود. چه

بهونه ای برای آقاجون و خانم جون

باید می آوردم؟. اونها که اصلاً نمی دونستن من فرهاد رو می شناسم.

رفتم و چادرم رو برداشتم و با
بی بی و سکینه خانم از خونه زدیم بیرون. توی کوچه به بی بی گفتم:-
بی بی تو رو خدا به من هم خبر بدین.
بی بی که سعی می کرد پا به پای سکینه خانم راه بره فقط با سر جوابم
رو داد.

سر کوچه بازم دیدمش. قدرت تنهایی تکیه زده بود به دیوار.
* * *

اگه خدای نکرده...

دل تو دلم نبود. احساس خیلی بدی بود. نگرانی و دلواپسی...تردید
نسبت به آینده ام توی زندگی
که شاید تازه می خواست روی خوبش رو بهم نشون بده...
فکرای ناجور و نا خوشایند... نکنه کار آقا جون باشه؟... خودش گفت که
نمی زاره... اما آقا جون که
صبح خونه بود... کاش می تونستم شب برم خونه بی بی... اما
چجوری؟...

یه جور احساس گناه داشتم. نمی تونستم به خودم بقبولونم که ماجرا
ربطی به خواستگاری فرهاد از
من نداره. اونروز بعد از شستن ظرفهای نهار، بعد از مدت ها دوباره نماز
ظهر و عصرم رو خوندم.
از خدا خواستم فقط به فرهاد و مادرش رحم کنه. فقط همین... گفتم که
من نمی خوامش فقط نذار به
خاطر من بلایی سرشون بیاد.
چقدر ما آدمها فراموشکاریم؟؟؟ یه جاهایی یادمون می ره که خدایی هم
هست. اونجایی که هیچ
راهی جلوی رومون نیست و دستمون از همه جا کوتاست، اونجاست که
دست دراز می کنیم به سمتی

که فراموشش کردیم.

شاید زندگی من، از نگاه اول زندگی دوست داشتنی و ایده‌آلی نبود.

شاید زندگی من توی اون ایام و

یکی دوسال بعد مثل بالا رفتن از یه کوه بزرگ بود که پشت هر صخره،

صخره‌ای بزرگتر و بی‌رحم

تر جلوم سبز می‌شد، اما اون کوه یه سرازیری هم داشت. پشت سختی

و رنجهایی که کشیدم یه

حکمت بزرگ بود که بعدها فهمیدم. باید جلو آقاچون و خانم چون خودم

رو نگه می‌داشتم. نباید متوجه نگرانی‌م می‌شدن. تنها کسی که

می‌تونستم بهش بگم فریبا بود.

فریبایی که اونم درد و غصه‌های خودش رو داشت. یه دختر که به امید

یه زندگی شیرین، با هزار تا

آرزو ازدواج کرده بود و حالا...

چقدر سخته که از دور یه قصر طلایی ببینی که صدات می‌زنه و وقتی راه

افتادی و رسیدی بهش،

بفهمی که هر چی دیدی یه سراب بوده... و یا فقط یه چهار دیواری زشت

و کثیفه که جز خفت و

زجر هیچی برات نداره...

نمازم که تمام شد با صدای فریبا به خودم اومدم:

- قبول باشه.

برگشتم و فریبا رو دم در اتاقم دیدم. بهش لبخند زدم. اجازه گرفت و

اومد تو. سجاده رو جمع

کردم و کنار هم نشستیم. بهم گفت:

- خب؟ نمی‌گی ما هم بفهمیم چرا زهراچونمون تو خودشه؟ بخاطر

دیشبه؟ آقاچون قبول نکرد؟

همه چیز رو براش تعریف کردم و اونم بی‌صدا فقط به حرفهام گوش

داد. حتی میون تعجب فریبا،
حرفهایی که از آقاجون شنیده بودم رو هم بهش گفتم.
اونم کاری جز دلداری دادن از دستش بر نمی اومد.
تا غروب هرچی چشم براه رسیدن خبری از بی بی موندم فایده ای
نداشت. فریبا یکی دوساعت
رفت خونه مادرش اینا و قبل از غروب برگشت. توی آشپزخونه با هم
بودیم. در قابلمه قرمه سبزی
رو برداشتم و همش زدم. یه دفعه فریبا که کنارم وایساده بود جلو
دهنش رو گرفت و دوید توی
حیاط.

رفتم توی حیاط. کنار باغچه عق می زد. سریع رفتم تو اتاقم یه دستمال
برداشتم و برگشتم.

با نگرانی کنارش نشستم و دستمال رو گرفتم سمتش. پرسیدم:
- چت شده فریبا؟ حالت خوبه؟

صورتش قرمز شده بود. دستمال رو از دستم گرفت و دهنش رو پاک
کرد.

نگام کرد و با یه لبخند زوری گفت:

- چیزی نیست. امروز چند بار اینجوری شدم. مادرم می گه احتمالاً حامله
ام.

حامله؟ یعنی جواد می خواست بابا بشه؟...

- واقعاً...؟؟؟

فقط سرش رو برام تکون داد.

صورتش رو بوسیدم. یه لحظه غصه های خودم یادم رفت. فریبا داشت
مادر می شد...اون بچه اگرچه

پدر درستی نداشت ولی با داشتن چنین مادری می تونست خوشبخت
بشه...

- به آقا جون و خانم جون گفتم؟

- نه. فعلاً زوده.

شاکی گفتم:

- یعنی چی؟ من خودم امشب می گم. تو حالا باید بیشتر مراقب خودت

باشی. اونا هم باید بدونن تا

اینقدر ازت کار نکشن.

جوابم رو نداد. شاید بهم حق داد...

شب بازم جواد خونه نیومد. سر سفره شام یه دفعه گفتم:

- آقا جون، فریبا داره بچه دار می شه. آقاجون با تعجب نگام کرد. غذا

پرید توی گلوی خانم جون. سریع لیوان آب رو دادم دست خانم

جون که از سرفه صورتش سرخ شده بود.

آقا جون زل زد به فریبا و پرسید:

- زری چی می گه؟ راست می گه؟

فریبا که از خجالت سرش پایین بود فقط سرش رو تکون داد. آقا جون

نیشش باز شد. تا حالا

خندیدنش رو ندیده بودم!!! یعنی یادم نمی اومد چنین صحنه ای رو تو

زندگیم دیده باشم...

دلم می خواست بپرسم چه گلی به سر بچه های خودت زدی که از بچه

دار شدن پسرت خوشحالی؟

اصلاً دلم می خواست بدونم وقتی ما به دنیا اومدیم آقا جون خوشحال

بود؟

خانم جون که تازه حالش جا اومده بود رو به فریبا پرسید:

- فریبا، مطمئنی؟

فریبا خجالت زده گفت:

- والله، خودم که نه ولی مامانم می گه مطمئنه.

خوشحالی رو توی چهره خانم جون هم دیدم.

اگرچه آقاجون و خانم جون زحمت به زبون آوردن احساسشون رو به
خودشون ندادند، اما خب،
همین که بعد از خوردن شام از فریبا نخواستن تا توی جمع کردن سفره
و شستن ظرف ها کمکم
کنه خودش جای امیدواری داشت.!!!
ظرف ها رو بردم توی آشپزخونه تا بشورم. دوباره فکر اونهمه سختی و
بدببیری توی زندگی، اشکم
رو درآورد. چرا الان باید اینجا باشم؟... چرا الان نباید بدون نگرانی از
سیاه و کبود شدن زیر مشتم
و لگدهای آقاجون یا جواد، برم خونه بی بی و بفهمم به سر آدمی که
دلش می خواست شوهرم باشه
چی اومده؟مادر فرهاد... مادر پیری که از پیری و مریضی خونه نشین
شده بود چرا الان باید تو بیمارستان
باشه؟
جوابم به خودم چی می تونست باشه جز اینکه اینا همه از بخت منه؟
بدبختی و نکبتی که زندگی من
رو گرفته، دامن اونها رو هم گرفت.
صدای فریبا رو از پشت سرم شنیدم که:
- آره؟...اینجوریه؟... حالا دیگه منو تنها می ذاری و بدون من می آی تو
آشپزخونه؟
دستام کفی بود. با بالای آستین لباسم اشکام رو پاک کردم و برگشتم و
بهش لبخند زدم.
از چشمای قرمزم همه چیز رو فهمید.
بغلم کرد و گفت:
- چیه عزیزم؟... نگران فرهادی؟
ناخواسته دوباره اشک تو چشم جمع شد و نخواستم دستام رو بالا

بیارم. سعی کردم از خودم جداش کنم.

- ا...فریبا نجسب بهم. لباسات کثیف می شه...دستام کفیه.
از تو بغلم بیرون اومد. صورتم رو تو دستاش گرفت و با شصتش اشک زیر چشمام رو پاک کرد.
- قربون اون دل کوچیکت برم. ان شاء الله که چیزی نیست. خدا بزرگه... درست می شه.

کاش منم می تونستم خوش بین باشم. زیر لب گفتم:
- نمی دونم چرا از بی بی خبری نرسید. بهش گفتم یه جوری به منم خبر بدن.

فریبا تو فکر رفت و بعد از چند لحظه گفت:- حتماً نتونستن. آخه توقع داری چجوری بهت خبر بدن؟ بیان دم در خونه؟... به چه بهونه ای؟...
فریبا درست می گفت. چاره ای نداشتیم. باید تا صبح صبر می کردم.

شب خوابم نمی برد. باز فکر حرفای آقاجون راحت می داشت. صداش تو گوشم زنگ می زد.

" با پرویی می گه بهشون می گم که باید نزدیک یک سال صبر کنن تا زهرا هیجده سالش تمام

بشه. نمی دونم این پسره سرو کله اش یهو از کجا پیداش شده، ولی نمی دارم دست به یکی کنن و

همین جوری راحت همه چیز رو بالا بکشن."

آخه چرا بی بی منتظره تا من هیجده سالم بشه؟ چرا آقاجون فکر می کنه با اومدن فرهاد همه

چیزشو بالا می کشن؟ آخه فرهاد که با آقاجونم کاری نداره.

چرا آقا جون همش فکر می کنه که همه برای اموالش نقشه کشیدن؟ اینو چند بار شنیدم...

چند ماه پیش...دم در خونمون...با قدرت...اونجا هم همینو می گفت.
"گیریم که من راضی شدم و باور کردم که تو دنبال مال و اموال من
نیستی..."

حتی یاد حرف های خانم جون افتادم که به آقاجون می گفت:
"از کجا معلوم قدرت به نیت بالا کشیدن زندگیمون جلو نیومده باشه؟"
خیلی با خودم کلنجار رفتم. اگه آقاجون توی اتفاقی که برای فرهاد افتاد
دست داشته باشه چی؟...

باید همه چیز رو به بی بی می گفتم. تا کی باید از آقا جون بترسم؟ تا
کی؟... اگر خودم کمک نکنم

تا از این زندگی نکبت بیرون پیام پس کی کمک کنه؟
نمی خواستم. اما یه حس داشت تو وجودم در مورد آقا جون شکل می
گرفت. یه حس که بعدها

قوی و قوی تر شد تا فهمیدم اسمش تنفره...
* * *صبح با صدای مهوش از جام بلند شدم. آخه فکر نمی کنم دو سه
ساعتی بیشتر خوابیده بودم.

اونروز هم آقاجون منو تا خونه بی بی رسوند و رفت. با دلشوره و نگرانی
در زدم. کسی جواب نداد.

دوباره در زدم. چرا سکینه خانم دیر کرد؟ ترس تموم وجودم رو گرفت.
برای بار سوم در زدم که

صدای ضعیف بی بی رو از دور شنیدم:
- اومدم... یکم صبر کن.

تا بی بی برسه و در رو باز کنه، دلم هزار راه رفت. برعکس همیشه بی بی
درو باز می کرد. دهنم باز

نمی شد. می ترسیدم چیزی بپرسم و جوابی که دوست نداشتم رو
بشنوم. به زور سلام کردم. بی بی

با چشمایی که ازش غم می بارید، جوابم رو داد و در حالی که یه دستش

رو کمرش بود برگشت و
آروم آروم توی دالون بلند، راه افتاد سمت حیاط.
پاهام جون نداشت. احساسشون نمی کردم. حس کردم دارم می افتم.
دستم رو گرفتم به در و خودم
رو نگه داشتم. رفتم تو و درو بستم و پشت سر بی بی که ازم دور شده
بود راه افتادم.

وقتی رسیدم به حیاط، بی بی نشسته بود روی صندلی چوبیش.
صورتش رو به آسمون و چشماش
بسته بود.

رفتم و جلوش زانو زدم و دستام رو گذاشتم رو پاهاش.
نمی خواستم از فرهاد چیزی بپرسم... نمی تونستم...
- سکینه خانم کو؟

قطره اشکی از گوشه چشم بی بی چکید.
بازم تکرار کردم.

- چرا تنهایی؟ سکینه خانم کجاس؟

بی بی چشماش رو باز کرد و آهی کشید. مکثی کرد و گفت:- زن داییش
به رحمت خدا رفت. برای بار دوم سخته کرده بود. سکینه خانم رفت
خونشون تا آماده

بشن برای مراسم خاکسپاری... بعد از ظهر دفنش می کنن.
بی بی باز چشماش رو بست. شاید نمی خواست جلوی من گریه کنه. اما
اشک هاش بی صدا از گوشه
چشماش بیرون زدن.

مادر فرهاد رفت؟ یعنی... یعنی... به همین راحتی؟

صدام به سختی از ته گلوم دراومد:

- فرهاد؟...

نمی تونستم بپرسم. انگار زبونم بسته شده بود. بی بی با چشمای

بسته نالید:

- خدا رو شکر زنده اس... اما حالش خرابه... فقط گفتن براش دعا کنید.
چشمام رو بستم. سرم رو گذاشتم رو زانوهای بی بی... خدایا می شه
اینا همه خواب باشه؟ نالیدم:

- بی بی؟... می شه منم تا ظهر ببرین بیمارستان؟... دلم می خواد
ببینمش...

گرمای دست بی بی که صورتم رو نوازش می کرد حس کردم.
- نمی شه دخترم... یعنی رفتنش هم فایده نداره... نمی دارن کسی بره
پیشش...

مکشی کرد و ادامه داد:

- براش دعا کن... تو دلت پاکه... براش دعا کن. می دونم خوب می شه و
بر می گرده...

بی بی هم مطمئن نبود. داشت بهم امید می داد. گفتم:
- بی بی؟... چرا دیروز بهم خبر ندادین؟... می دونید چقدر نگران بودم؟-
نمی شد دخترم. شب بود که برگشتم خونه. شبی می اومدم در خونتون
رو می زدم و چی می گفتم
به آقات؟

آقام؟ آقام؟ زیر لب گفتم:

- کدوم آقام؟... می ترسم همه چیز زیر سر آقا جون باشه...
بی بی سرم رو از رو زانوهای بلند کرد. با تعجب زل زده بود بهم.
- چی گفتی؟ می فهمی چی می گی؟ آقا جونت؟ چی زیر سر آقا جونت
باشه؟

- پریشب که اومدین خونمون و رفتین، آقا جون هم از خونه رفت بیرون.
شنیدم که موقع رفتن به
خانم جون می گفت نمی دارم این پسره با بی بی عصمت دست به یکی
کنن و همه چیز رو بالا

بکشن... می ترسم بی بی...می ترسم آقاجون این بلا رو سر فرهاد آورده باشه...

بی بی باز نگاهش و به آسمون دوخت

- یا قمر بنی هاشم...چی کار کردی حسین؟؟؟...

بی بی دیگه چیزی نگفت. توی فکر بود... حتی وقتی از کنارش بلند شدم تکون نخورد...

بدجوری دلتنگ فرهاد شدم. چقدر جاش خالی بود. چقدر به بودن هر روزش عادت کرده بودم.

رفتم و تو ایوون نشستم. دفترم رو باز کردم و شروع کردم به ورق زدن. از صفحه اول دفتر همش

برام خاطره بود. تمرین های سه صفحه اول... مال اولین روزی که

دیدمش...خطهای عمودی کنار هم

که قرار بود حرف الف باشه... یاد دستی که درست نگه داشتن مداد رو یادم داد... ورق زدم و ورق

زدم... شکلکی که یه روز توی یه صفحه از دفترم کشیده بود... یه

شکلک، که یعنی من بودم...فقط با

سه تا دونه مو روی کله اش و چشای کج و معوجی که یه اندازه هم نبود و یه زبون دراز...چقدر

اونروز خندیدم... قطره اشکی از چشمم چکید روی تصویر...

تو عالم خودم بودم که صدای بی بی رو شنیدم. چادرش رو پوشیده بود و توی پله های ایوون

وایساده بود.- زهرا جان من یه دقیقه تا جایی می رم و می آم.

با خودم گفتم حتماً بی بی داره می ره سراغ آقاجون.

- بی بی کجا می رین؟ منم می آم...

- نه عزیزم کجا بیای؟ مکثی کرد و جوری که انگار با خودش حرف می زنه گفت:

- امیدوارم اشتباه کنم. همه چیز داره بهم می ریزه. می ترسم اتفاقی بیفته که هیچوقت نتونم درستش کنم. همه چیز داره از دستم در می ره. باید علی رو خبر کنم... بازم اسم علی... گفتم:

- بی بی تو رو خدا، علی کیه؟
بی بی زل زد بهم... چند لحظه ای سکوت بودو چشم انتظاری من...
- ببخش زهرا جان. وقتی بیدار خودش بهت می گه...نامه داده بود که این ماه بر می گرده...باید
خبرش کنم...باید هرچی زودتر بیدار...برمی گرده و همه چیز رو بهت می گه...

بی بی دیگه منتظر سوالای من نموند و رفت.
تا نزدیک های ظهر رو با خاطرات این چند ماهه گذروندم. بی بی هم برگشته بود. حتی نفهمیدم کی. می دونستم اصرار کردن فایده نداره. تا کی باید التماس می کردم؟
پاشدم و آماده شدم تا برگردم خونه.

یهو یادم افتاد که امروز سکینه خانم اینجا نبوده، پس چرا برای بی بی ناهار درست نکردم؟

اونقدر تو فکر بودم که از بی بی غافل شدم. بی بی بازم تو حیات زیر سایه درخت، رو صندلی چوبیش نشسته بود. جلو رفتم و گفتم:- ببخش بی بی. از صبح اینجا بیکار نشستم و یادم رفت حداقل براتون ناهار درست کنم.
بهم لبخند زد و گفت:

- اشکال نداره عزیزم. دیدم تو عالم خودتی، مزاحمت نشدم. خودم یه چیزی درست کردم.

- بی بی؟ حالا چجوری از فرهاد خبر بگیریم؟
- محمد پسر سکینه خانم توی بیمارستانه. خبری بشه بهمون می رسونه.
دلم می خواست به من هم خبر بدن. اما چجوری؟ باید دوباره تا فردا صبر می کردم.
- بی بی خیلی دلم می خواست می تونستم بعداز ظهر باهاتون پیام مراسم خاکسپاری مادر فرهاد.
بی بی آهی کشید و با حرفش ناخواسته باز آتیش به جونم زد:
- بیچاره فرهاد. نمی تونه حتی تو مراسم خاکسپاری مادرش باشه. خدا بهش صبر بده.
نمی خواستم بی بی اشکهام رو ببینه. گفتم:
- بی بی اگه اجازه می دید من برم.
بی بی یاعلی گفت و در حالی که به زور از روی صندلی بلند می شد گفت:
- صبر کن تا دم خونتون باهات می آم و برمی گردم.
- نه بی بی، شما با این پا دردتون... اذیت می شین. درست نیست.
خودم می رم.
- نترس زهرا جان، هنوز اونقدر پیر نشدم که نتونم تا یه کوچه اونورتر راه بیام.
بی بی تا دم خونه باهام اومد. خداحافظی کردم و وقتی بی بی خواست برگرده یه دفعه گفت:
- راستی زهرا جان تو خونه یه موقع اسمی از علی نبر. تو که صبر کردی یه چند روز دیگه هم روش. چیزی برای گفتن نداشتم. فقط با تکون دادن سر خیال بی بی رو راحت کردم و رفتم تو خونه.

* * *

چقدر این چند روز به من بد گذشت. مخفی کردن احساسات و اون چیزی که توی قلبته خیلی
سخته... خیلی سخت... تا فردا توی برزخ بودم... چقدر چشم انتظار بودن

سخته...

فردای اونروز هم باز آقاجون منو رسوند. دلم می خواست زودتر از فرهاد
خبری بشنوم. در که زدم
سکینه خانم در رو باز کرد. لباس مشکی تنش بود. بغلش کردم و بهش
تسلیت گفتم. همونجا تو
بغلم های های گریه کرد. خونه بی بی هم غمدار بود. توی غم رفتن مادر
فرهاد، به خودم حق ندادم
از سکینه خانم در مورد فرهاد چیزی بپرسم. یک ساعتی که از اومدن من
گذشت، سکینه خانم
رفت. اومده بود تا کارای بی بی رو انجام بده و برگرده خونه زن دائیش.
چقدر این زن ماه بود. توی
غم و ماتمش هم بی بی رو فراموش نکرد.
توی ایوون کنار بی بی نشستم و رفتن سکینه خانم رو تماشا کردم.
- زهرا جان یه خبری هم برات دارم.
فقط چشم دوختم به لبهای بی بی. انگار می خواستم حرفهایی که اونجا
مخفی شده بود رو یکجا با
چشم بیرون بکشم.
- دیروز فرهاد بهوش اومده... محمد خبر آورد. تحت مراقبت و لی می گن
خدا خواسته زنده بمونه.
محمد آقا گفت که فردا بعد از ظهر می تونیم بریم ببینیمش.
بازم یه فکر مثل خوره به جونم افتاد. فرهاد... اگه آقاجون باعث مرگ
مادرش شده باشه چی؟ اگه
آقاجون باعثش باشه و فرهاد بفهمه... شاید منو مقصر بدونه... شاید
هیچوقت منو نبخشه... شاید حتی
ازم متنفر بشه...
- بی بی؟

- جان بی بی؟- فرهاد می دونه که مادرش... نتونستم حرفم رو تموم کنم.

- نه. هنوز نه. تو وضعیتی نیست که بشه بهش گفت.

بی بی مکثی کرد و گفت:

- زهرا فردا صبح نیا اینجا. شب به آقا جونت بگو بی بی گفته صبح کارم

نداره و بعد از ظهر می آد

دنبالم تا باهاش جایی برم.

با نگرانی پرسیدم:

- چجوری؟ به چه بهونه ای می خواین بیاین دنبالم؟

بی بی نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- سکینه خانم که درگیر مراسم سومه... فقط خانم جونت نیست که

ممکنه یه دفعه بخواد بره شاه

عبدالعظیم.!!!

با یاد آوری اونروز خجالت زده شدم. شاید بی بی به زبون بی زبونی بهم

می فهموند که فهمیده بوده

که بهش دروغ گفتم.

- بی بی، اونروز با خانم جون نرفته بودم...

حرفم رو قطع کرد.

- فهمیدم عزیزم. فهمیدم. مهم نیست. فراموشش کن...

بی بی از جاش بلند شد و رفت توی حیاط...

* * *

شب سر سفره چیزی که بی بی خواسته بود به آقاجون گفتم. حتی

سرش رو بالا نیاورد. کاملاً بی

تفاوت...بعد از یه مدت طولانی اولین بار بود که صبح تا ظهر توی خونه

خودمون بودم. بعد از صبحانه و رفتن

آقا جون، خانم جون هم نامردی نکرد و کلی کار ریخت سرم. از شستن

لباسهای چرک و جارو زدن
حیات و اتاقها تا آماده کردن ناهار... موقع شستن لباسها که فریبا هم
کنارم نشسته بود و باهام حرف
می زد، همه چیز رو درباره فرهاد براش تعریف کردم. خوشحال شد. تا
ظهر دو رو برم می پلکید و
کلی سر به سرم گذاشت...
بعد از ناهار، ظرف ها رو شستم و رفتم تو اتاقم. نمازم رو خوندم و
لباسم رو عوض کردم. چشم
انتظار اومدن بی بی موندم.
صدای در حیات که اومد، از جام پریدم و پله های ایوون رو سه تا یکی
رفتم پایین. بی بی دم در
منتظرم بود.
با لبخند گفت:

- بیا بریم زهرا جان که شاه عبدالعظیم منتظرته.!!!
سر کوچه، محمد آقا، پسر سکینه خانم با ماشینش منتظرمون بود. اومد
پایین و به احترام بی بی در
رو برامون باز کرد. سلام کردم و بهش تسلیت گفتم.
نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم بیمارستان. محمد آقا، توی سالن
انتظار بیمارستان ما رو یه گوشه
نشوند و ازمون خواست تا منتظرش بمونیم تا برگرده.
چند دقیقه بعد که برگشت گفت:
- پدرم در اومد تا راضی بشون کردم. می گن فقط بستگان درجه یک. من
نمی فهمم اینهمه سخت
گیری برای چیه.
پشت سرش راه افتادیم و رفتیم طبقه بالا. توی یه راهرو با کلی درهای
بسته. انتهای راهرو یه در

شیشه ای بزرگ بود که محمد آقا همونجا وایساد.

- برید تو. در اول سمت راست. منم همین جا منتظرتون می مونم. از محمد آقا تشکر کردم و با خانم جون از در شیشه ای گذشتیم. در اول سمت راست... اومدیم

بریم تو که یه خانم با روپوش سفید از اتاق اومد بیرون.
- کجا خانم؟ کی گفته بیاین تو؟

محمد آقا سرش رو از لای در شیشه ای آورد تو و گفت:
- خانم... با من هستن...

پرستار یه نگاهی به ما انداخت و خودش رو کشید کنار
- فقط ده دقیقه...

چشمی گفتم و با بی بی رفتیم تو.

فرهاد رو روی تخت دیدم. با بی بی رفتیم و کنارش وایسادیم. چشماش بسته بود. رنگ پریده و

ژولیده... خواب بود یا بیهوش؟... چقدر دلم می خواست چشماش رو باز کنه... بخنده... سربسرم

بذاره... دلم برای دلک بازیهاش تنگ شده بود...

چند تا جای زخم روی صورتش بود. یه جای باریک بریدگی روی گردنش... خدا رو شکر کردم... حداقل بود... بود و نفس می کشید... خدایا شکرت...

نفهمیدم چجوری اون دقایق گذشت. فقط نگاهش کردم. نگاه... نگاه... نگاه...

دست بی بی که دستم رو گرفت و آرام کشید، فهمیدم که وقت رفته. دم در اتاق موقع بیرون رفتن

برگشتم و باز نگاهش کردم. چقدر دوست داشتنی بود...

یک هفته از اون روز گذشت. حالا ده روز می شد که فرهاد توی

بیمارستان بود و مادرش به رحمت
خدا رفته بود. دیگه نتونسته بودم فرهاد رو ببینم. حتی مراسم شب
هفت مادر فرهاد هم نتونستم برم. محمد آقا یا خواهرش و یا سکینه
خانم همیشه توی بیمارستان بودن و خبر وضعیت فرهاد رو
به خونه بی بی می رسوندن.
فقط مجبور بودم صبر کنم تا خونه بی بی خبری ازش بشنوم. اونروز هم
سکینه خانم توی آشپزخونه
بود و منم کنار بی بی توی ایوون نشسته بودم که یه نفر در زد.
خواستم برم دم در که سکینه خانم از آشپزخونه بیرون اومد. سکینه
خانم که رفت سمت در، من و
بی بی چشم انتظار برگشتنش نشستیم.
صدای یا الله یاالله بهمون فهموند که مهمون نامحرم داریم. چادرم کنارم
بود. سرم کردم و بی بی هم
رفت توی اتاق. بی بی هم چادرش رو سرش کرد و برگشت.
- مهمون داریم عصمت خانم.
- قدمشون برچشم. بفرمایین.
محمد آقا پشت سر سکینه خانم اومد تو حیاط و با تعارف سکینه خانم
اومد و توی ایوون
نشست. قیافه اش گرفته و در هم بود. سکینه خانم خواست بره توی
آشپزخونه تا چایی بیاره که
بهش گفتم:
- سکینه خانم شما بفرمایین بشینین. من می رم و می آرم.
منتظر جوابش نمودم و سریع رفتم تو آشپزخونه. چایی رو ریختم و با
دو تا ظرف توت خشک و
خرما گذاشتم تو سینی و اومدم بالا توی ایوون.
وقتی نشستم سکینه خانم رو به محمد آقا گفت:

- خب؟ خوش خبر باشی پسر. فرهاد چگونه؟... امروز می‌تونیم بریم دیدنش؟

- می‌تونین... اگه برید خیلی هم خوب می‌شه... فردا گفتن مرخصه... باید یه چند وقت تو خونه

استراحت کنه... محمد مکثی کرد و ادامه داد:

- از روزی که بهوش اومده بود هر از گاهی سراغ مادرش رو می‌گرفت... دیگه نتونستم براش

بھونه بیارم... مجبور شدم بهش بگم... بالاخره باید می‌فهمید... همه ساکت شدند. می‌دونستم فرهاد الان تو چه وضعیه. چقدر بهش سخت می‌گذشت. بازم محمد

آقا بود که گفت:

- وقتی فهمید خیلی بی‌تابی کرد. مجبور شدن با آرام بخش آرومش کنن... خدا بهش صبر بده...

کسی چیزی برای گفتن نداشت.

محمد آقا توی سکوت همه چابیش رو خورد. خواست از جاش بلند شه و بره که بی‌بی گفت:

- محمد آقا، بعداز ظهر من و سکینه خانم می‌ریم بیمارستان. ضمناً فردا که آقا فرهاد مرخص شد

بیارینش اینجا. یه چند وقت باید استراحت کنه. تو این شرایط درست نیست ببرینش خونه

خودشون. هم جای خالی اون خدابیامرز رو حس می‌کنه. هم هر کسی که این بلا رو سرش آورده

ممکنه دوباره بره سراغش.

محمد آقا که حالا دیگه سرپا وایساده بود گفت:

- ممنون بی‌بی، درست نیست دیگه اینقدر زحمت به شما بدیم. می‌بریمش خونه ما...

بی بی پرید وسط حرف محمد آقا و گفت:
- محمد آقا، شما این چند روزه به اندازه کافی از کار و زندگیتون افتادین.
بیارینش اینجا خیال همه
راحت تره. مادرتون هم اینجاست و اینجوری می تونه مراقبش باشه.
محمد آقا نگاهی به سکینه خانم انداخت و گفت:
- باشه. به هر حال ما راضی به زحمت شما نبودیم. اما اگه اینجوری
دستور می دید چشم. یعنی فرهاد می اومد اینجا؟ دوباره هر روز صبح تا
ظهر می دیدمش؟ خدایا بازم شکر... اونروز خیلی
خوشحال بودم.
اما خبر نداشتم که عمر این شادی چقدر کوتاهه و قسمت و تقدیر چه
نقشه ها برای من کشیده و
قراره یک روزه این خوشی و شادی رو به کام همه تلخ کنه.....
تلخ ترین روز زندگیم در راه بود.

* * *

سر ظهر، سکینه خانم تا خونه همراهم بود. توی خونه همه چیز مثل
روال گذشته پیش می رفت.
کارو بشور و بساب...
فقط بعد از چند روز سر ناهار چشممون به جمال جواد روشن شده بود.
بعد از ناهار توی آشپزخونه
بودم که سر و صدا و داد و هوار جواد رو شنیدم. با خودم گفتم نکنه با
فریبا دعواش شده. نکنه بلایی
سرش بیاره.
هول هولکی خودم رو رسوندم تو حیاط. فریبا توی گوشه ایوون نشسته
بود و خودش رو جمع کرده
بود و گریه می کرد. سجاد توی اتاقم بود و با ترس از پشت پرده در که
آویزون بود سرک می

کشید تا بفهمه چه خبره. صدای نعره جواد بود که:
- بچه می خوام چیکار؟ تو غلط کردی که می خوام نگهش داری.
پس بالاخره جواد هم فهمیده بود که داره بابا می شه.
خانم جون که بین فریبا و جواد وایساده بود با التماس گفت:
- خدا مرگم بده این چه حرفیه جواد؟ این بچه توئه. یعنی چی که بچه رو
بندازین؟

- من اون توله سگ رو می خوام چیکار؟ بزور برام زن گرفتین، اما نمی
ذارم هر نقشه ای که دلتون

می خواد برام بکشین. وسط فریاد جواد، آقا جون از اتاق اومد بیرون.
واقعاً از دیدن صورتش تمام بدنم لرزید. خانم جون
هم تا چشمش به آقا جون افتاد با چشمای گرد شده خودش رو کنار
کشید و چسبید به دیوار.

چنان نعره زد که بند دلم پاره شد

- چه مرگته کل خونه رو گذاشتی رو سرت؟ هان؟ انگار یادت رفته کجا
وایسادی؟ تو غلط می

کنی صداتو تو خونه ی من بالا می بری.

صورت جواد از عصبانیت سرخ شده بود. بی توجه به آقاجون روش رو
برگردوند و یه قدم به سمت

فریبا برداشت. اما تا جواد بفهمه چی شده یقه اش تو دستای آقاجون
بود و با یه حرکت آقا جون از

روی ایوون پرت شد توی حیاط. همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که
هیچکس فرصت نکرد از

جاش تگون بخوره.

تا حالا عصبانیت آقاجون رو زیاد دیده و چشیده بودیم!!! اما اونروز با
همیشه فرق داشت. آقاجون

اصلاً قابل کنترل نبود.

جواد انگار صدمه دیده بود. از بینیش خون می اومد و رد خون تا گوشه لبش پایین اومده بود.

آرنجش رو رو زمین گذاشته بود و می خواست از جاش بلند شه. آقا جون در حالی که چشم ازش بر نمی داشت آروم آروم از پله ها پایین رفت و در همون حال کمر بندش رو از توی کمر شلوارش بیرون کشید.

جواد همونجا رو زمین، سر جاش خشکش زد. اونم انگار هنوز گیج بود که چه اتفاقی داره می افته.

وضعیت آقا جون و جواد مثل وضعیت یه حیوون شکاری بالای سر طعمه زخمی و بدون دفاعش بود.

آقا جون پایین پله ها وایساد و در حالی که سر کمر بند رو دور دستش می پیچید محکم و شمرده داد زد:

-باورت شده که بزرگ شدی؟... مرد شدی؟... آدمت می کنم... اونقدر می زنمت تا یاد بگیری

جلوی بزرگترت چجوری باید وایسی... یا می تونم و حالیت می کنم یا سر تو می ذارم لب همین

باغچه و گوش تا گوش می برم. تا حالا جواد رو اینقدر ضعیف ندیده بودم. حتی از جاش تکون نخورد. تا آقا جون به جواد برسه،

خانم جون خودش رو رسوند و افتاد روی پاهای آقا جون و زار زد:

- حسین آقا... تو رو قرآن... بچگی کرد... خیریت کرد... شما به من ببخشش.

آقا جون مکثی کرد و پاهاش رو از زیر دست خانم جون بیرون کشید و از خونه بیرون رفت.

جواد هم به زور از جاش بلند شد و پای حوض زانو زد و سرش رو کامل

کرد زیر آب. سرش رو که
بیرون آورد یه قسمت از آب حوض از خونی که از بینیش می اومد قرمز
شده بود.

از جاش بلند شد و دستمالش رو از جیبش بیرون کشید و در حالی که
به صورتش می مالید، لنگ
زنون بی توجه از کنار خانم جون رد شد و از خونه بیرون رفت.
صدای هق هق فریبا رو از پشت سرم می شنیدم. خانم جون از جاش
بلند شد و رفت توی
آشپزخونه.

رفتم و کنار فریبا که تو گوشه ایوون زانو هاش رو بغل گرفته بود و
نشسته بود، نشستم. حالا نوبت
من بود که اون رو آروم کنم!!!..

* * *

اونشب جواد خونه نیومد، آقا جون هم دیرتر از همیشه رسید. شامش
رو که خورد بدون هیچ حرفی
رفت تو اتاقش.
شب، موقع خواب، به فکر فرهاد بودم. حتماً بعد از ظهر بی بی و سکینه
خانم رفته بودند بیمارستان.
شاید برای اولین بار راضی بودم که من نمی تونستم اونجا باشم. دیدن
فرهاد تو اون وضعیت... تو
غم از دست دادن مادر... تصورش هم سخت بود.

* * *

بالاخره اون روز شوم رسید. سفره صبحانه رو تازه پهن کرده بودم که
آقاجون لباس پوشیده و آماده از اتاقش اومد بیرون.
نگاهی به خانم جون انداخت و گفت:
- امروز کار دارم. نمی تونم بمونم. صبحونه رو تو مغازه می خورم.

باید با آقاجون می رفتم خونه بی بی. اونم روزی که فرهاد می اومد. نمی خواستم امروز اونجا نباشم. گفتم:

- آقا جون من الان لباسم رو عوض می کنم و میام.
آقا جون نگام کرد و گفت:

- نه. من دیرم شده. امروز صبحونه ات رو بخور و بعد خودت برو.
بعد از رفتن آقاجون و جمع کردن سفره، با فریبا خداحافظی کردم. از خانم جون اجازه گرفتم و از خونه زدم بیرون.

از خونه اومدم بیرون و راه افتادم. سر کوچه حس کردم صدای یه ماشین رو از پشت سرم می شنوم اما توجه نکردم.

صدای موتور ماشین خیلی نزدیک شده بود. تا پیچیدم تو کوچه بی بی، یهو از پشت کشیده شدم.

جیغ کشیدم و همون لحظه زیر پام خالی شد.

یه نفر رو دستاش بلندم کرد، عین یه بچه کوچولو روی دستای بزرگترش. سرم به پشت آویزون بود.

یه لحظه توی کوچه بی بی که حالا سرو ته می دیدمش یه نفر از یه خونه اومد بیرون. رضا بود... پسر

میوه فروش کوچه بی بی... با تمام توانم جیغ کشیدم تا شاید کسی کمکم کنه. تنها کاری که از دستم بر می اومد. هرچی دست و پا زدم فایده ای نداشت.

صدای فریاد رضا رو از دور شنیدم:

- چی از جون دختر مردم می خواین... ولش کنین...

صدای یه نفر دیگه رو همزمان از نزدیک شنیدم که داد زد:

- بجنب فریدون... بجنب...
همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. بردنم سمت ماشین. یه لحظه سرم
خورد به یه جسم سخت. ستون
وسط ماشین بود... از درد، دلم ضعف رفت. یه لحظه وسط کوچه بی بی
رضا رو دیدم که به سمت ما
می دوید. پرت شدم رو صندلی عقب ماشین. افتادم رو صندلی.
خواستم سرم رو بالا بیارم که دست
یه نفر اومد رو صورتم و سرم رو فشار داد توی صندلی... هرچی تقلا
کردم فایده ای نداشت... حتی
نتونستم سرم رو تگون بدم...
دوباره جیغ کشیدم و جیغ... صدای جیغ لاستیک ماشین توی صدای
جیغ من گم شد...
درد شدید توی گیجگاهم ول کن نبود. از بس جیغ زده بودم گلوم می
سوخت. فریاد زدم.
- ولم کنید... چی از جونم می خواهید... تو رو خدا ولم کنید...
بازم صدای نعره یه نفر از صندلی جلو اومد که:
- فریدون خفه اش کن... توی خیابون همه رو خبر می کنه...
فریدون که هنوز صورتش رو ندیده بودم. دستش رو از روی صورتم
برداشت و جلوی دهنم رو
گرفت. دهنم رو به سختی باز کردم و دستی که جلوی دهنم بود با تمام
توان باقیمونده توی بدنم گاز
گرفتم. صدای فریادش آخرین چیزی بود که شنیدم. باز یه چیزی خورد
توی سرم و دیگه چیزی
نفهمیدم.

* * *

چشمام باز نمی شد. اولین چیزی که حس کردم سرمای کف سرد و

سخت سیمانی یه اتاق نمور توی
صورتتم بود.

سرم از درد داشت می ترکید. بدنم چون نداشت. به سختی دستم رو
روی زمین فشار دادم و نشستم.
دور تا دور اتاق پنجره نداشت فقط از شیشه کوچیکی که بالای در بود یه
نور ضعیف داخل می اومد.
نمی دونستم الان کیه. من کجام؟. چادرم سرم نبود. تو اون نور ضعیف
روی زمین جلوم خون زیادی
رو دیدم که خشک شده بود. حالت تهوع بهم دست داد. نتونستم
جلوی خودم رو نگه دارم. هونجا
بالا آوردم.

صدای نزدیک شدن پا شنیدم. سریع همونجا کنار خون و کثافت دو باره
ولو شدم رو زمین و چشمم
رو بستم.

صدای در اتاق که با صدای ناهنجاری باز شد رو شنیدم و صدای یه زنجیر
که افتاد رو زمین.

خدایا بهم رحم کن... صدای یه فریاد...

- آه... چه بوی گندی می آد اینجا... مکثی کرد و دوباره فریاد زد:
- رستم... گفتم ورش دارین بیارینش اینجا. نگفتم آتش و لاشش
کنین...

صدای ملتمسانه نفر دوم که با لکنت حرف می زد در اومد

- آق ق ق قُدت. ب ب به خدا من پیش ش ش ت فرمون بودم. کار این
این این فریدون احمق

بود... تو تو اون شلوغی س س سرش خورد به ستون ب ب بین در...
صدای نعره قدرت دراومد که- کدوم گوریه این فریدون؟...
- اینجام آقا...

فکر کنم فریدون هم رسید.

- من گفتم بزنین ناکارش کنین؟

- بخدا خیلی جونور چموشیه. سرش خورد به ماشین. به جون آق قدرت عمدی نبود. همچین دستم

رو گاز گرفت که نزدیک بود انگشتام کنده بشه.

- ای خاک بر سرت کنن که حریف یه دختر بچه هم نمی شی...

صدای نزدیک شدن قدمهاش رو شنیدم.

دو بار آروم یه چیزی خورد تو صورتم. از ترس نزدیک بود خودم رو خیس کنم.

- حالا چرا اوردینش اینجا؟ اون تن لشت رو تکون بده با رستم ببیرینش تو اون اتاق کوچیکه ته

حیاط... تا بهوش بیاد می رم خبر عروسیم رو به حسین آقا بدم و برگردم!!!

صدای خنده زننده اش رو شنیدم.

- درست نیست خانواده عروس ازش بی خبر باشن!!!

صدای بسته شدن در رو دوباره شنیدم. باید کاری می کردم.

دستم رو به دیوار پشت سرم گرفتم و به سختی از جام بلند شدم. از

کنار دیوار آروم آروم تا دم در

رفتم. دستگیره در رو گرفتم و کشیدم. بسته بود. دستگیره رو دو دستی

گرفتم و اینبار ناامیدانه،

محکم تر کشیدم.

انتظار نداشتم باز بشه اما با شدت باز شد و به پشت پهن شدم کف

اتاق. یه نفر تو چارچوب در بود.

صدای فریادش بلند شد:- رستم... بدو بیا اینجا...

خشکم زد. رستم هم پشت سرش پیداش شد. یه تشت کوچیک توی

یه دستش بود و یه حوله روی

دست دیگش.

اشکم در اومد و نالیدم:

- تو رو خدا... بهم رحم کنید... مگه من چیکار کردم.

صدای خنده نفر اول که با شنیدن صداش، حالا می دونستم اسمش فریدونه، بلند شد:

- آخه چرا گریه می کنی دختر؟ چیه مگه؟ می خوام عروس بشی. اونم عروس آق قدرت ما. اینکه ناراحتی نداره.

اومد سمتم. همونجوری که رو زمین افتاده بودم، عقب عقب رفتم. حمله کرد سمتم. برگشتم و سعی

کردم از زمین بلند شم، که میون زمین و هوا از پشت گرفتم. دستاش رو از پشت، محکم حلقه کرد

دور بدنم و کشیدم تو بغلش. از زمین جدا شدم. قدش از من بلند تر بود. پاهام به زمین نمی رسید.

سعی کردم دست و پاهام رو تکون بدم و دوباره شروع کردم به جیغ زدن.

با یه دستش دهنم رو گرفت و همونجوری که با دست دیگه اش منو محکم چسبونده بود به خودش،

گذاشتم زمین و صورتش رو از پشت آورد کنار گوشم و آروم و با حرص گفت:

- اینقدر دست و پا نزن بچه... چرا کار رو برا خودت سخت می کنی؟... بوی گند دهنش حالم رو به هم زد. از برخورد سبیلش به لاله گوشم چندشم شد.

از ترس تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. انگار بدنم دست خودم

نبود. احساس سرما... دندونام بهم می خورد.

صدای رستم از پشت در اومد- چ چ چه غلطی م م می می میکنی؟ بیارش
بی..بی..بی..بیرون. آق ق ق قدرت الاناست که ب ب ب
برگرده ها...

هنوز دستش رو دهنم بود که مثل یه پرکاه از زمین کندم و راحت عین
یه گونی کاه گذاشتم زیر
بغلش. احساس می کردم نفسم بند اومده. اونقدر تقلا کرده بودم که
تمام بدنم ضعف داشت.
فریدون راه افتاد سمت اتاقی که اونور یه حیاط بزرگ بود. صدای پای
رستم رو هم پشت سرمون
می شنیدم.

رسید دم در یه اتاق. در کامل باز بود. در حالی که دوباره داشتم دست و
پا می زدم رفت توی اتاق. تا
دستش رو از روی دهنم برداشت دوباره شروع کردم به جیغ زدن. نعره
زد:

- خفه شو... دیوونه ام کردی... یه دفعه یه کاری دستت می دما...
پرتم کرد سمت دیوار روبروش. با چنان شدتی خوردم به دیوار که
احساس کردم تمام استخوانهای
بدنم شکست. صدای یه زنگ طولانی توی سرم پیچید و دوباره بیهوش
شدم...
* * *

چشمام رو که باز کردم از پنجره اتاق آسمون سیاه رو دیدم. شب شده
بود؟... توی اتاق کسی نبود.
روی یه تشک نرم به پهلو دراز کشیده بودم. تشک کوچیکی که توی
دست رستم دیده بودم با حوله
ای که یه قسمت هایش حالا دیگه از رنگ خون سفید نبود، کنارم روی
زمین افتاده بود. یه کمی آب

توی تشت بود که رنگ خونابه به خودش گرفته بود. احتمالاً باهاش
صورتتم رو تمیز کرده بودن.

خواستم از جام بلند شم که تازه متوجه شدم هم دستام از پشت بسه
اس و هم مچ پاهام.

باز صدای قدرت و خنده نوچه هاش رو که لحظه به لحظه نزدیکتر می
شد رو شنیدم.

- بهش گفتم دامادت شدم!!! اول قاطی کرد ولی بعد دید کاری از
دستش ساخته نیست. گفتم حالا

دیگه کل فامیل از ترس آبروشون با ازدواج ما موافقن. لازم نیست دیگه
نگران اون عجوزه باشه. منبه عشق و صفام می رسم و تا یه ساله دیگه
که عروس رو هم خودم فرستادم پیش باباش اونم به
خواستش می رسه.

آقاجون؟... یعنی آقاجون می دونست چه بلایی داره سر من میاد؟...
نه. نمی تونستم باور کنم. هرچقدر هم که بد بود... پدرم بود...
مگه ممکنه یه پدر راضی به بی عفت شدن دخترش بشه؟...
یاد بی بی افتادم... الان کجاست؟... فرهاد چی؟... یعنی کسی دنبالم
می گرده؟...

در اتاق باز شد. قدرت اومد تو. کتش رو در آورد و پرت کرد گوشه اتاق.
در حالی که کمر بند

شلوارش رو بیرون می کشید گفت:

- به به... عروس خانم خوشکل ما چطورن؟... خوبی؟...
صدایی از دهنم در نیومد...

یه دفعه قدرت روش رو برگردوند و سر فریدون و رستم که دم در
وایساده بودن داد زد:

- چه غلطی می کنین شما؟... گمشین برین به زندگیتون برسین...
فریدون و رستم بی هیچ حرفی غیبتشون زد...

قدرت که با لبخند اومد سمتم، تمام بدنم یخ کرد. روی پاهام احساس
یه حرارت ملایم کردم. نگاهم

رفت به سمت پاهام. لباسم رو خیس کرده بودم!!!
تقلا کردم و زور زدم تا شاید دستام باز بشه. اما دیگه جونی توی بدنم
نبود...

قدرت پایین پام زانو زد و با همون لحن زننده اش گفت:
- اِ...اِ...اِ...ببین عروس با خودش چیکار کرده... اگه می خواستی بری
دستشوئی چرا صدام نزدی؟...مکشی کرد وبا همون لبخند کثیفش ادامه
داد:

- اشکال نداره... حداقل اینجوری دیگه لازم نیست از پیشم بری...
مخلصیت هم هستم... خودم لباس
کثیفت رو عوض می کنم!!!

• • •

طناب دور پام رو باز کرد.

• • •

داد زدہ:

||||| - خد

صدای فریادم توی گوش خودم پیچید.... دست قدرت بود با تمام توان
جلوی دهنم رو گرفت جوری

که دیگه حتی نمی تونستم سرم رو تکون بدم. ضعیفتر و داغون تر از اونی بودم که کاری از دستم بر

بیاد... مثل یه بره کوچیک زخمی وسط یه گله گرگ...دیگه با وزنی که روی بدنم بود حتی نتونستم

تقلاً کنم... چشمام رو بستم...

درد تمام وجودم رو پر کرد... فقط درد نبود... تو اون لحظه خیلی چیزهای دیگه هم تو وجودم شکل

می گرفت و قوی می شد... نفرت... نفرت از قدرت... نفرت از کسی که پدرم بود... نفرت از ضعف خودم... نفرت از اینکه اونقدر باید ضعیف و شکننده باشم که از موجودی به اسم مرد بترسم... علاقه به انتقام... علاقه به اینکه ضجه زدن تمام آدمایی که باعث بدبختی من شدم رو ببینم...دیگه چیزی نمی فهمیدم... فقط تصویرهای جورواجور بود که از جلو چشمم رد می شد... بی بی، با چشمای بسته روی صندلی چوبی توی حیاط... فرهاد که مداد رو تو دستم جابجا می کرد... سجاد که با توپش توی حیاط خونه بازی می کرد... فریبا. فریبا تو گوشه ایوون زانو هاش رو بغل کرده بود و نشسته بود... فقط فکر بود و... صدای پاره شدن لباسم... گرمای صورتش روی پوست سینه ام... صدای نفس های قدرت... نفس هایی که کم کم تندتر و تندتر می شد و شبیه نفس زدن یه سگ وحشی دونده بود... حتی نفهمیدم کی تنها شدم... سکوت بود و سکوت... احساس کوفتگی داشتم... و یه درد شدید و منقطع... می اومدو می رفت... و یه درد پیوسته... یه درد کشنده... یه دردی که از زخم و رنج جسم نبود!!! به زور خودم رو کشیدم کنار دیوار و تکیه زدم به دیوار... به نفس نفس افتادم... چشمم خورد به حوله کثیف کنار تشت... لازمش داشتم... اما... اما دستم بسته بود. یه نور ضعیف از تو حیاط، کف اتاق رو کمی روشن می کرد. از تو حیاط، صدای قهقهه بلند شد.

احساس می کردم صدا توی مغزمه. دلم می خواست می تونستم
دستامو بالا بیارم و گوشهام رو
بگیرم...

در اتاق باز شد. از ترس پاهام رو جمع کردم تو شکمم. یه سایه... یه
چیزی تو دستش بود. بدنم می
لرزید. داد زدم... نه

دو زانو نشست جلوم... بیشتر خودم رو جمع کردم... عین یه لاک پشت
که از ترس توی لاکش قایم
می شه...!!! یه درد شدید توی کمرم حس کردم. از شدت درد صدای ناله
ام بلند شد...

دستش رو که سمتم دراز کرد. توی نور ضعیف اتاق شناختمش.
کا کا کا کارتِ نَ نَ ندارم. بگیر بُ بُ بخور. یه تیکه نُ نُ نون و
کبابه... پشت یه لایه اشک که جلو چشمم رو پوشونده بود فقط نگاهش
کردم...

- بِ بِ بذار دستتو باز کنم.

یه کمی سرجام چرخیدم. طناب دور مچ دستم رو باز کرد...
باز تکیه زدم به دیوار و زانوهایم رو محکم گرفتم تو بغلم. باز همون درد
لعنتی...

دوباره دستش رو دراز کرد سمتم.

- بگیر...

دستی که سمتم دراز شده بود رو پس زدم. لقمه ای که تو دستش بود
افتاد وسط اتاق.

فقط نگام کرد. سرش رو تکیه داد و بلند شد تا بره. چقدر تشنه بودم.
گلویم می سوخت...

دم در اتاق بود که نا خواسته صدایی از گلویم در اومد

- آب.....

وایساد. برگشت و باز چند ثانیه نگام کرد و رفت.
دو دقیقه نگذشته بود که برگشت. خم شد و لیوانی که دستش بود
گرفت سمتم. لیوان رو از تو
دستش قاپیدم و یه نفس سر کشیدم.
لیوان رو از دستم گرفت و خواست بره. باز دم در بود که آرام و نامیدانه
نالیدم:

- تو رو خدا... قراره من رو تا کی اینجا نگه دارین؟...
توی چارچوب در، بیرون اتاق رو نگاه کرد. چپ و راست... انگار می
خواست مطمئن بشه کسی اون
نزدیکی نیست. سریع برگشت سمتم. نکنه نقشه ای داره... دوباره از
ترس خودم رو جمع کردم. جلوم نشست و
آروم گفت:

- نَ نَ نترس. آق ق ق قدرت گفته فَ فَ فردا بِ بِ بِ ببریمت و ولت کُ
کُ کنیم همونجا که
آوردیمت.

یعنی باز بی بی رو می دیدم؟... دوباره اشک تو چشمام جمع شد... حالا
من باید چیکار کنم؟ فرهاد
رو که از دست دادم... آخر و عاقبت من چی می شه؟
رستم از اتاق بیرون رفت و در رو بست... بازم همه جا سکوت بود...
دستم رو دراز کردم و حوله رو
برداشتم. نباید با این وضعیت می رفتم پیش بی بی...
* * *

هنوز آفتاب نزده بود که مثل بار قبل زیر بغل فریدون مثل یه گونی
بردنم توی ماشین. وقتی
فریدون بزور اونجوری از زمین بلندم کرد از درد، فریادم بلند شد. اما بی
توجه به وضعیتم، ساده

ترین کاری که از دستش برمی اومد کرد. بستن دهنم... فریدون من رو
روی صندلی عقب انداخت و
کنارم نشست. فشار دستش که گردنم رو گرفته بود و پایین نگهم
داشته بود اشکم رو در آورد.
نیم ساعت بعد، ماشین وایساد و فریدون از روی صندلی کشیدم بیرون
و انداختم پایین. دستمال رو
از دهنم باز کرد و قبل از اینکه بفهمم چی شده صدای ماشین رو شنیدم
که به سرعت راه افتاد. تازه
فهمیدم جلو در خونه بی بی ام. دور و برم رو نگاه کردم. کسی توی کوچه
نبود. نای بلند شدن از
زمین رو نداشتم.
یک قدم... فقط یک قدم تا خونه بی بی...
خودم رو روی زمین کشیدم. اینجوری دستم به کلون در نمی رسید.
صورتم رو چسبوندم به در. به
زور مشت کوبیدم به در... بی بی... بی بی... صدام در نمی اومد... شاید
فقط خودم صدای خودم رو می
شنیدم... بازم مشت... بازم مشت... حتی نفهمیدم کی در باز شد. با
صورتم افتادم توی خونه بی بی!!! دیگه جونی تو بدنم نبود که بخوام
جلوی افتادن خودم رو بگیرم. فقط صدای جیغ سکینه خانم رو شنیدم
- یا حسین... چه بلایی سرت اومده دختر...
قبل از اینکه بخوام خودم رو جمع و جور کنم. رو دستای قوی محمد،
پسر سکینه خانم که از جیغ و
داد سکینه خانم اومده بود دم در، از زمین بلند شده بودم. بازم درد...
بازم درد... صدای ناله ام بلند
شد. محمد آقا مکثی کرد و تو صورتم نگاه کرد. پشت سرمون سکینه
خانم گریه می کرد و می

اومد...

چشمام رو بستم. خجالت زده بودم.!!! خجالت زده از بی بی. خجالت زده از فرهاد... احساس گناه...

صدای گریه بی بی. سرو صدای سکینه خانم. صدای نگران فرهاد.

- چی شده محمد آقا. چه بلائی سرش اومده.

وقتی محمد آقا گذاشتم زمین، چشمام رو باز کردم.

بی بی یه چادر انداخت روی بدنم و نشست کنارم. رگبار سوال بود که به سرم می بارید و چشمهای

نگران منتظر.

- زهرا جان کجا بودی؟ چه بلائی سرت اومده؟ فکر نکردی از غصه چی به سر ما میاد؟

صدای گریه سکینه خانم قطع نمی شد. محمد آقا بیرون از اتاق، دم در، تو فکر بود.

چشمم به فرهاد افتاد. تکیه زده بود به دیوار و سرش پایین بود. چقدر توی این یه هفته لاغر شده

بود. هنوز چند تا جای زخم رو صورتش دیده می شد. دوست داشتم فقط نگاهی کنم.

صدای بی بی دراومد:

- سکینه، اینقدر بالای سر من ضجه نزن. برو حسین رو خبر کن. سکینه خانم از اتاق رفت بیرون.

نفس راحتی کشیدم. صداش واقعاً رو مغزم بود!!! بی بی مکثی کرد و ادامه داد:

- محمد آقا، ببخشید... می شه یه لطف کنید دکتر معتضدی رو برش دارین سریع بیارین اینجا؟

محمد آقا هم سری تگون داد و به سرعت رفت.

بازم چشمای منتظر بی بی بود و یه عالمه سوال که نمی دونستم چه

جوابی باید بهش بدم.

- کجا رفتی زهرا؟ اگه جایی می خواستی بری چرا خبر ندادی؟ می دونی آقا

جونت اومد اینجا و چه

الم شنگه ای به پا کرد؟ همه از دیروز دارن دنبالت می گردن. آقاجونت...

جواد... محمد آقا...

نمی دونستم چه جوری باید بگم. صدا به سختی از گلویم در اومد.

- خودم جایی نرفتم... بزور بردنم...

چشمای بی بی گرد شد. فرهاد یه دفعه صاف وایساد.

باز بی بی بود که پرسید:

- یعنی چی که بزور بردنت؟... کی؟...

نگاهم با نگاه منتظر فرهاد گره خورد. چقدر دلم براش تنگ شده بود...

صدای بی بی رو زیر لب شنیدم

- نکنه... مکثی کرد و رو به فرهاد گفت:

- آقا فرهاد. می شه یه لحظه ما رو تنها بذارین؟

با چشم، رفتن فرهاد رو که به سختی قدم بر می داشت دنبال کردم.

بی بی پاشد و در اتاق رو بست و دوباره کنارم نشست.

- حرف بزن دختر... نصف جون شدم... کی بزور بردت؟ تنها یه کلمه بود

که از دهنم پرتش کردم بیرون. عین یه تیکه آشغال. عین یه آب دهنی

که پرت

می کنی تو صورت کسی...

- قدرت...

از درد یه دفعه نفسم بند اومد.

- چی؟... قدرت؟...

یه دفعه در اتاق باز شد و سکینه خانم در حالی که نفس نفس می زد

پرید تو.

- عصمت خانم، حسین خونه نبود. طلعت می گفت از دیروز با جواد همه

شهر رو زیر و رو کردن.

می گفت که نیم ساعت پیش قدرت اومده بوده دم خونشون و بعدش
دیگه حسین آقا رو ندیده...

بی بی نگاهش رو از سکینه خانم گرفت و زل زد تو چشمام و پرسید:
- درست حرف بزن بفهمم چه خاکی به سرمون شده... قدرت با تو چیکار
داشت؟

سکینه خانم که از همه چیز بی خبر بود پرید وسط حرف بی بی.
- قدرت؟... کار قدرت بوده؟...

بی بی نگاهش کرد و گفت:

- سکینه یه دقیقه آروم می گیری؟

دوباره زل زد تو چشمام. اومدم حرف بزنم که صدای کوبیدن در حیاط
اومد.

سکینه خانم سریع از اتاق رفت بیرون و بی بی هم بلند شد و رفت دم
در اتاق.

صدای سلام و احوال پرسى فرهاد و یه آقای دیگه رو شنیدم. یه آقای
مسن با موهای سفید و بلند که یه کیف بزرگ تو دستش بود. اومد تو
اتاق و به بی بی سلام
کرد...

پشت سرش فرهاد و محمد آقا رو توی ایوون دیدم. بی بی جواب
سلامش رو داد و با یه ببخشید در
اتاق رو بست.

- ببخشید آقای معتضدی که دوباره مزاحمتون شدیم.

آقای معتضدی که داشت کنارم می نشست گفت:

- این چه حرفیه خانم. انجام وظیفه است...

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خب؟... حال خواهر ما چگونه؟... می بینم که متاسفانه باز مجبور شدم

بیام خدمتتون...
چقدر صداش آشنا بود... آره... خودش... اونروزی که جواد گرفته بود
منو زیر مشت و لگد... بعد از
بیهوشی... صدای بی بی رو شنیده بودم و دکتر معتضدی...
چادر رو از روم کنار زد. مچ دستم رو گرفت و با چشمای متعجب زل زد به
دستم. اون یکی دستم رو
هم بالا آورد. خودم هم تا حالا ندیده بودم. جای کبودی و زخم روی مچ
دو تا دستم دیده می شد. به
خاطر طنابی بود که دستم رو باهاش بسته بودن.
به بی بی که کنار در منتظر وایساده بود نگاه کرد و پرسید:
- چه بلایی سرش اومده؟...
- ببخشید آقای معتضدی، می شه یه لحظه...
معتضدی از جاش بلند شد و رفت پیش بی بی.
صدای پچ پچ بی بی رو می شنیدم. معتضدی دوباره برگشت و کنارم
نشست. نگاهی به بی بی کرد و گفت:
- ببخشید خانم، یه دقیقه شما هم می رید بیرون؟
بی بی چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت و در رو بست.
معتضدی با مهربونی نگام کرد و پرسید:
- می دونم شاید جواب دادن به من براتون سخت باشه، اما یه دکتر
محرم شماست. اتفاقی براتون
افتاده که بخواین بهم بگین؟
یعنی همه چیز رو فهمیده بود؟ خجالت زده بودم... نمی تونستم و نمی
خواستم حرفی بزنم... اشک
تو چشمام جمع شد... چشمام رو بستم.... گرمی دستایی که بدنم رو که
وارسی می کرد حس کردم...
چقدر اون لحظات برام تلخ بود...

...

چادر رو دوباره رو بدنم کشید. صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم.

چشمم رو باز کردم. تنها بودم...

صدای معتضدی رو از تو حیات شنیدم.

- این داروها رو براش بگیرین. ضمناً محمد آقا شما هم یه لحظه با من

بیاین دوتا دونه قرص بهتون

می دم بیارین و همین الان بدین بخوره...

چند دقیقه بعد بی بی با چشم های گریون اومد تو اتاق. کنارم نشست

و بی صدا گریه کرد. چشمم

رو بستم. فقط نوازشهای بی بی بود. چقدر بهش احتیاج داشتم... حالا

دیگه احتمالاً بی بی می دونست

چه بلایی سرم اومده...

بازم صدای اون در لعنتی... بازم یکی تند تند در می زد... صدای آقا جون

رو شنیدم... بند بند بدنم لرزید... خودش بود... اومده بود تا دسته

گلش رو تحویل

بگیره!!! باید همه چیز رو بگم. همه چیزو...

بی بی هم با شنیدن صدای آقا جون پاشد و رفت توی ایوون.

فرهاد اومد تو اتاق... با چشمای نگران نگام کرد... باز همونجا کنار در

تکیه داد به دیوار و نشست.

بازم صدای آقا جون بود که از توی ایوون می اومد.

- کجاست؟ کدوم گوریه؟...

صدای بی بی در اومد که:

- چته؟ یه دقیقه بگیر بشین. باید حرف بزنیم.

- چه حرفی بی بی؟ آبرومون توی محل رفت... حالا دیگه چه جوری تو

کوچه و محل سرمون رو بالا

بگیریم؟

- آروم بگیر تا همه چیز رو بهت بگم. اون طفلک که تقصیری نداره.
دیروز بزور دزدیدنش...

یه لحظه سکوت بود...

صدای آقا جون که به ظاهر آروم تر شده بود رو شنیدم.

- می دونم... خودم می دونم... صبح این قدرتِ کثافت با پررویی اومده
بود تا خبر بده... چند وقتی

بود چشمش دنبال زری بود... بهش گفته بودم بره گورشو گم کنه...
صبح هم اومد و خودش اعتراف

کرد... گرفتمش زیر مشتش و لگد... می خواستم بکشمش... اما آبروی
ریخته خانواده رو چیکار می
کردم؟...

حالا دیگه می دونستم که آقاجون داره دروغ می گه. یه دروغ بزرگ. اینا
همش یه نقشه بود. یه

نقشه برای اینکه من با اون حیوون زندگی کنم. باز صدای بی بی رو
شنیدم.

- مگه قرار نبود هر روز خودت تا اینجا برسونیش؟ پس چرا دیروز ولش
کردی به امان خدا؟

- چیکار کنم بی بی؟ هزار تا کار و بدبختی دارم. یه دیروز قرار بود برام بار
برسه. صبح زودتر رفتم
مغازه...

چند لحظه ای سکوت بود و باز صدای آقا جون.

- آمادش کنین تا دو ساعت دیگه جواد رو می فرستم ببرتش خونه...

- می خوای چیکار کنی حسین؟

- توقع دارین چیکار کنم؟ مگه چاره ای هم هست؟ وادارش می کنم با
زری ازدواج کنه... اینجوری

دهنش هم بسته می شه...

فرهاد هم مثل من همه چیز رو می شنید... دلم می خواست می مردم و
همه چیز تمام می شد. بهت
زده بلند شد و و ایساد.
باز صدای بی بی بود که داد زد:
- چی می گی حسین؟ می فهمی چی می گی؟ دختر هفده سالت رو بدی
به قدرت چهل ساله؟ به اون
جونوری که به زن و بچه مردم هم رحم نمی کنه؟ عقلت کجا رفته؟
فرهاد اومد سمتم و کنارم زانو زد. اشک تو چشماش جمع شده بود.
دستش رو دراز کرد و دستم رو
گرفت.
باید دستم رو عقب می کشیدم؟... باید نمی داشتم؟... باید داد می
زدم؟... نه. دیگه برام مهم نبود.
فرهاد هیچوقت شبیه کسی مثل قدرت نبود... یه حیوون نبود...
صداش رو شنیدم که پرسید:
- زهرا؟ هنوز حاضری باهام ازدواج کنی؟ باز دوباره اشک تو چشمای من
هم جمع شد. انگار نمی شد هیچ جوری مهارشون کرد. دنبال بهونه
ای برای جاری شدن بودن.
دوباره پرسید:
- زهرا جوابم رو بده... حرف بزن تا دیر نشده... هنوز هم برای من همون
زهرائی... هنوزم حاضری
با من باشی؟
باورش برام سخت بود. حتی لحظه ای تصور این اتفاق رو هم نمی کردم.
چی باید می گفتم؟ فرهاد
منتظر جوابم بود...
فقط سرم رو تکون دادم. فرهاد اشکاش رو پاک کرد و وایساد. بازم یه
لبخند مهربون تحویل داد.

صدای جر و بحث بی بی و آقا جون بالا رفته بود.
- همین که گفتم. آمادش کنید می فرستم دنبالش. نمی دارم چوب
حراج به آبروم بزنین. نمی دارم
مضحکه عام و خاصم کنین. اگه قدرت رو نکشم پای سفره عقد با این
دختر چیکار کنم؟ مجبور می
شه اونقدر بر دل طلعت بشینه تا موهاش مثل دندوناش سفید بشه...
فرهاد دیگه سرجاش نموند. رفت از اتاق بیرون.
صدای محکم و مطمئنش رو شنیدم:
- حسین آقا من پای حرفم هستم. من خواستگار دخترتون بودم و می
مونم. اگه منو به غلامی
خودتون قبول کنین باهاش ازدواج می کنم.
صدای قهقهه عصبی آقا جون بلند شد:
- تو؟ توی اغتشاشگر؟ دخترم رو بدم به یه خرابکار؟ یه ضد حکومت؟ کور
خوندی.
چند لحظه بعد صدای آقا جون رو دوباره شنیدم.- آماده اش کنید. جواد
می آد دنبالش. همین امروز عصر قدرت رو می کشم پای سفره عقد و این
بی آبرویی رو جمعش می کنم.
بی بی در حالی که دستش به کمرش بود، داغون و متفکر اومد تو اتاق.
فرهاد هم پشت سر بی بی
اومد تو و باز همونجا کنار در تکیه زد به دیوار و ولو شد رو زمین.
بی بی بدجوری درهم بود. با خودش زمزمه کرد:
- چطور ممکنه؟ این حسین زده به سرش...
نالیدم:
- همه اش زیر سر آقا جونه. اون بود که این بلا رو سرم آورد.
فرهاد و بی بی چشماشون گرد شد. بی بی پرسید:
- چی گفتی؟ یعنی چی که زیر سر آقا جونه؟

- خودم شنیدم. دیروز صدای قدرت رو شنیدم که گفت برم به حسین آقا بگم دخترش پیش منه. یه مدت قبل هم دم خونمون شنیده بودم که آقاجون با قدرت چونه می زنه. اونموقع نمی دونستم صحبت از منه. اما حالا می دونم صحبت از من بوده و اموال آقا جون که می گفت نمی ذاره کسی اموالش رو بالا بکشه. فرهاد بهت زده فقط نگام می کرد. بی بی سرش رو پایین انداخت. یه دفعه رو کرد به فرهاد و گفت:

- آقا فرهاد از حرفی که زدی مطمئنی؟ واقعاً مرد و مردونه پای حرفت می مونی؟ واقعاً زهرا رو دوست داری؟ با تموم اتفاقاتی که افتاده قبولش می کنی؟

فرهاد زل زد توی چشم بی بی و گفت:

- بله عصمت خانم. مطمئن تر از قبل.

بی بی باز محکم و شمرده گفت:- حالا تو همه چیز رو می دونی. نمی خوام دخترم به خاطر اتفاقی که تقصیری هم توش نداشته تا آخر عمر ملامت بشه. قول می دی خوشبختش کنی؟

من بیشتر از بی بی منتظر بودم. فرهاد مکثی کرد. خیره شد توی چشمای من و جواب بی بی رو داد:

- تا روزی که زنده ام باهاشم. توی تمام خوشی ها و سختی ها همراهشم.

بی بی که خیالش راحت شده بود گفت:

- فرهاد من مثل پسریم بهت اطمینان کردم. می شه یه کاری برام انجام بدی؟

فرهاد سریع جواب داد:

- هرچی که باشه.

- الان برو به ماشین بگیر بیا دم در. دیگه موندن زهرا اینجا درست نیست. فقط کافیه سه روز دست

قدرت و حسین بهش نرسه. فقط سه روز...
مکثی کرد و ادامه داد:

- می فرستمون خونه خواهرم زینت. آقا فرهاد، شما هم باید این سه روز رو اونجا بمونید تا خبرتون کنم.

فرهاد با قیافه متفکر پرسید:

- حالا چرا سه روز؟ مگه چه اتفاقی قراره تو این سه روز بیفته؟
بی بی تو فکر رفت. آروم گفت:

- کنترل همه چیز از دستم در رفته. علی تا سه روز دیگه می رسه.
اونموقع دیگه کاری از دستشون

بر نمی آد. بازم اسم آدمائی که نمی شناختم. بازم علی...
نالیدم:

- بی بی این علی کیه؟

- دیر می شه الان وقت این حرفها نیست. بهت می گم. الان باید برید.
دیگه نمی خواستم کوتاه بیام... زندگی من تباه شده بود... حالا هم باید
منتظر آدمی می موندم که

نمی دونستم کیه تا بیاد و من رو از این بدبختی نجات بده... نه... باید
بفهمم.

- بی بی من جایی نمی رم... تا همه چیز رو بهم نگید از جام تکون نمی
خورم...

بی بی عصبی شد:

- تو چه مرگته دختر؟ نذار دیر بشه. نذار کار بجایی بکشه که دیگه نشه
کاریش کرد...

نباید کم می آوردم. حقم بود. محکم تر از قبل گفتم:

- من تا همه چیز رو نگید از جام تکون نمی خورم.
بی بی سرش رو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت.
فرهاد گیج شده بود. نگام کرد و پرسید:
- زهرا قضیه چیه؟ چرا می خوای بمونی؟
تا بخوام جوابش رو بدم در اتاق باز شد و بی بی برگشت.
اومد و کنارم نشست.- چیزهایی که می پرسی، چیزی نیست که
دونستنش توی زندگی کمکی بهت کنه. غیر از این باعث
غصه و غم می شه برات هیچکس فایده ای نداره. خودم همه چیز رو
درست می کنم. چرا می خوای
این زخم کهنه دوباره باز بشه؟ چرا خوست می آد اذیتم کنی؟
غم و غصه رو تو صورتش دیدم. دلم گرفت. ملتمسانه گفتم:
- بی بی، تو رو خدا به من هم حق بدین. همه زندگیم برام سواله. یه بار
بگین و راحتم کنین. شاید
دونستنش چیزی رو عوض نکنه اما حداقل دل من آروم می گیره.
بی بی چند لحظه ای سکوت کرد وبعد...
- مطمئنی؟ واقعاً می خوای بدونی؟
با سر جوابش رو دادم.
فرهاد آروم آروم رفت سمت در. شاید پیش خودش فکر کرد موضوع،
موضوعیه که ممکنه ما
نخوایم اون بدونه. یه موضوع خانوادگی...
بی بی گفت:
- آقا فرهاد شما هم بمون. تو هم قراره شوهر زهرا باشی. شاید بهتر
باشه تو هم بشنوی.
فرهاد برگشت و اومد کنار من و بی بی نشست.
بالاخره اون روز رسید. روزی که بی بی تمام اونچه بیش از شونزده سال
تو دلش بود رو بیرون

ریخت...

بی بی خیره شد به دیوار روبرو... سفر کرد به سالهای دور...
وقتی که شروع به حرف زدن کرد تا تموم شدن حرفش صدام در نیومد تا
نکنه چیزی جلوی حرف

زدن بی بی رو بگیره... سه تا خواهر بودیم. خدیجه خواهر بزرگم بود.
شش سال قبل از من عروسی کرد. با آقا محمود...

مرد با مرام و معرفتی که جوون مردیش تو محل، زبان زد عام و خاص
بود. تنها پسر و وارث یه
خانواده پول دار. برای خودش تو بازار دبدبه و کبکبه ای داشت. دوسال از
عروسیشون که گذشت

خدا بهشون یه پسر داد. یه پسر تپل میل و دوست داشتنی که اسمش
رو گذاشتن تقی.

بی بی نگاهی به عکس همسرش رضا که هنوز رو دیوار بود انداخت و
آهی کشید و ادامه داد:

- درست یادمه وقتی اون خدا بیامرز اومد خواستگاری من، خدیجه باز
حامله بود. خیلی دلش می

خواست خدا بهش یه دختر بده اما خدا نخواست. وضع حمل خیلی
سختی داشت. فرزند دوم خدیجه

هم بدنیا اومد. اسمش رو گذاشتن حسین... بارداری دوباره برای خدیجه
خوب نبود. اینو همه می

گفتند اما خدیجه و آقا محمود حرف کسی رو گوش ندادن. چهار سال بعد
خدیجه بازم باردار بود.

برعکس من که هرچی دوا و درمان کردیم فایده نداشت. آخرش هم آب
پاکی رو ریختن رو

دستمون و گفتن بچه دار نمی شیم.

بی بی که صداش می لرزید نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- اما اینبار دیگه فرق داشت. خواهرم، خدیجه موقع وضع حمل به رحمت خدا رفت... بیچاره محمود

آقا موند و یک بچه نورسیده که اسمش رو گذاشتن علی و دو تا پسر بچه نه ساله و چهار ساله...

روزی سختی بود. آقا محمود پدر و مادرش هم به رحمت خدا رفته بودن و چون خواهر و برادری هم نداشت، واقعاً به کمک احتیاج داشت... خواهرم زینت هم که یک سال قبلش ازدواج کرده بود و به خاطر شغل همسرش که ارتشی بود رفته بودن شیراز.

من و رضا هر کاری از دستمون بر می اومد براشون کردیم. حیاط این خونه، جای بازی بچه های خواهرم بود. بخاطر مشغله کاری آقا محمود، من همه سعیم رو کردم تا بچه ها، جای خالی مادرشون رو حس نکن. تقی، حسین و علی جای بچه های نداشته من بودن. حتی آقا محمود هم خیلی وقت ها از تنهایی، شب می اومد خونه ما و همینجا می خوابید. هرچی همه بهش اصرار کردن تا دوباره ازدواج کنه، تا روز مرگش ازدواج نکرد. می گفت دلم نمی خواد بچه هام زیر دست نامادری بزرگ بشن.

تقی از همون بچگی سرش تو حساب و کتاب کار بود، هر روز تو مغازه های آقا محمود بود. پسر زبر و زرنگی که خیلی زود با کمک آقا محمود مستقل شد. تازه هیجده سالش شده بود که برای خودش حجره و مغازه داشت. بالاخره برای تقی هم رفتیم خواستگاری... یادش بخیر چه روزی خوبی بود...

بی بی ساکت شد. دلم می خواست زودتر بقیه داستان رو بشنوم.

کمکم یه چیزایی تو ذهنم معنی پیدا می کرد. بی بی که از یاد آوری گذشته یه لبخند گوشه لبش نشسته بود ادامه داد:

- برعکس تقی، حسین واقعاً قابل کنترل نبود. به زور می شد توی خونه نگهش داشت. هنوز پونزده سالش نبود که یه روز که آقا محمود به خاطر موضوعی که یادم نیست چی بود دعواش کرد، تو روی باباش وایساد و داد زد که ازت بدم میاد و تو مامانم رو کشتی و یه سری چرت و پرت دیگه... بچه بود دیگه... کاریش نمی شد کرد... اما تا آقا محمود زنده بود، حسین همیشه باباش رو مقصر مرگ خواهرم می دونست.

بی بی نگام کرد و گفت:
- تقی با مریم ازدواج کرد. دختر دوست داشتنی و مهربونی که از خوبی چیزی کم نداشت. اگر چه به خاطر اینکه شناختی از خانوادش نداشتیم اول همه مخالف بودن. مریم فقط یه مادر پیر داشت که اون هم دوسال بعد از عروسی مریم به رحمت خدا رفت. اما تقی به هر حال انتخابش رو کرده بود و کوتاه نیومد. حسین هم سه چهار سال بعد با خانم جونت ازدواج کرد. حسین آدم زندگی نبود.

هرچی آقا محمود دستش رو گرفت فایده نداشت. جز خراب کردن سرمایه زندگیش کاری بلد نبود. هیچ کس هم جلو دارش نبود. با رفیق بازی و عیاشی هاش هرچی داشت به باد داد. ثمره اول ازدواج حسین، جواد بود که الحق لنگه باباشه... بی عار و بی خیال... و

بعدش هم مهوش. موقع ازدواج حسین، علی هنوز یه پسر سیزده ساله بود، پسری که برعکس تقی و حسین از بچگی دوست داشت درس بخونه. با اصرار و پافشاریش رفته بود مدرسه و الحق تا آخرش با عشق و علاقه ادامه داد. آقا محمود به رحمت خدا رفت و همه دارائیش رو گذاشت برای این سه تا بچه. مریم اگر چه دیر، اما بالاخره بچه دار شد و یه دختر ناز کاکل زری گذاشت تو دامن ما... یه دختر ناز دوست داشتنی به اسم زهرا...
نفسم بند اومده بود. انگار یه چیزی داشت خفه ام می کرد. بی بی چی می گفت؟- تقی جا پای آقا محمود گذاشته بود و تو بازار خودی نشون داد. برعکس حسین که همه زندگیش رو به باد داد. حتی یه خونه از خودش نداشت. دو تا اتاق اجاره کرده بود و زندگیش رو با قرض و قوله و بدبختی می گذروند. تقی هم دل خوشی از حسین نداشت. یه جورایی وصله ناجور این خانواده بود... فقط نزدیک یک سال از بدنیا اومدن تو می گذشت که اون اتفاق شوم افتاد...
بی بی ملتمسانه نگام کرد.
- زهرا بس کن. بذار همه چیز فراموش بشه. اینقدر توی گذشته نچرخ!!!
نگاش کردم و گفتم:
- دیگه نمی شه بی بی... بقیه اش رو بگو.
بی بی آهی کشید و ادامه داد:
- شونزده سال پیش بود. هیچکس نفهمید چی شد. فقط جسد مریم و تقی رو توی حیاط خونشون

پیدا کردن. و یه بچه کوچیک یکساله که از بی مادری توی اتاق گریه می کرد...

اشک های بی بی و من جاری شده بود. حالا خیلی چیزها برام معنی داشت. حرفهای قدرت و حسین.

حرف های حسین و طلعت. حالا دیگه تو ذهنم هم اسمشون خانم جون و آقا جون نبود...

بی بی اشک هاش رو پاک کرد.

- هیچوقت قاتلشون پیدا نشد. حتی نفهمیدیم این اتفاق برای چی افتاد. آخه از خونشون چیزی هم

نبرده بودند... مونده بودیم برات چیکار کنیم همه خانواده دور هم جمع شدیم. علی درسش تمام

شده بود و چون هنوز ازدواج نکرده بود، حالا می خواست با سهم ارثی که از آقا محمود برایش باقی

مونده بود بره خارج از کشور برای ادامه تحصیل. و تنها کسی که این وسط باقی می موند حسین بود.

طبق قانون همه اموال تقی و مریم مال تو بود اما تا رسیدنت به سن هیجده سالگی باید به ولی و

سرپرست تو سپرده می شد. با شناختی که از حسین داشتیم، نه من دلم راضی به این اتفاق بود و نه

علی. اما چاره ای هم نداشتیم. قانوناً با نبود تقی و مریم و آقا محمود، سرپرست تو حسین بود.

حسین اسباب کشی کرد و اومد تو خونه شما. خونه ای که الان حسین و طلعت هم توش زندگی میکنن با همه اون مغازه ها مال توئه... با رفتن

علی، همیشه مراقبت تو و حسین بودم. دلم نمی خواست

حسین ارثیه تو رو هم به باد بده. اما خدا رو شکر حسین که انگار خودش هم از درپردری و نداری

عقلش سرجاش اومده بود چسبید به کار و شد آقا جونی که تو می
شناسی... دلم می خواد اشتباه
کرده باشم اما از حرفهایی که می زنی حدس می زنم آقا جونت می خواد
تو با قدرت ازدواج کنی تا
وقتی به سن قانونی رسیدی دارائی تو رو با هم تقسیم کنن چون اون
موقع دارائی تو دارائی همسرت
هم هست.

بی بی مکثی کرد و ادامه داد:

- حالا هم سه روز دیگه علی می رسه ایران. کافیه این سه روز رو
بگذرونید تا عموت برسه. ان شاء
الله یه فکری براش می کنیم.

بی بی ساکت شد. فرهاد ساکت و بی صدا فقط زل زده بود به زمین...
غصه دار شدم!!!... اما نه... دیگه وقت اشک ریختن نیست... دیگه نمی
خوام ضعیف باشم... اما چرا

این قطره های اشک حرف حالیشون نیست؟ چرا به زور جاری می شین؟
چرا باید اشک بریزم؟

برای کی؟ برای پدر و مادر ندیده ام؟ یا برای سختی که کشیدم و حق
که ازم گرفته شد؟... گیج
بودم... گیج گیج... حالا همه چیز معنی داشت... تکه های پازل کنار هم
جفت می شدند... چقدر سرو

صدا تو سرم بود!!!... انگار همه توی مغزم با هم حرف می زدند... باز
حرفای قدرت و حسین، دم

در خونمون... اون داشت سر زندگی من معامله می کرد...
"تو استفادت رو همون پونزده سال پیش بردی."
...

اون کلاً الان نباید وجود داشته باشه. فهمیدی؟ اگر هم زنده اس بخاطر

اشتباه توئه. "حرف هایی که طلعت اون شب توی آشپزخونه در مورد قدرت می زد.

"حسین آقا، اون خودش تو این ماجرا بیشتر از ما پاش گیره. خوب می دونه که اگه حرف بزنه ممکنه بره بالای چوبه دار. می فهمه که اگه حرفی بزنه ما خودمون رو می کشیم کنار. اون مدرکی برای حرفاش نداره. نذارین ازتون باج بگیره."

.

.

تنفر تمام وجودم رو پر کرد... قدرت لایق نفرت هم نبود... ناچیز تر از اونی بود که حتی بشه ازش متنفر بود... قاتل بود، اما فقط یه وسیله کثیف برای نقشه های دیگران... اما حسین و طلعت... عمو و زن عموی من... عمو و زن عمویی که تمام زندگیشون رو با دارائی پدرم ساختند... عمو و زن عمویی که تو مرگ پدر و مادر نداشته ام، دست داشتن... کسایی که باید حامی یه بچه یتیم می بودن... و حالا...

چقدر دیر همه چیز رو می شد... و چقدر سخت بود که راهی برای اثبات دانسته های من و بی بی وجود نداشت... یعنی طلعت و حسین به همین راحتی می تونستن از جزای کارشون فرار کنن؟ دلم می خواست تقاص گناهشون و تاوان سختی که من توی این سالها کشیدم رو پس بدن.

اشک هایی که بزور بیرون ریخته بودن رو با پشت دست پاک کردم. - بی بی؟ خاله زینت، این همه سال چرا هیچوقت سراغی از ما نگرفت؟

چرا هیچوقت ندیدیمش؟
حتی عروسی جواد... بالاخره حسین، خواهر زاده اش بود.
- داستان زینت رو بهتره از خودش بشنوی. نمی خوای پاشی؟... می
خواین اونقدر اینجا بشینین تا
جواد برسه؟

نگاهم رفت سمت فرهاد. اونم نگاهش به من بود. اونم منتظر جواب
بود.

تا سر تکون دادم فرهاد بلند شد تا بره. دم در بود که بی بی یه دفعه
صداش زد:- آقا فرهاد، یه لحظه...
فرهاد دم در وایساد.

- اینجا هیچ لباسی نداریم که اندازه زهرا بشه، چادرای سکینه خانم رو
می تونه سرش کنه اما
لباسش داغونه. منم میام. باید یه دست لباس براش بگیرم. اینجوری
که از خونه نمی تونه بره بیرون.
فرهاد متعجب گفت:

- اندازه اش رو می دونید؟
بی بی به من نگاه کرد و گفت:
- قبلاً که براش کت دامن گرفتم اندازه اش بود، حالا چرا نباشه؟
بی بی پاشد و از زیر جانمازش که توی طاقچه اتاق بود یه کیف کوچیک
چرمی درآورد و با فرهاد
رفت.

سکینه خانم که با یه سینی غذا اومد تو اتاق هنوز در حال نالیدن بود:
- خدا لعنتش کنه... ایشالله خیر نبینه... کثافت بی شعور ببین با دختر
مردم چیکار کرده... به حق
پنج تن به زمین گرم بخوره...
چشمام رو بستم. واقعاً دیگه نه حس و حال جواب دادن به سکینه خانم

رو داشتم و نه جونش رو...
سکینه خانم کنارم نشست. غدام رو با حرص و ولع خوردم. هنوز ناله و
نفرین سکینه خانم بلند بود
که دوباره صدای در حیات اومد. از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم. خدایا
هنوز که دوساعت نشده.
یعنی جواده؟

سکینه خانم از جاش بلند شد که بره پشت در.
- سکینه خانم تو رو خدا... باز نکن... اگه جواد باشه چی؟ سکینه خانم
هم مردد و نگران نگام کرد. بازم صدای کلون در...
- بالاخره که چی؟ شاید کسی دیگه باشه. شاید بی بی باشه...
مکشی کرد و خودش زیر لب جواب خودش رو داد.
- ولی بی بی که کلید داره... در نمی زنه...
بازم صدای کلون در...
سکینه خانم هم بی خیال شد و نشست. حاضر نبودم به همین راحتی
تسلیم نقشه حسین و قدرت
بشم. هرگز...

دیگه صدایی نیومد. نیم ساعتی گذشت تا صدای باز شدن در حیات
اومد. سکینه خانم سریع رفت تو
ایوون. خواستم از جام بلند شم که درد نفسم رو برید. دوباره ولو شدم
رو زمین.
بی بی با سکینه خانم اومد تو اتاق. فرهاد هم پشت سرشون اومد تو.
- معلومه کجائین؟ چرا در رو باز نمی کنین؟ این محمد آقای بیچاره می گه
نیم ساعته پشت در.

نفس راحتی کشیدم. بی بی رو به سکینه خانم گفت:
- سکینه خانم یه زحمت می کشی یه لیوان آب بیاری؟
سکینه خانم سریع رفت و با یه لیوان آب برگشت، بی بی دو تا دونه

قرص گذاشت کف دستم.

- دکتر معتضدی گفته این دو تا رو الان بخوری. بقیه دارو هات رو هم محمد آقا آورده. دادمش به

فرهاد. دیگه سفارش نکنم. همه رو سر وقت می خوری.

دو تا قرص رو که خوردم، بی بی رو به سکینه خانم گفتم:

- بی زحمت کمکش کن تا لباس هاش رو عوض کنه. من یه کار دیگه هم هست که باید انجام بدم. بی بی و فرهاد از اتاق بیرون رفتن و سکینه خانم در رو بست. با کمک سکینه خانم و با هزار تا آه و ناله و غرولند لباس هایی که بی بی برام خریده بود رو پوشیدم. دوباره ولو شدم رو زمین. سکینه

خانم رفت و با یه دونه چادر برگشت.

- اینم برای توئه دخترم. نوئه. تا حالا سرم نکردمش.

- ببخش سکینه خانم. شرمندتم. تو رو هم حسابی تو زحمت انداختم. خندید و گفت:

- این چه حرفیه؟ مثل اینکه قراره عروسمون بشیا!!!

چند دقیقه بعد بی بی برگشت و کنارم نشست. از همونجا فرهاد رو صدا زد

- آقا فرهاد یه لحظه تشریف میارین؟

فرهاد هم که اومد بی بی یه کاغذ که چهارتا کرده بود داد دستم.

- اینو بگیر. رسیدی پیش خواهرم اینو بده بهش. همه چیز رو براش نوشتم.

یه کاغذ کوچیک دیگه هم دراز کرد سمت فرهاد.

- آقا فرهاد، اینم آدرس خونه خواهرم توی شیرازه. سه روز دیگه علی می آد. صبر کنید تا من همه

چیز رو راست و ریس کنم. پا نشین یهو سر سه روز برگردینا!!! یه جوری خبرتون می کنم.

نگاهی به کاغذ تا شده انداختم و با تعجب پرسیدم:
- بی بی؟ مگه شما هم سواد خوندن و نوشتن دارین؟
بی بی بهم لبخندی زد و گفت:
- خب دیگه. پدر خدا بیامرزم حداقل این یادگار رو برامون گذاشت. بی بی
دست کرد توی کیف چرمیش و یه مقدار پول شمرد و گرفت سمتم:
- بگیر. لازمتون می شه...
- آخه بی بی...
- آخه نداره. بگیر...
فرهاد خجالت زده گفت:
- بی بی من پول به اندازه کافی همراهم هست. هرچقدر لازم بشه بهشون
می دم.
- می دونم پسرم. ولی کار از محکم کاری هم عیب نمی کنه. همراهتون
باشه بهتره.
پول رو از دست بی بی گرفتم. بی بی با نگرانی گفت:
- کاش می شد امروز نمی رفتین اما چاره ای نیست. نگرانم که باین
وضعیت چجوری راه تا شیراز
رو تحمل می کنی.
سعی کردم لبخند بزنم.
- بی بی من چیزیم نیست. نگران نباش.
بی بی بازم به فرهاد گفت:
- فرهاد، تو و زهرا هنوز به هم نامحرمید. اما چاره ای ندارم. من دارم
دخترم رو به تو می سپارم.
دلم می خواد پشتیبانش باشی. نمی دونم از اینجا که برید چه اتفاقی
ممکنه بیفته و حسین و قدرت
چیکار می کنن، فقط تو رو خدا تا خودم خبرتون نکردم برنگردید.
فرهاد جواب بی بی رو با یه چشم داد. چرا تا بحال فکر بی بی نبودم؟

وقتی ما بریم توی این سه روز
چی به سر بی بی می اومد؟ حسین و قدرت وقتی من رو پیدا نکن، خون
به پا می شه. نکنه بلایی سر
بی بی بیارن. - بی بی؟ شما چی؟... منم نگران شما... می ترسم زبونم
لال، حسین یا قدرت بلایی سرتون بیارن.
- نترس زهرا جان. سکینه خانم و محمد آقا هستن. با بودن محمد آقا
کاری به من ندارن.
ملتمسانه گفتم:
- بی بی پس ما برا چی بریم؟ ما هم می مونیم. محمد آقا که هست.
- وضعیت تو با من خیلی فرق داره. شوخی که نیست... بدونن کجایی
میان سراغت. می ترسم با
موندنتون حتی بلایی سر محمد آقا یا هرکسی که دور و برته بیاد... صلاح
در رفتن...
بی بی خندید و گفت:
- نمی خواین راه بیفتین؟ این راننده بیچاره ده دقیقه است دم در
منتظره.
سکینه خانم کمکم کرد تا از جام پاشم. با هر مصیبتی بود تا دم در
خونه رفتیم. ماشین جلو در خونه
بود. یه ماشین آریای خوش رنگ. بی بی رو بوسیدم و فرهاد در عقب
ماشین رو باز کرد و با کمک
سکینه خانم ولو شدم رو صندلی عقب. به راننده سلام کردم و تا دم در
با بی بی خداحافظی کنیم،
سکینه خانم رفت توی خونه و برگشت. یه بالش گرد و قلمبه...!!! خنده
ام گرفت. طفلک فکر همه
جاش رو کرده بود... حداقل اینجوری رو صندلی عقب راحت بودم. فرهاد
هم خیلی حالش خوب

نبود. به سختی رو صندلی جلو نشست و راه افتادیم. بی بی رو دیدم با
چشمای اشک آلود برامون
دست تکون می داد. دلم براش تنگ می شد.
دوباره ولو شدم رو صندلی. نیم ساعتی گذشت. فکر می کردم دیگه باید
رسیده باشیم ترمینال.
پرسیدم:

- آقا فرهاد... نرسیدیم؟
برگشت و نگام کرد و با لبخند گفت:
- کجا؟... شیراز؟- نه ترمینال دیگه...
راننده از تو آیینه نگام کرد و گفت:
- ترمینال چرا همشیره؟ مگه داوود مرده که فرهاد و همسرش با اتوبوس
جایی برن؟

متعجب به فرهاد نگاه کردم. با همون لبخند گفت:
- داوود رفیق صمیمیمه. ازش خواستم تا ترمینال ما رو ببره، می گه می
خواد بیاد شاهچراغ!!!
صدای خنده داوود هم بلند شد:
- خب دیگه. خیلی وقت بود دوست داشتم شیراز رو ببینم. گفتم حالا
که رفیق شفیق ما می خواد بره
شیراز چرا خودم نرسونمش؟...
دو سه ساعتی گذشت. نشستن توی ماشین، اونم با وضعیت من و توی
چنین مسافتی واقعاً دردناک
بود. فرهاد سرش رو گذاشته روی شیشه ماشین و بی صدا بیرون رو نگاه
می کرد.

بیچاره فرهاد... تازه متوجه لباس مشکی تنش شدم. اونقدر درگیر
بدبختی های من شده بودیم که
حتی یادم نبود فرهاد تازه مادرش رو از دست داده. حتی بهش تسلیت

هم نگفته بودم...

فرهاد تو فکر بود... دلم می خواست بدونم به چی فکر می کنه...
نزدیک ظهر یه جا وایسادیم. با کمک فرهاد از ماشین پیاده شدم. اما راه
رفتن برام سخت بود.

ترجیح دادم کنار ماشین بمونم. در عقب ماشین رو باز گذاشتم و
همونجا لب صندلی نشستم. داوود
رفت و با یه سینی کوچیک که توش چندتا سیخ جیگر چیده بود
برگشت!!!

مشغول خوردن شدم. یه لقمه بزرگ رو با حرص گاز می زدم که یه دفعه
نگام افتاد به فرهاد. تکیه
داده بود به در جلو ماشین و با یه سیخ جیگری که دستش بود بازی می
کرد. سرش رو چرخوند.

نگاهم تو نگاهش گره خورد. اومد جلوتر و کنارم وایساد. آروم گفت:
- زهرا... وقتی رسیدیم خونه زینت خانم با اجازت من با داوود برمی گردم
تهران... دلشوره گرفتم. غذایی که تو گلوم بود رو به زور پایین دادم و
پرسیدم:

- برگردی؟... ولی بی بی گفت صبر کنیم تا بهمون خبر بده... اینجوری
ممکنه اتفاقی برات بیفته...

فرهاد آهی کشید و سرش رو پایین انداخت.

- نگران من نباش. دلم می خواست خیالم از تو راحت باشه. بعدش
دیگه یه کار نیمه تموم دارم که

باید تمومش کنم.

دلم گواه بد می داد. آخه فرهاد چه کار نیمه تمامی بعد از بیرون اومدن
از بیمارستان داره که تو این

وضعیت ناجور باید برگرده و تمامش کنه؟

- آقا فرهاد نمی شه یه چند روز صبر کنید؟ عمو علی که برگرده و همه

چیز درست بشه، با هم بر
می گردیم.

یه چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- شرمنده ام زهرا. ولی قول می دم خودم پیام دنبالت تا برگردی تهران.

نگرانی نداشت فکری که به ذهنم اومده بود به زبون نیارم:

- به خاطر من که نمی خواین برگردین تهران... قدرت یا حسین...؟

آهی کشید و زیرلب گفت:

- نه... فقط بخاطر شما نه... بخاطر مادرم برمی گردم... دلم می خواد

هرچه زودتر یه چیزایی روشن

بشه... فکر کنم قدرت باید بتونه جوابم رو بده... اون خدا بیامرز این

وسط گناهی نداشت.

اشک تو چشماش جمع شد.

باید یه کاری می کردم. فایده رفتنش چی بود. می ترسیدم بلایی سرش

بیاد. از سر ناچاری حرفی

زدم که خودم هم بهش اعتقادی نداشتم:- اون اتفاقی که برای خودتون و

مادرتون افتاد... اصلاً از کجا معلوم کار کیه؟... از کجا معلوم ربطی

به قدرت داشته باشه... حتماً پلیس ها دنبال کسی هستن که این بلا رو

سرتون آورد. رفتن شما

فایده اش چیه؟

- این رو به مادرم مدیونم.

صدای داوود که جلو ماشین وایساده بود، دراومد:

- بریم؟

ملتمسانه نگاهش کردم. روش رو برگردوند و نشست تو ماشین. کاری از

دستم بر نمی اومد. با

خودم گفتم اگه دوستم داره باید بمونه. چرا به حرفم گوش نمی ده؟

نشستم تو ماشین و داوود هم راه افتاد.

دلم می خواست راهی داشتم تا فرهاد رو قانع کنم. فرهاد تو فکر بود.
هر چقدر هم داوود سعی کرد

با شوخی و با مزگیهاش اونو سر ذوق بیاره فایده ای نداشت.
حالا دیگه غیر از بی بی نگرانی فرهاد رو هم داشتم.

سه، چهار بار دیگه بین راه وایسادیم تا نصفه های شب رسیدیم شیراز.
حس خوبی داشتم. دیدن شهری که تا حالا نیومده بودم. نصف شب
بود اما از دیدن دروازه اول شهر
که از زیرش رد شدیم کلی ذوق کردم.

آدرس رو داشتیم اما پیدا کردنش برای ما که هیچکدوم تاحالا شیراز رو
ندیده بودیم کار راحتی

نبود. تو اون ساعت شب، با پرسیدن آدرس از دو نفرکه تو خیابونهای
خلوت شهر دیدیم، تونستیم

آدرس رو پیدا کنیم.

یه در خیلی بزرگ ته یه کوچه سر سبزِ قشنگ. دیوار های آجری خیلی
بلند با لبه های کنگره ای که

با تمام بلندیشون، شاخه های سرسبز یه سری درخت بلندتر رو می شد
از بالای اون دید. روبروی در وایسادیم. داوود ماشین رو خاموش کرد. محو
تماشای خونه شده بودم که داوود رو به
فرهاد گفت:

- شب از نصفه گذشته. به نظرت درسته این ساعت بریم در بزنیم؟
فرهاد فکری کرد و گفت:

- مگه کار دیگه ای هم می تونیم بکنیم؟ نصفه شبی کجارو داریم که
بریم؟

فرهاد از ماشین پیاده شد و رفت سمت در. از ماشین پیاده شدم و تکیه
زدم به ماشین. فرهاد زنگ

کنار در رو زد. چند دقیقه طول کشید تا صدایی از پشت در شنیدیم.

-کیه؟... دارم میام.
چند لحظه بعد لای درب بزرگ خونه با صدا باز شد. پیرمرد سالخورده و
موسفیدی اومد بیرون. رو
به فرهاد پرسید:
- بله؟... بفرمائید؟
فرهاد من و منی کرد و پرسید:
- ببخشید منزل زینت خانم؟
پیرمرد متعجب فرهاد و من رو برانداز کرد و پرسید:
-بله... امرتون...
فرهاد صداش درنیومد. شاید مونده بود چی بگه. به سختی دو قدم
رفتم جلو و پرسیدم:
- ببخشید... شما همسر زینت خانم هستید؟
- نه خانم، این چه حرفیه؟... با آقا کار دارید؟ کاغذی که بی بی بهم داده
بود رو دراز کردم سمت پیرمرد.
- بی زحمت این رو بدین به زینت خانم. بگین دختر آقا تقی و نوه
خدیجه خانم، پشت دره.
نمی دونم بنده خدا حرفم رو فهمید یا نه. فقط نامه رو از دستم گرفت و
باز متعجب نگاهم کرد.
لبخندی زدم و ادامه دادم:
- ما همینجا منتظر جواب می مونیم.
پیرمرد سرش رو تکون داد و رفت تو و در رو بست.
خسته شدم. برگشتم و در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم لبه
صندلی. فرهاد چند بار قدم زنون
عرض کوچه رو رفت و برگشت. داوود همونجا پشت فرمون نشسته بود و
با انگشتاش روی فرمون
ماشین ضرب می زد.

ده دقیقه ای گذشت تا اینکه دوباره همون پیرمرد با روی خوش برگشت
و هردو تا لنگه در رو تا
آخر باز کرد.

- بفرمائید. بفرمائید تو. خیلی خوش آمدید. ماشین رو بیارید داخل.
خانم و آقا منتظرتون...
نشستم تو ماشین و در رو بستم. داوود راه افتاد و با ماشین رفتیم تو.
فرهاد هم پیاده پشت سر ما
اومد تو.

چقدر زیبا بود... یه مسیر بلند و سنگ فرش شده وسط درخت های بلند
و فشرده که یه عمارت دو
طبقه، در انتهای مسیر دیده می شد. دو طرف مسیر سنگفرش، با فاصله
های منظم، چراغ های
روشنایی روشن بود که مسیر رو کاملاً روشن می کرد. وسط مسیر، لای
درختها در فاصله خیلی کمی،
چشمم به یه ساختمون خیلی کوچیکتر خورد.
با ماشین تا جلو ساختمون بزرگ رفتیم. یه حوض خیلی خیلی بزرگ که
از دو طرفش آب به دو تا
جوی کوچیک می ریخت و ادامه جوی ها توی تاریکی، وسط درخت های
اطراف عمارت گم می شد. چقدر نمای ساختمان زیبا بود. یه ساختمون
بلند قدیمی با یه ایوون بزرگ توی طبقه دوم که جلوش
چهار تا ستون بلند چوبی داشت. دو طرف ایوون دو ردیف پله عریض
داشت که به ایوون منتهی می
شد. دو سمت ایوون، دوتا اتاق با دو تا پنجره خیلی بزرگ چوبی با کلی
شیشه های کوچیک رنگ و
ورارنگ...

محو تماشای ساختمون شدم. یه دقیقه طول نکشید که فرهاد و اون

پیرمرد همراه با یه خانم مسن
دیگه هم رسیدند. با کمک فرهاد از ماشین پیاده شدم که صدای پای دو
نفر رو از پله ها شنیدم.
زینت خانم در حالی که بازوی مردی رو گرفته بود پایین اومد.
کمی جوونتر از بی بی عصمت به نظر می رسید و اولین چیزی که در مورد
خاله زینت نظرم رو به
خودش جلب کرد، موهای باز و موج دارش بود که تا روی شونه هاش می
رسید. برام عجیب بود.
یعنی خالت زینت نمی دونست که من با دو تا مرد نامحرم اومدم تو
خونشون؟ بدون چادر و حتی
روسی؟...
به محض دیدنشون سلام کردم. خاله زینت از همون پایین پله ها
بغلش رو برام باز کرد و در حالی
که سمتم اومد گفت:
- هزار ماشاء الله. خیلی خوش اومدی دخترم... داریوش خان ببین همون
دختر فسقلی آقا تقی خدا
بیامرز برای خودش خانمی شده.
از تو بغل خاله زینت که بیرون اومدم فرهاد رو معرفی کردم. آقا داریوش
خیلی گرم و صمیمی با
فرهاد دست داد و بهمون خوش آمد گفت.
یه دفعه چشمم به داوود افتاد همونجا کنار درب راننده وایساده بود. رو
به خاله زینت گفتم:
- ایشون آقا داوود از دوستای صمیمی فرهاد هستن. زحمت کشیدن از
تهران تا اینجا ما رو
رسوندن.
آقا داریوش جلو رفت و خیلی محترمانه با داوود دست داد و احوال پرسید

کرد. صدای آقا داریوش

دراومد که رو به همون پیرمرد گفت:- هاشم آقا زحمت می کشی سه تا اتاق برا مهمونای عزیز ما آماده کنی؟ مکثی کرد و رو به اون خانم مسنی که همراه هاشم آقا اومده بود گفت:
- معصومه خانم، شما هم یه لطف کن یه سینی چایی تازه دم برای ما بریز.

هاشم "چشم آقا" یی گفت و از پله های ایوون بالا رفت. معصومه خانم هم پشت سر هاشم آقا رفت.

زینت خانم تعارف کرد و همه با هم رفتیم بالا. وسط ایوون از یه در چوبی که به یه پذیرایی خیلی

قشنگ باز می شد رفتیم تو. یه اتاق خیلی بزرگ با کلی مبلای قشنگ، سقف چوبیی که روش کلی

شکل و طرح های زیباتر داشت و دو تا در دیگه سمت چپ و راست اتاق که به دو تا راهرو منتهی می شد... واقعاً زیبا بود...

تا نشستم رو به زینت خانم گفتم:

- ببخشید خاله زینت، شما رو هم بی خواب کردیم. خاله زینت لبخندی زد و گفت:

- نه بابا دخترم. بیدار بودیم. این آقا داریوش مگه می ذاره ما بخوابیم. صدای قهقهه داریوش خان بلند شد.

زینت خانم سرش رو جلو آورد و آروم انگار که داره حرفی رو درگوشی می زنه گفت:

- سر پیری یهو نصفه شبا هوس موسیقی به سرش می زنه!!! میاد می ره سراغ پیانو و نمی ذاره کسی بخوابه...

با زینب خانم و داریوش خان گفتیم و خندیدیم تا معصومه خانم با

سینی چای برگشت.
زینت خانم اصلاً حرفی از تهران و فامیل ها و اتفاقاتی که برای ما افتاده
بود نزد. چند دقیقه بعد
هاشم آقا هم برگشت و تونستیم بریم برای خوابیدن... رفتم تو اتاقی
که برام آماده شده بود تا
بخوابم که یه نفر در زد. چادرم رو سرم کشیدم و در رو باز کردم. فرهاد با
یه لبخند و یه قرص و یه
لیوان توی دستش، پشت در بود. قرصم رو که خوردم لیوان رو گرفت و
شب بخیری گفت و رفت...
واقعاً به یه خواب درست و حسابی احتیاج داشتم... * * *
فردا صبح اول وقت از سر و صدای پرنده های توی باغ بیدار شدم...
پنجره اتاق رو باز کردم و یه
نفس عمیق کشیدم... هوای خنک و خوش صبحگاهی ریه هام رو پر
کرد... حالا می تونستم تو
روشنایی روز زیبایی باغ رو از این بالا بهتر ببینم.
از اتاق زدم بیرون. چقدر راهرو ها و اتاقای تو در توی این خونه دوست
داشتنی بود. توی راهرو چند
تا اسلحه قدیمی رو دیوار دیده می شد و کلی عکس های قدیمی...
وقتی که رفتم توی پذیرایی همه جمع بودن. فرهاد با دیدنم لبخند زد.
به همه صبح بخیر گفتم و
کنار خاله زینت نشستم. صبحونه رو همونجا توی یه جمع صمیمی
خوردیم. برخورد و صحبت های
خاله زینت و داریوش خان دیشب اونقدر گرم و صمیمی بود که حس می
کردم یه عمره که
همراهشونم. خودم هم برام باور کردنی نبود...
داریوش خان حالا دیگه یه تیمسار بازنشسته بود که روزش رو با

چرخیدن و سرکشی به کارگراها و
کارهای خونه می گذروند. البته به قول خاله زینت، سر به سر گذاشتن و
اذیت کردن زینت از
وظایف هر روزش بود که به هیچ عنوان توی انجام این وظیفه کوتاهی
نمی کرد. به نظر فرهاد،
شادی و روحیه مهربون داریوش خان با یه نظامی کهنه کار بازنشسته،
اونم تو این رده، هیچ سنخیتی
نداشت...

بعد از صبحونه بود که خاله زینت گفت:
- داریوش خان، نمی خوای با آقا یون برین توی باغ تا دور و بر رو بهشون
نشون بدی؟

آقا داریوش خنده ای کرد و گفت:
- تا شماهم راحت با زهرا خانم خلوت کنی دیگه؟
آقا داریوش منتظر جواب نمود و رو به فرهاد و داوود گفت:
- پاشین، پاشین بریم تو باغ که رسماً دارن از خونه بیرونمون می
کنن. خاله زینت با یه لبخند رفتن آقا داریوش و فرهاد و داوود رو تماشا
کرد. تنها که شدیم خاله زینت
پرسید:

- خب؟ از خواهرم بگو؟ معلومه حسابی خودش رو درگیر کرده...
اولین باری بود که خاله زینت از خانواده می پرسید. سرم رو پایین
انداختم و گفتم:

- خوبن. خیلی خیلی سلام رسوندن. راستش حالا خودمم می دونم خیلی
وقته باعث دردسر و نگرانی
بی بی بودم. واقعاً تا زنده ام خوبی هاشون رو نمی تونم جبران کنم...
خاله زینت گفت:

- منظورم این نبود... عصمت خیلی تقی، حسین و علی رو دوست

داشت... خودش می خواست
مراقبشون باشه... همونجوری که همیشه مراقب تو بود.
خاله زینت زل زد به روبرو و آهی کشید و گفت:
- خیلی دلم براش تنگ شده. هفت، هشت سالی می شه ندیدمش.
داریوش تازه شش ماهه که
بازنشست شده به خاطر همین نمی تونستیم بریم تهران. یعنی
وضعیت کار داریوش جوری بود که
هیچوقت نتونستیم. اما بارها برای عصمت نامه نوشتم که حالا که
تنهایی بیا اینجا پیش ما. حداقل بیا
بهمون سر بزن. اما هیچوقت نیومد...
نگاهم کرد و با لبخند ادامه داد:
- شاید اونقدر دلبسته کسی بود که تو این هفت، هشت سال نتونست
از تهران دل بکنه و چند روز از
وقتش رو برای ما بذاره...
بازم سرم رو پایین انداختم. جوابی نداشتم که بدم. - عصمت یه چیزایی
برام نوشته. ان شاءالله وقتی کارتون درست شد حتماً با هم می ریم
تهران. حالا
دیگه نمی خوام حسرت به دل بمونم. وقتشه دو تا خواهر یه کم بیشتر
با هم وقت بگذرونن.!!! الان
دیگه داریوش هم بهونه کار نداره...
خاله زینت مکثی کرد و پرسید:
- خب؟ حالا تو بگو. عصمت یه چیزایی از اتفاقی که برات افتاده نوشته.
بگو ببینم چه خبره توی
اون تهرون؟
نمی دونستم بی بی چی برای خاله زینت نوشته و چی ننوشته بود. برای
همین از همه چیز براش

گفتم. از عروسی جواد، درس خوندنم توی خونه بی بی، خواستگاری
فرهاد، نقشه های حسین و
قدرت برای عروسی من، خواستگاری دوباره فرهاد، عصبانیت حسین و
تصمیم بی بی عصمت برای
فرستادن ما به شیراز.
خاله زینت با دقت به تمام حرف هام گوش داد. گفتن این حرفها و مرور
اون خاطرات تلخ خیلی
برام سخت و عذاب آور بود. ناخواسته اشکم در اومد.
خاله زینت فقط دلداریم داد. اشک ریختم بخاطر گناه نکرده ام... به
خاطر ضعف جسمم... به خاطر
سادگیم...
خاله زینت تو فکر رفت. بی صدا اونقدر نوازشم کرد تا اشکهام بند اومد.
یه دفعه پرسید:
- آقا فرهاد رو از کی می شناختی؟ قبل از اینکه بیاد تا بهت درس بده
دیده بودیش؟
اشکام رو پاک کردم و با سر جواب منفی دادم.
- به نظرم یه کم عجیبه. یعنی خواستگاری کردن و خواستن تو عجیب
نیست اما اینکه بعد از اون
اتفاق، در حالی که هنوز رسماً نه خواستگاری بوده، نه حرفی، نه
نشونی... بازم پا پیش گذاشتنش
بنظرم یکم عجیبه. یا آقا فرهاد ما زیادی عاشقه یا... خاله زینت حرفش
رو ادامه نداد. خودم هم به فکر افتادم... اما نمی تونستم فکر دیگه
داشته باشم.
فرهاد دوستم داشت. اون اشکها، اون سوالهاش قبل از خواستگاری
دوبارش... نمی تونست دروغ
باشه... حاضر نبودم بهش شک کنم...

خاله زینت آهی کشید و گفت:

- باورم نمی شه حسین به همین راحتی دست به چنین کاری زده باشه...

آخه کی فکرش رو می

کرد... شاید حسین پسر سر براهی نبود، اما اینکه تو جریان کشته شدن

برادرش بوده باشه...

تصورش هم سخته...

تصورش برای خاله زینت سخت بود، اما برای من... حالا دیگه باور

داشتم. حدود شونزده سال با

خانواده حسین زندگی کرده بودم... اخلاقش رو دیده بودم... خوشونتش

رو دیده بودم... وقتی یه آدم

بتونه با زن و بچه اش اینجوری رفتار کنه چرا با برادرش نتونه؟... اونم با

چشم طمع داشتن به کلی

ثروت و دارائی توی اوج فلاکت...

نیم ساعت بعد آقا داریوش با همون روحیه شاد و بشاش همراه با فرهاد

و داوود برگشت.

- به به... خانم ها خوبن ان شاء الله دیگه؟... کُل اخبار رد و بدل شده؟...

مزاحم که نشدیم.

نیش فرهاد هم تا بناگوش باز بود. انگار با آقا داریوش خوب جور شده

بودن.

تا نشستیم فرهاد از خاله و آقا داریوش به خاطر مهمون نوازیشون تشکر

کرد و گفت:

- اگه اجازه می دید من و داوود و زهرا یه سر بریم شاه چراغ زیارت. تا

بعد از ظهر ان شاء الله من و

داوود از خدمتتون مرخص بشیم.

خاله زینت متعجب پرسید:

- ولی من فکر می کردم شما هم اینجا می مونید. آخه خواهرم اینجوری

نوشته بود. بهتر نیست اینجا

بمونین تا آنها از آسیاب بیفته؟

آقا داریوش هم پرید وسط و با همون قیافه شاد و شنگولش گفت:-

اینقدر بهتون بد گذشته؟. بابا شما که تازه رسیدین. کجا با این همه

عجله؟ از صبح کلی برنامه

براتون چیدم.

فرهاد کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- یه سری کار نیمه تمام دارم که باید بهشون برسم. حالا که دیگه خیالم

از زهرا خانم راحت، می

تونم برگردم و به کارم برسم.

کاش در مورد رفتن فرهاد هم به خاله زینت گفته بودم. خودم کاری از

دستم بر نمی اومد اما شاید

خاله زینت می تونست.

خاله زینت گفت:

- حالا که نیت زیارت کردین، پاشین آماده شین منم میام. ظهر که

برگشتیم دربارش حرف می

زنیم.

فرهاد دیگه چیزی نگفت. رفتیم و آماده شدیم. لباس پوشیدم و همراه

داوود و فرهاد رفتم پایین

کنار حوض بزرگ. خونه چقدر شلوغ و پلوغ بود. سه نفر رو لای درختها

دیدم که مشغول رسیدگی

به باغ بودن.

خاله زینت با آقا داریوش اومد پایین. حالا دیگه چادر سرش کرده بود.

چقدر بهش می اومد...

آقا داریوش داد زد:

- آقا هاشم؟

هاشم آقا، پنجره یکی از اتاقای بالا رو باز کرد و گفت:

- بله آقا؟

- به عبدالله بگو ماشین منو بیاره جلو ساختمون... می ریم بیرون. هاشم آقا چشمی گفت و رفت.

دو دقیقه بعد یه مرد میون سال، ماشین آقا داوود رو آورد.

آقا داریوش گفت:

- من و زینت خانم جلو می ریم شما هم پشت سر ما بیاین.

عقب ماشین آقا داوود نشستم و با فرهاد و داوود پشت سر آقا داریوش راه افتادیم.

نزدیک شاهچراغ ماشین ها رو پارک کردیم و پیاده شدیم. آقا داریوش گفت که باهامون نمیاد و

همونجا پای ماشین منتظر برگشتنمون می مونه...

* * *

چه احساس خوبی داشت دیدن گنبد شاهچراغ... توی صحن، از فرهاد و داوود جدا شدیم و با خاله

زینت، از درب ورودی خانم ها رفتیم کنار ضریح. خاله زینت ازم جدا شد و رفت یه گوشه نشست و

مشغول خوندن قرآن شد. سرم رو گذاشتم رو فلز سرد ضریح و چشمام رو بستم.

یاد بی بی افتادم... یاد مهربونیاش... یاد محبتهاش... ناخواسته اشکم جاری شد.

اشک ریختم و از خدا گله کردم!!!.. گله از ندیدن پدر و مادرم... گله از بخت سیاهم... گله از عمویی

که دستش به خون برادر آغشته بود... گله از جسم ضعیفم... نالیدم و نالیدم...

چقدر ما انسانها از انصاف به دوریم... چرا اون روزها نمی تونستم بفهمم

که فقط تلخی های زندگی
هدیه خدا نیست؟... تمام داشته هام مال اونه... چرا نمی تونستم
بفهمم که بی بی هم یه هدیه
است؟!!!!...یه هدیه بزرگ از همون خدا... یه هدیه که باهاش محبت و
لطفش رو برام می فرستاد... یه
هدیه تا کنارم باشه، یارم باشه، پشتیبانم باشه...و چقدر پر از رحمت
بود خدا... ناشکری بنده اش رو دید و گله نکرد... ناسپاسی من رو دید و
تلافی

نکرد... شاید دیگه عادت داشت به داشتن چنین بنده هایی!!!!!!
نمی دونم چقدر تو عالم خودم بودم تا دست خاله زینت رو روی شونه
ام حس کردم. وقت رفتن بود.
اشکام رو پاک کردم و به خاله لبخند زدم. تا بریم بیرون چشمم به
ضریح موند.
بیرون که رفتیم فرهاد و داوود کنار حوض وسط صحن منتظر ما نشسته
بودند.
* * *

آقا داریوش کنار ماشین منتظرمون بود. سوار شدیم و پشت سرش راه
افتادیم تا خونه خاله زینت.
اونروز یه ناهار مفصل توی ایوون برامون چیده بودند. خاله زینت برامون
سنگ تموم گذاشته بود.
بعد از ناهار داوود تشکر کرد و خواست تا برگرده تهران. فرهاد هم دوباره
ساز رفتن رو کوک
کرد.
زینت خانم و آقا داریوش هم هرچی اصرار کردند فایده ای نداشت. از
دست فرهاد دلگیر شدم.
چرا نمی تونست به خاطر من چند روز طاقت بیاره؟

با دلخوری از خاله و همسرش عذر خواهی کردم و رفتم تو اتاق تا بخوابم.
دراز کشیدم و چند دقیقه
بعد کسی در زد. می دونستم فرهاد... چشمم رو بستم و خودم رو به
خواب زدم. دو باره در زد...
صدای فرهاد بود که به آرومی صدام می زد.
- زهرا جان؟! ... خوابی؟
دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. دلم می خواست پیشم بمونه...
دیگه صدایی نشنیدم. نفهمیدم
چقدر طول کشید و کی خوابم برد.
* * * با صدای پارس سگ از خواب بیدار شدم. یه کم طول کشید تا
مغزم راه افتاد و یادم اومد که کجام.
از پنجره بیرون رو نگاه کردم. نزدیک غروب بود. عبدالله رو درحالی که
قلاده یه سگ تو دستش
بود، وسط درخت ها دیدم.
فرهاد؟! ... یعنی رفته بود؟ سریع بلند شدم تا برم ببینم فرهاد رفته یا
نه. امیدوار بودم پشیمون شده
باشه.
دستم به دستگیره در بود که چشمم افتاد به یک تیکه کاغذ. تا شده
بود و شکل یه عدد هشت
گذاشته بودنش روی میز کوچیک کنار در. جوری که به راحتی دیده بشه.
پس فرهاد رفته بود. نمی
دونم چرا دلم شور می زد.
کاغذ رو برداشتم و خوندم:
"زهرا جان سلام.
می دونم که از دستم دلخوری.
حق داری. خودم هم از دست خودم دلخورم..."

اما باید می رفتم.
یه چیزایی هست که دوست داشتم قبل از رفتنم پیشش اعتراف می کردم. از وقتی که توی بیمارستان بودم فهمیدم باید همه چیز رو بگم. دلم می خواست از خودم بشنوی نه از کس دیگه ای.
خدا جواب نادرستی من رو داد. مادرم اگه به رحمت خدا رفت، به تقاص گناه من بود. می دونم که هیچ کس بیشتر از خودم مقصر نیست.
وقتی باز همدیگه رو دیدیم همه چیز رو برات تعریف می کنم. حس می کنم اینجوری لیاقت اون پاکی و قلب مهربونت رو ندارم. اول باید تکلیفم رو با خودم مشخص کنم. فقط دلم می خواد بدونی الان دیگه از صمیم قلب دوست دارم.
دوستدار تو فرهاد" نمی دونستم چه فکری باید بکنم. همه چیز گنگ و نامفهوم بود. گناه فرهاد؟... نشستم رو زمین و نامه رو دوباره و دوباره خوندم. بازم گنگ بود. نمی دونستم باید از خوندن این نامه خوشحال باشم یا ناراحت؟
فقط یه چیزی اذیتم می کرد. الان دیگه از صمیم قلب دوسم داشت؟ یعنی قبلاً نداشت؟...
کاغذ رو تا کردم و گذاشتم تو جیبم. از دست خودم کفری شدم. اگه ظهر جواب فرهاد رو داده بودم حالا همه چیز اینقدر برام گنگ نبود. رفتم از اتاق بیرون. دست و صورتم رو شستم و رفتم تو پذیرائی. توی پذیرایی هم کسی نبود. توی ایوون خاله زینت و آقا داریوش نشسته بودن. خاله با

دیدنم گل از گلش شکفت.

- بیا دختر خوشکلم. بیا بشین یه چایی تازه دم بخور.
کنار خاله زینت نشستیم. آقا داریوش از جاش بلند شد و رفت توی باغ.
نمای باغ از روی ایوون خیلی
قشنگ بود. غروب آفتاب با سرخی آسمون دیدنی بود. خاله زینت برام از
خودش گفت. از

زندگیش. از اون باغ بزرگ. از تنهایی هاش. حتی از زندگی هاشم و
معصومه خانم و پسرشون
عبداللّه.

اما من فکرم جایی دیگه بود. پیش فرهاد... و نامه ای که برام گذاشته
بود. حتی نمی دونستم کی
برمی گرده.

چهار روز دیگه هم کنار خاله زینت و آقا داریوش گذشت. اگرچه خاله و
همسرش برام سنگ تموم
گذاشتن و از هر کاری برای راحتی من خودداری نکردن، اما دیگه بدجوری
نگران شده بود. چرا

فرهاد برنگشت؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه... چرا خبری از بی بی
نرسید؟...

خاله و آقا داریوش هم متوجه نگرانی من شده بودند.
باید کاری می کردم. با نشستن و انتظار کشیدن چیزی درست نمی شد.
توی محوطه باغ، روبروی ساختمون، یه میز گرد سفید قشنگ با چهار تا
صندلی بود که اونروز با

خاله زینت اونجا نشسته بودیم. بالاخره دلم رو زدم به دریا و گفتم:-
خاله زینت؟... می شه من رو بفرستید برگردم تهران؟
خاله با تعجب نگام کرد و گفت:

- برگردی بری تهران که چی بشه؟... زهرا جان الان برگشتن اصلاً به

صلاحیت نیست.

- آخه... آخه نگرانم... خبری هم از بی بی عصمت نشد... فرهاد هم رفت

و برنگشت. می ترسم

بلایی سرش اومده باشه.

خاله زینت فکری کرد و گفت:

- تازه پنج روزه اومدی شیراز. می خواستی چه خبری بشه؟ علی احتمالاً

الان دو روزه رسیده تهران.

بالاخره کاری هم بخواد بکنه طول می کشه. فرهاد هم که رفت، نگفت

کی برمی گرده. پس بیخود

به دلت بد راه نده. چند روز صبر کنی بالاخره بر می گرده.

دلم می خواست اما نمی تونستم نگران نباشم. گفتم:

- الان دیگه عمو علی هم تهرانه. حسین و قدرت هم دیگه کاری نمی

تونن بکنن. اینجا موندن من

فایده اش چیه؟

- دخترم نمی خوام مجبورت کنم اما بازم می گم به صلاحیت نیست.

حسین قانوناً هنوز صاحب اختیار

توئه. به نظر من، تو باید نه چند روز، که چند ماه اینجا بمونی. فقط

وقتی هیجده سالت تمام بشه می

توننی با کمک علی بری دنبال حق و حقوقت و کاری از دست حسین بر

نمیاد. اما تا اون موقع به نظرم

بهتره آفتابی نشی. گیریم رفتی و اتفاقی هم نیفتاد. اونجا هم خودت و

هم بقیه باید هر روز تو ترس

و هول این باشن که خدایی نکرده اتفاقی برات نیفته.

نمی دونستم چی بگم. حق با خاله زینت بود. حرفهای کاملاً منطقی و

حساب شده بود. سرم رو

پایین انداختم. با دلم چیکار باید می کردم.

خاله زینت بهم لبخندی زد و گفت:- برای اینکه خیالت راحت بشه به داریوش می گم فردا یه نفر رو بفرسته تهران تا بره پیش عصمت و برگرده. اصلاً عبدالله رو می فرستیم که ازش مطمئنم. خوبه؟ اگر چه دیگه صبر کردن سخت بود اما منطقی ترین راه همین بود. ناچاراً قبول کردم.

عصر همون روز زینت خانم و آقا داریوش، عبدالله رو صدا زدن و روی ایوون سربسته یه چیزایی از گذشته من بهش گفتن. از اینکه نباید حسین آقا یا هرکس دیگه ای از فامیل جز بی بی عصمت و علی آقا بفهمن که من کجام. بیچاره با تعجب فقط گوش داد. بعد از اینکه سفارش های لازم رو به عبدالله کردند، قرار شد که عبدالله آماده بشه و صبح زود راه بیفته و یه سره بره خونه بی بی عصمت و خبر عمو علی و اتفاقی که تو نبودن ما افتاده بگیره و تو اولین فرصت برگرده.

عبدالله که بلند شد بره گفتم:

- آقا عبدالله یه زحمت دیگه هم برای من می کشید؟

محترمانه وایساد و در حالی که سرش پایین بود گفت:

- حتماً. امرتون رو بفرمائید خانم.

- آقا عبدالله اونجا که رفتین از بی بی عصمت و سکینه خانم سراغ فرهاد

رو بگیرین. بپرسین

کجاست. بگین بخاطر فوت مادرش عصبانیه. ممکنه رفته باشه سراغ

قدرت یا حسین. باید وادارش

کنن برگرده.

عبدالله سرش رو بالا آورد و با تعجب نگام کرد. توقع زیادی ازش داشتم.

تازه یادم اومد که عبدالله

اصلاً نمی دونه سکینه خانم یا قدرت کی هستن. چجوری باید معنی حرفهام رو می فهمید؟

شرمنده شدم و گفتم:

- اصلاً فراموشش کنین آقا عبدالله، صبح قبل از اینکه برین بی زحمت بیاین من یه نامه بهتون می دم

بدید به بی بی عصمت. عبدالله چشمی گفت و اجازه گرفت و رفت. شب همه چیز رو برای بی بی نوشتم. از محبت های خاله زینت و رفتن فرهاد. براش از حرفهایی که

فرهاد بین راه زده بود نوشتم که اگر خبری ازش ندارن، پیداش کنن. نوشتم که ممکنه بره سراغ قدرت و بلائی سرش بیاد...

نامه تقریباً تموم شده بود که خاله زینت برای شام صدام زد. کاغذ رو تا کردم و مثل نامه فرهاد، به همون شکل گذاشتم رو میز کنار در...

داشتیم شام می خوردیم که صدای عبدالله رو از تو ایوون شنیدم. - آقا اجازه هست؟

آقا داریوش داد زد:

- بیا تو عبدالله.

عبدالله اومد تو و گفت:

- آقا ببخشید یه نفر به اسم علی اومده بود دم در. گفت از تهران میاد. فکر کردم احتمالاً عموی

زهره خانم باشن. دعوتشون کردم تو. الان جلو ساختمون هستن.

آقا داریوش از جاش پرید.

- خب دعوتشون می کردی بالا.

آقا داریوش بدون اینکه منتظر جواب بمونه رفت بیرون. علی؟؟؟ یعنی عمو علی اینجا بود؟؟؟

با خاله زینت رفتیم پایین. دل تو دلم نبود. علی... عمویی که هیچ وقت ندیده بودمش...

پایین که رفتیم آقا داریوش داشت به عمو علی تعارف می کرد که بریم بالا. عمو علی... به همون خوش تیپی توی عکس خونه حسین... اما جافتاده تر... حدوداً چهل ساله، شایدم یه کم بیشتر... با کت و شلوار و کراوات... صورت صاف و تیغ کشیده و یه عینک ظریف روی بینیش...

تا چشمش به من و خاله زینت افتاد با لبخند اومد سمتمون. خاله زینت قبل از من بغلش کرد و بهش خوشامد گفت. عمو علی از تو بغل خاله که بیرون اومد دستام رو گرفت تو دستاش. همونجوری کمی خودش رو کشید عقب و به ظاهر وراندازم کرد. - پس اون زهرا کوچولوی دوست داشتنی ما حالا برای خودش خانمی شده.

نمی تونستم چیزی بگم. فقط لبخند زدم. گونه ام رو بوسید و بغلم کرد. صدام بسختی در اومد: - خوش اومدی عمو...

از تو بغلش که بیرون اومدم بازم نگام کرد. و باز... کشیدم تو آغوشش...!!!
* * *

اونشب عمو علی در جواب سوالهای جورواجور خاله و آقا داریوش کلی حرف زد. از اقامتش و غربت و دلتنگی هاش. از سختی ها و خوشی هاش و از خیلی چیزهای دیگه. خاله و آقا داریوش، با دقت و کلی ذوق و شوق به حرفهای عمو علی گوش می دادن. پشت هر

جواب، یه سوال دیگه آماده
 پرسیدن بود. عین یه مسابقه که سوالاتش از قبل طرح شده و آماده
 پرسیدنه.
 ومن... فقط منتظر بودم. منتظر اینکه همه ساکت بشن تا عمو از دو روز
 گذشته بگه. از بی بی
 عصمت. از فرهاد. از حسین و قدرت...
 تا نزدیک نصف شب به همون منوال گذشت تا بالاخره آقا داریوش
 گفت:
 - علی آقا زیادی اذیتت کردیم. تازه هم از راه رسیدی و خسته ای. بهتر
 برین استراحت کنین.
 حالا دیگه منم می تونستم حرف بزنم!!! با عجله پرسیدم:- عمو؟
 - جان عمو؟
 - از تهران چه خبر؟ بی بی عصمت خوب بود؟ اتفاقی که نیفتاده؟
 عمو علی رو صندلی کمی جابجا شد و گفت:
 - چی بگم به خدا؟ بیچاره این چند روزه کلی حرص خورده. مثل اینکه
 قبل از اینکه من برسم تهران
 حسین رفته دم خونش دنبال تو و دیده که نیستی. بی بی هم جواب
 درست و حسابی بهش نداده و
 حسین کل خونه بی بی رو به هم ریخته و زیر و رو کرده. مثل اینکه بی
 بی از ترسش رفته بوده خون
 محمد آقا پسر سکینه خانم. محمد آقا زحمت کشید اومد فرودگاه دنبالم
 وگرنه پیداش نمی کردم.
 عمو علی مکثی کرد و ادامه داد:
 - بی بی عصمت حرفایی زد که اصلاً باورم نشد. خودم پاشدم و رفتم
 خونه حسین. از دیدنم خیلی جا
 خورد. توقع نداشت من رو ببینه. دلم می خواست حرفای اونم بشنوم.

اما تا در مورد اتفاقی که برای
تو افتاده پرسیدم و ازش خواستم بهم توضیح بده، مثل قدیما قاطی کرد
و الم شنگه ای راه انداخت
که بیا و ببین. بمن می گفت شما همه با هم دست به یکی کردین تا
زهرا رو بدبخت کنین و آبروی
منو تو محل ببرین. اگر چه حرمت بزرگتر رو نگه نداشته بود اما حرمتش
رو نگه داشتتم. نخواستم
یکی باشم مثل خودش. هنوزم باورم نمی شه اما صد سال هم که طول
بکشه من ته و توی قضیه
داداش تقی رو در میارم.
همه ساکت شدند. باز پرسیدم:
- از فرهاد خبر ندارین؟
با تعجب نگام کرد.
- پسر دایی سکینه خانم؟... مگه همراه تو نیومد شیراز؟ دلم هُری ریخت
پایین. یعنی بی بی عصمت هم از فرهاد خبر نداشت؟ پس فرهاد کجا
رفته؟ نکنه
بلائی سرش آورده؟...
همه چیز رو برای عمو علی تعریف کردم. با دقت به حرفام گوش داد.
بهم قول داد به محض اینکه
برگشت تهران، بره سراغ دوست و آشنا و فرهاد رو هر جوری شده پیدا
کنه و فوراً بفرستتش
شیراز.
عمو علی حالا که برگشته بود ایران قرار بود به عنوان استاد حقوق توی
دانشگاه تهران مشغول به
کار بشه. عمو علی دو روز شیراز موند و قبل از رفتنش کلی برام برنامه
ریخت.

گفت که باید هفت ماه شیراز بمونم تا هیجده سالم کامل بشه و بتونه
بعدش همه چیز رو راست و

ریس کنه. قرار شد بعد از هفت ماه، یه وکالت ازم بگیره و کل حق و
حقوقم رو مطالبه کنه. حتی
گفت که پای قدرت رو به دادگاه می کشونه. از جزئیات حرفاش زیاد سر
در نمی اوردم اما برام هم
مهم نبود. بی بی به عمو علی اعتماد داشت پس من هم داشتم. مهم
این بود که عمو علی می دونست
داره چیکار می کنه.

صبح روزی که می خواست برگرده ازش خواهش کردم منم با خودش
ببره. حداقل برای چند روز.

اما هرچی اصرار کردم فایده نداشت. خاله زینت هم پشت عمو علی
دراومد که چرا اینقدر اصرار می
کنم. بهتره طاقت داشته باشم و صبر کنم. گفتنش راحت بود اما...
عمو علی اومد و رفت اما نگرانی های من برای فرهاد تموم نشدنی بود.
انگار قرار نبود هیچ جوری
خبری ازش به دستم برسه. دو روز بعد یه نامه از بی بی عصمت رسید
که خوندنش، همه رو بهم
ریخت.

بی بی نوشته بود که سه روز بعد از رفتن ما یه خبر مثل بمب تو محله
ترکیده. دو تا از نوچه های
قدرت به اسم فریدون و غلام رو با چاقو کشته بودن. بی بی خواسته بود
که اگر فرهاد برگشت
شیراز به هیچ عنوان بهش اجازه ندیم برگرده. نوشته بود که قدرت
بدجوری توی محل دنبال فرهاد
می گرده. فریدون و رستم رو یادم بود. همون روز شوم... اما غلام؟...

شاید نفر سومی که توی اون ماشین
لعنتی بود... شاید...
بی بی نوشته بود سه روز بعد از رفتن ما؟... یعنی فردای روزی که فرهاد
برگشت تهران؟ هنوز
چیزی معلوم نبود اما احتمالاً بی بی هم همون فکری رو می کرد که به
ذهن من رسیده بود و خداخدا
می کردم درست نباشه. شاید مردم خبر از اتفاقات بین خانواده ما و
قدرت نداشتن اما خودمون که
می دونستیم. مطمئناً بی بی هم فکر می کرد این قضیه یه ربطی به
فرهاد داره... و این فکری بود که
احتمالاً قدرت هم داشت...
خدایا یعنی ممکن بود؟... فرهاد؟... آدمکشی؟... به خودم امید دادم.
نه... چرا باید اینکار رو بکنه؟...
به خاطر من؟... اما به من گفت که یه کار ناتموم داره که باید تمومش
کنه. گفت که این رو به
مادرش مدیونه. پس به خاطر من نبود...
مطمئناً اگه فرهاد کسایی که اونروز بهش حمله کرده بودند و باعث مرگ
مادرش شده بودند رو
دیده بود و شناخته بود، می رفت سراغ پلیس نه اینکه آدم بکشه...
اصلاً فرهاد چه جوری می تونه از
پس اون دوتا لندهور بر بیاد؟...
اما یه چیزایی هم بود که مثل خوره به جونم افتاده بود. اگه... اگه کار
فرهاد نیست پس چرا غیبش
زده؟... چرا بی بی و سکینه خانم ازش خبر ندارن؟
انگار از روزی که من و فرهاد از تهران فرار کردیم، همه چیز بهم
ریخته بود. من یه جورایی

اینجا آواره بودم. فرهاد گم شده بود و بی بی و سکینه خانم رو توی هزار
تا نگرانی و دردرس
انداخته بودیم. احساس گناه می کردم. یه جور عذاب وجدان. یه جورایی
داشت باورم می شد که
نحسی منه که داره دامن همه رو می گیره!!!
یاد داوود افتادم. اصلاً یادم به اون نبود. حتی به عمو علی هم نگفته
بودم. بی بی هم فکر می کرد ما با
ماشین کرایه از دم خونشون راه افتادیم. اگه... اگه کسی می دونست
داوود دوست فرهاد و می
تونست داوود رو پیدا کنه، شاید خبری از فرهاد هم بدست می آورد.
باید هر چی زودتر به بی بی و
عمو خبر می دادم!!! * * *
برای بی بی نامه نوشتم. نوشتم که راننده ای که من و فرهاد رو تا شیراز
رسوند، اسمش داووده و از
دوستای نزدیک فرهاد. توضیح دادم که فرهاد با داوود برگشته تهران و
اگه بتونن از دوست و آشنا
و یا محل کار فرهاد بپرسن، شاید کسی داوود رو بشناسه و بتونن برن
سراغ داوود و از طریق اون
فرهاد رو پیدا کنن.
با اومدن عمو خود به خود رفتن عبدالله به تهران کنسل شده بود. آقا
داریوش عبدالله رو فرستاد و
نامه رو برام پست کرد. خدا خدا می کردم نامه به دست بی بی برسه.
آخه احتمال می دادم بی بی
خونه محمد آقا باشه. چاره ای نبود فقط باید امیدوار می بودم که همه
چیز درست پیش بره.
دو روز گذشت...

دو روز سخت و پر انتظار... تا اینکه روز سوم پیش از ظهر هاشم آقا خبر آورد که فرهاد برگشته...

باورم نمی شد. پله ها رو دو تا یکی کردم و رفتم پایین. پایین پله دیدمش. خودش بود...

با لبخند اومد سمتم. خاله زینت لب ایوون پیداش شد و از همونجا به فرهاد خوش آمد گفت.

دلم براش تنگ شده بود. کلی ازش گله داشتم. به نظرم اومد صورتش لاغر شده. توی نگاه خسته

اش غرق شدم. کاش می تونستم بغلش کنم... یه چیزی تو وجودم داد زد احمق آخه این چه فکریه؟

اون هنوز برات نامحرمه!!!

صدای خاله زینت از تو عالم خودم درم آورد.

-ا... زهرا جان؟... چرا خشکت زده؟... نمی خوای بذاری آقا فرهاد بیاد بالا؟

با فرهاد رفتیم بالا توی پذیرائی. سر و کله معصومه خانم هم پیدا شد و ساک فرهاد رو از دستش

گرفت و برد. تا نشستیم صدای آقا داریوش رو از تو پله ها شنیدم.

- عبدالله، یه زحمت بکش فردا دونفر بگیر و یه فکری برای علفهای دور اون ساختمون کوچیکه

بکن. کل اون محوطه رو علف پر کرده. - چشم آقا.

آقا داریوش هونجا دم در ورودی پذیرائی تا چشمش به فرهاد افتاد با شیطننت خاص خودش گفت:

- به به به. خوش آمدین. بالاخره این آقا فرهاد گم شده ما هم برگشت. آخه نمی گی بعضی های

اینجا ممکنه از دوریتون دق کنن؟

فرهاد پاشد و با آقا داریوش دست داد و احوال پرسى کرد. همون موقع

معصومه خانم برگشت و
گفت:

- آقا ناهار آماده اس. بیاریم توی پذیرائی یا توی ایوون سفره پهن کنیم؟
- هوا خوبه معصومه خانم... بیارین تو ایوون که اونجا یه صفایی دیگه
داره.

کلی سوال از فرهاد داشتم که دلم می خواست هرچه زودتر بپرسم. اما
جلو خاله زینت و آقا
داریوش جلو خودم رو گرفتم. حالا که برگشته بود فرصت برای حرف زدن
زیاد داشتیم.

ناهار رو که خوردیم فرهاد اجازه گرفت و پاشد تا بره توی باغ قدمی بزنه.
بازم ساکت بود و

تو خودش. نگاهی به خاله زینت انداختم. با چشم و ابرو اشاره ای به
فرهاد که حالا جلو ساختمون بود
کرد و آروم گفت:

- خب پاشو دیگه... نمی خوای بری دو کلمه باهاش حرف بزنی تا بفهمی
چه خبره؟

حالا دیگه نسبت به فرهاد احساسات مختلفی داشتم. دوستش داشتم
و دلتنگش بودم اما حالا که

برگشته بود نمی تونستم ببخشمش. ازش دلگیر بودم. از سرد
بودنش... از اینکه راحت تنهام

گذاشت... از اینکه تو خودش بود و منو از فکرها و نگرانیاش بی خبر می
داشت...

شاید باید بی تفاوت می شدم. شاید باید جوری باهاش رفتار می کردم تا
بفهمه ازش ناراحتم. دو دل

بودم چی کار کنم که باز صدای خاله زینت دراومد:

- د... پاشو دیگه... سرظهری نرفته که با خودش خلوت کنه... دنبال

بهونه اس تا باهات تنها باشه. گاهی وقتهاست که یه تصمیمی می گیری
اما دل آدم نمی ذاره روی تصمیمت باقی بمونی. با این
حرف خاله زینت دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم. باید می فهمیدم
قراره یه عمر با کی زندگی
کنم. شاید من فرهاد رو درست نشناخته بودم.
از پله ها پایین رفتم. فرهاد تکیه زده بود به یکی از درخت های باغ.
سرش پایین بود و زل زده بود
به زمین.

رفتم جلو. متوجه نزدیک شدنم شد. سرش رو بالا آورد و بهم لبخند زد.
بی مقدمه پرسیدم:

- فرهاد؟... تو چیکار کردی؟

لبخند از رو لبش محو شد. با قیافه جدی گفت:

- من؟ چی رو چیکار کردم؟

نمی دونستم چجوری اونهمه سوال و درگیریهای ذهنیم رو بپرسم.

- تو برای چی برگشتی تهران؟... چرا اینقدر طول کشید؟

زل زد تو چشمام و گفت:

- اونش مهم نیست... مهم اینه که تو چه فکری در مورد من می کنی.

نمی دونستم چی باید بگم.

- هیچ فکری نمی کنم. فقط می خوام بدونم.

غم توی چهره اش نشست. نگاهش رو ازم گرفت و باز چشم دوخت به
زمین و گفت:

- اون روزی که اون اتفاق برای من افتاد، دو نفر دم خونه ریختن سرم.

هر دوتاشون صورتشون رو

پوشونده بودن. یهو یه چاقو رو دیدم که خورد تو پهلوم. همون موقع

مادرم از در اومد بیرون. تا

چشمش به من افتاد همونجا افتاد رو زمین. چنگ انداختم تو صورت

یکی از اون دو نفر. دستمالی که
رو صورتش بسته بود اومد تو دستم. کشیدمش و قبل از اینکه فرار کنن
یه لحظه صورتش رو دیدم. هنوز صورتش جلو چشممه. نمی دونستم
اونا کی بودن و هر چی فکر کردم نفهمیدم کی چنین
دشمنی با من داره که بخواد این بلا رو سرم بیاره.
مکثی کرد و ادامه داد:
- از بیمارستان که اومدم بیرون همون روز تو گم شده بودی. اونقدر
نگران تو بودم که نتونستم
کاری کنم. اما حالا با اتفاقی که برای تو افتاده بود حدس می زدم ممکنه
اون دونفر که بهم حمله
کردن یه ربطی به قدرت یا حسین آقا داشته باشن.
پاهام شل شد. خدایا فرهاد چیکار کرده بود؟ یعنی حدسم درست بود؟
فرهاد نگاهش افتاد به صورت رنگ پریده من. با نگرانی پرسید:
- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟
خواستم حرفی بزنم که دستم رو گرفت. گرمای دستش تمام وجودم رو
پر کرد. احساس کردم از
خجالت سرخ شدم. اما... اما نمی تونستم مانع فرهاد بشم... نمی
تونستم یا نخواستم؟
دستم رو به آرومی کشید سمت میز و صندلی جلو ساختمون و گفت:
- بیا بشین... بشین ببینم چت شده.
وقتی نشستم جلوم زانو زد رو زمین و نگاه کرد تو صورتم. با نگرانی
پرسید:
- چیزی می خوای برات بیارم؟... بهتری؟... برم آب قندی، چیزی، بیارم؟
- خوبم. چیزیم نیست. بهترم.
دوست داشتم زودتر بقیه اش رو بشنوم مکثی کردم و ادامه دادم:
-خب؟ بعد چی شد؟

- تو رو که رسوندم شیراز و خیالم راحت شد، برگشتم تهران. آهی کشید و ادامه داد:

- مادرم یه چیزی ازم خواسته بود که باید بهش عمل می کردم. تو همسایگیمون یه خانمه زندگی می

کنه که دو تا دختر دم بخت داره. گاهی وقتا می اومد خونه ما و به مادرم سر می زد. مادرم می گفت

خرج خودش و دخترهاش رو با کار کردن تو خونه های مردم به سختی درمیاره. مثل اینکه چند

وقت پیش برای یکی از دخترهاش خواستگار اومده بود. با مادرم درددل کرده بود که نمی دونه

چیکار کنه و پول جهیزیه دو تا دخترش رو چجوری جور کنه. مادرم از مال دنیا همون خونه خودمون

رو داشت و یه تیکه زمین کوچیک. پولی نداشتیم تا کمکشون کنیم. از همون روز مادرم اصرار می

کرد تا یه مشتری برای زمین کوچیکه پیدا کنم و بفروشمش تا بتونه بهشون کمک کنه. می گفت یه

عمر همسایه ایم و خانواده آبروداری هستن و آرزو داره بتونه کمکی به خوشبختی دخترهاش بکنه.

اونقدر دست دست کردم تا اون اتفاق افتاد و مادرم برآورده شدن خواسته اش رو ندید.

صدای فرهاد می لرزید. دلم گرفت.

- همه چیز رو به داوود گفتم. بهم گفت که احتمالاً یه مشتری برای اون زمین می شناسه. به محض

اینکه رسیدیم تهران، قبل از هرکاری یه راست رفتیم سراغ خریدار. اتفاقاً خیلی زود سر فروش

زمین به توافق رسیدیم. مبلغش زیاد نبود ولی حداقل خرج جهیزیه اون

دوتا دختر و عروسی

خودمون ازش در می اومد. قول و قرارش رو گذاشتیم تا وقتی کارهای مالکیت و انتقال زمین رو تموم کردم زمین رو به نام خریدار کنم. بعدش رفتم سراغ همسایمون و بهش گفتم مادرم برای خرج جهیزیه دو تا دخترش یه کارهایی کرده بوده و تا یک ماه دیگه پول رو بهشون می رسونم. خوشحال بودم که بالاخره می تونستم کاری که مادرم خواسته بود تموم کنم.

فرهاد مکثی کرد و ادامه داد:

- بعدش با داوود راه افتادم تو محل دنبال قدرت. گفتم شاید اونی که صورتش رو دیده بودم دور و بر قدرت پیدا کنم. با خودم گفتم اگه پیدااش کنم، می رم سراغ محمد آقا و با کمک اون می رم پیش پلیس و شکایت می کنم. با هزار تا بدبختی و پرس و جو و سرزدن به پاتوق های قدرت تونستم آدرسش رو پیدا کنم. با داوود رفتیم به آدرسی که پیدا کرده بودیم. یه ساعتی اونجا معطل شدم تا بالاخره قدرت رو با دو نفر دیگه دیدم. حدسم درست بود. خودش بود. به راحتی شناختمش. یکی از آدمای قدرت...

دل تو دلم نبود تا بفهمم بعدش چی شده.

- اومدیم برگردیم که فکر کنم قدرت من رو دید. احتمالاً اونموقع دیگه می دونست که تو غیبت زده. دوید سمت من و داوود. دیدم دیگه موندن اونجا به صلاح نیست. دو نفر در مقابل سه نفر. اونم با داوود که تو رفاقت برام کم نداشتی بود. نمی خواستم اونم تو این

قضیه پاش گیر بیفته و خدایی
نکرده بلایی سرش بیاد. ما هم فرار کردیم. خیلی طول کشید تا تونستم
توی کوچه و پس کوچه ها
از دستشون در برم اما داوود رو گم کردم. خودم رو رسوندم دم خونه بی
بی عصمت. هرچی در زدم
کسی خونه نبود. یادم افتاد که بی بی گفته بود اگه احساس خطر کنه
محمد آقا هست. با خودم گفتم
حتماً خونه محمد آقا هست. هم می رم به بی بی خبر می دم که اینجام
هم به محمد آقا می گم که کسی
که باعث مرگ مادرم شده پیدا کردم. رفتم دم خونه محمد آقا. از سر
کوچشون دیدم که یه لات و
لوت مثل قدرت نزدیک خونه محمد آقا تکیه زده به دیوار و وایساده.
گفتم شاید از طرف قدرت
باشه. نیم ساعتی همون دور و بر منتظر بودم اما مثل اینکه طرف بی
خیال بشو نبود. احتمالاً قدرت
فهمیده بود که بی بی اونجاست و منتظر بودن تا از طریق بی بی به تو
برسن.
فرهاد باز تو چشمام نگاه کرد و گفت:
- جایی رو نداشتی که برم حالا که قدرت من رو دیده بود مطمئناً خونه یا
محل کارم ناامن ترین
جاهایی بود که می تونستم برم. دلم می خواست برگردم شیراز اما باید
اول به محمد آقا خبر می
دادم و کار زمین رو تموم می کردم. از سر ناچاری با هزار ترس و لرز رفتم
دم خونه داوود. خدا رو
شکر داوود هم سالم خودش رو رسونده بود خونه. می دونستم نزدیک
شدن من به خونه محمد آقا

درست نیست. خواستم داوود رو بفرستم دم خونشون تا به بی بی و محمد آقا خبر بده که من تهرانم

و چه اتفاقی افتاده اما ترسیدم آدمای قدرت اونجا باشن و به داوود شک کنن یا دنبالش راه بیفتن

و همه چیز خراب بشه. همون روز اول که خونه داوود بودم، عصر که برگشت خونه نگرانی رو تو

چهره اش دیدم. ازش پرسیدم چی شده. گفت که توی بقالی سر کوچشون از صحبت های فروشنده

و یه مشتری دیگه شنیده که امروز دو نفر از آدمای قدرت رو تو کوچه پس کوچه های محل کشتن.

باورم نمی شد. چند ساعت پیش، چهار نفر دنبال ما بودن و الان دو نفرشون مرده بودن. اگر کسیاون تعقیب و گریز ما رو دیده بود حتماً فکر می کرد بلایی که سر اون دو نفر اومده کار من و داوود

بوده. فردای اونروز باز رفتم دنبال کارای زمین، وقتی داوود اومد دنبالم، بدون هیچ حرفی دو تا

برگه کاغذ گرفت سمتم. نگاهشون کردم. دو تا آگهی فوت. یکیش بنام فریدون. آدمی که صورتش

رو دیده بودم. حالا دیگه می دونستم ممکنه دیگه نفهمم نفر دومی که همراه فریدون اومده بود

سراغ من و مادرم کی بود. خلاصه چند روز خونه داوود بودم و سعی کردم کمتر تو محل دیده بشم.

داوود صبح اول وقت من رو سوار ماشین می کرد و می رسوند جایی که باید برم و آخر وقت اداری

هم می اومد دنبالم و برم می گردوند خونه. فکر می کردم چند روزه کار تمامه. اما بخاطر اینکه زمین

به نام مادرم بود باید اول کارهای انحصار وراثت تمام می شد تا بتونم

زمین رو بفروشم که این کار
سه ماهی طول می کشید. یه سری کار هم که داوود می تونست برام
انجام بده بهش سپردم. رفتم
سراغ خریدار زمین که خداروشکر شرایطم رو درک کرد و تونستم راضیش
کنم. یه مبلغی ازش
گرفتم و از طریق داوود رسوندم دست همسایمون. بعدش گفتم اگر دم
خونه محمداقا نمی تونم
برم، سر کارش که می تونم. با داوود رفتیم شهربانی و محمد آقا رو پیدا
کردم. همه چیز رو براش
تعریف کردم و گفتم که می خوام کمکم کنه تا از قدرت شکایت کنم. اما
محمد آقا گفت که با مردن
فریدون، شکایتم به جایی نمی رسه. نه شاهی هست و نه حتی می
دونیم که ضارب دوم کی هست.
درست هم می گفت. کاری نمی شد کرد. قرار شد محمد آقا همه داستان
رو به بی بی و سکینه خانم
بگه و منم برگردم شیراز و تا سه ماه دیگه اینجا بمونم.
فرهاد لبخندی زد و ادامه داد:
- اینجوری شد که حالا هم اینجا در خدمت شما...
* * *

فرهاد پیشم بود و فرصت بیشتری برای شناختنش داشتم. اونم در کنار
خاله زینت و آقا داریوش و
با تشویق اونها که طرز فکر بازتری نسبت به من و خانواده ای که توش
بزرگ شده بودم داشتن. هر
هفته یه شب می رفتیم حافظیه. چه حس و حالی داشت اون شبهای
شیراز. نمی دونم اون حس و حال
مال شیراز بود یا بودن با فرهاد. کنار هم... شونه به شونه هم راه می

رفتیم... می گفتیم... می
خندیدیم... بی هیچ غم و غصه ای. مطمئناً آگه الان هنوز با خانواده عمو
حسین زندگی می کردم
دیدن من، تو اون شبها یعنی مباح شدن ریختن خونم!!! فرهاد شب
اولی که رفتیم حافظیه برام بهدیوان حافظ خرید. درک معنی شعرهای
حافظ برای من خیلی سخت بود. اما... اما خوندش
خوشحالم می کرد... حافظیه، مزار سعدی، شاه چراغ و خیلی چیزهای
دیگه توی شیراز بود که
دیدنشون خوشحالم می کرد. چقدر جای بی بی اینجا خالی بود. حالا
دیگه گوشه گوشه باغ خاله
زینت رو می شناختیم. اون درختهای بلند و بوته های گلهای رنگ و
وارنگ. گهگاهی هم یاد اون
خونه می افتادم. خونه ای که توش بزرگ شده بودم. خونه ای که اگر چه
روزگار تلخی رو توش
گذروندم اما در و دیوارش برام خاطره بود... صدای برخورد توپ سجاد با
دیوار... انگار صداش تو
گوšم بود... صورت مهربون فریبا که تو آشپزخونه کنارم وایساده بود.
یعنی الان چیکار می کنه؟ در
مورد من چه فکری می کنه؟ با جواد چجوری زندگی می کنه؟ حالا حتماً کل
کار خونه رو دوش اونه.
چقدر دلم براش تنگ شده...
تو این سه ماه داوود دو بار به خاطر کارهای فرهاد اومد شیراز و یک روزه
برگشت. الحق که
برادری رو در حق فرهاد تموم کرده بود.
آخرای شهریور سال پنجاه و شش بود.
سه ماه گذشت. سه ماه که با همه انتظارم به خوبی گذشت. شب قبل

از برگشتن فرهاد بازم با هم
رفتیم حافظیه. یه گوشه کنار هم نشستیم. یه چیزی بود که سه ماه
فکرم رو درگیر کرده بود اما نمی
دونم چی باعث شد دست دست کردم و نپرسیدم. شاید ترس بود.
ترس از اینکه خوشی هام تموم
بشه. ترس از اینکه چیزی بشنوم که این احساس خوشبختی رو ازم
بگیره. اما الان وقتش بود. یه
چیزایی بود که فرهاد باید بهم می گفت. حرفایی که توی آخرین نامه
برام نوشته بود. برگشتم به
اون روز...

"یه چیزایی هست که دوست داشتم قبل از رفتنم پیشش اعتراف می
کردم. از وقتی که توی
بیمارستان بودم فهمیدم باید همه چیز رو بگم. دلم می خواست از
خودم بشنوی نه از کس دیگه ای"
صدای فرهاد از عالم خودم درم آورد:
-زهرای چیزیی شده؟

نگاش کردم. ادامه داد:- اتفاقی افتاده؟ به چی فکر می کردی؟
مردد بودم چجوری بپرسم.
- به اون نامه ای که قبل از رفتنت از اینجا برام گذاشتی... برام گفتی
برای چی برگشتی تهران اما
نگفتی معنی اون حرفات توی نامه چی بود. چی بود که دوست داشتی
بهم بگی، قبل از اینکه از کس
دیگه ای بشنوم؟

فرهاد تو فکر رفت. لبخند کمرنگی زد و گفت:
- چیز خاصی نبود. نمی دونم چرا اون چیزها رو برات نوشتم... فقط...
فقط می خوام بدونی دوست

دارم.

نمی تونست چیز خاصی نباشه. یه چیزی بود که فرهاد باید می گفت.
"خدا جواب نادرستی من رو داد. مادرم اگه به رحمت خدا رفت، به تقاص
گناه من بود. می دونم که

هیچ کس بیشتر از خودم مقصر نیست."

چرا فرهاد باید خودش رو تو مرگ مادرش مقصر می دونست؟ پرسیدم:
- مطمئنی چیزی نیست؟

مکثی کردم و ادامه دادم:

-فرهاد اصرار نمی کنم اما دلم نمی خواد حرفات رو تو دلت نگه داری. دلم
می خواد همیشه

بهمدیگه اطمینان داشته باشیم.

فرهاد دیگه چیزی نگفت. اونشب خیلی ساکت بود تا برگشتیم خونه
خاله زینت. انتظارم برای حرف

زدنش بی فایده بود. شاید هم واقعاً چیزی برای گفتن نداشت...

* * * فردا صبح بعد از صبحانه فرهاد آماده رفتن بود. بدجوری دلم گرفته
بود. بازم فرهاد می رفت. نمی

دونم چرا دوباره یاد فریبا افتادم. فرهاد در حالی که ساکش دو دستش
بود اومد تو ایوون. من و

خاله زینت و آقا داریوش هم توی ایوون منتظرش بودیم. تا رسید دلم رو
زدم به دریا.

- نمی شه منم بیام؟

خاله زینت متعجب با چشمای گردشده نگام کرد. فرهاد هم که دست
کمی از خاله نداشت گفت:

- کجا بیای؟

نگاهم روی خاله و آقا داریوش چرخید.

- تو رو خدا. فرهاد فقط چند روز تهران کار داره. منم می تونم اینجوری دو

سه روز بی بی رو ببینم
و باهاش برگردم.

آقا داریوش چیزی نگفت. خاله زینت صداش دراومد که:
- یعنی چی؟ می خوای برگردی تا همه چیز خراب بشه؟ فکر کردی اگه
قدرت یا حتی حسین
ببیننت چی می شه؟
ملتسمانه گفتم:

- خوب یه راست می ریم خونه محمدآقا و وقتی فرهاد خواست برگرده
باهم بر می گردیم. اگه از
خونه بیرون نیام چجوری می فهمن؟
باز خاله زینت گفت:

- اصلاً فکرشم نکن. عصمت تو رو به ما سپرده. می دونی اگه بری و خدای
نکرده اتفاقی بیفته چی می
شه؟ اونموقع جواب خواهرم رو چجوری بدم؟
اشکم داشت در می اومد. به زور گفتم:

- دلم تنگ شده. می خوام برم بی بی رو ببینم. بخدا مواظبیم، چیزی
نمی شه. ملتسمانه زل زدم به فرهاد. دلم می خواست یه نفر کمک کنه.
فرهاد چشماش رو دزدید و سرش رو پایین انداخت. رسماً داشت خودش
رو از وسط بحث بیرون
می کشید.

باز صدای خاله زینت که اینبار با لحن آرومی حرف می زد دراومد که:
- زهرا جان. قربونت برم. یه پنج، شیش ماه دندون رو جیگر بذاری همه
چیز تمام می شه و با خیال
راحت بر می گردی. آخه فکر ما رو نمی کنی که نگرانیت می شیم؟ تا شما
برید و...

آقا داریوش که تا حالا ساکت بود و فقط گوش می داد پرید وسط حرف

خاله زینت و با لحن مطمئنی
گفت:

- اشکال نداره. بذار بره آماده بشه.

خاله زینت جیغش دراومد:

- چی می گی مرد؟ بره آماده بشه؟

آقا داریوش لبخندی زد و با همون لحن مطمئنش ادامه داد:

- خب آره. تو هم آماده شو. مگه همش نمی گفتی خیلی وقته خواهرم رو
ندیدم؟ حالا وقتشه. همه با

هم می ریم. دو سه روز می مونیم تا کار آقا فرهاد تمام بشه. هم شما
خواهرتون رو می بینید هم
زهره.

فرهاد هم تعجب کرده بود. آقا داریوش نگاهش کرد و گفت:

- اشکال نداره یه یک ساعتی معطل بشین تا خانم ها آماده بشن؟

فرهاد لبخندی زد و در حالی که داشت می نشست گفت:

- چه اشکالی آقا داریوش؟ خوشحال شدم. خاله زینت رفته بود تو فکر.
باز صدای آقا داریوش در اومد

-چیه؟ نمی خواین برین آماده شین؟

خاله زینت پرسید:

-داریوش اگه ما بریم اونجا همه می فهمن. حسین حتماً در به در دنبال
زهره است. تنها جایی که شاید

تا حالا به فکرش نرسیده اینجاست. حالا اینجوری با دیدن ما شک نمی
کنه که ممکنه زهره خونه ما

باشه؟ بعد از این همه سال ما باید پیدامون بشه؟ دقیقاً وقتی زهره
غیبش زده؟

آقا داریوش هم توی فکر رفت. همه منتظر جوابش بودیم.

- شاید هم حق با شما باشه. اما می تونیم فرهاد و زهره رو با عبدالله

بفرستیم تهران. اول زهرا رو می
برن یه هتل و بعد فرهاد می ره دنبال کاراش. عبدالله هم بعدش می
تونه بره سراغ خواهرت و بهش
خبر بده. اینجوری هم زهرا بی بی رو می بینه و هم فرهاد به کارش می
رسه. دو سه روز بعد هم سه
تایی بر می گردن.

خاله زینت هم مونده بود چی بگه. نگام کرد و گفت:
- تو رو خدا مواظب باشین. اگه بلائی سرت بیاد عصمت هیچوقت منو
نمی بخشه...

باورم نمی شد. یعنی می تونستم برم؟. از خوشحالی عین یه بچه پریدم
تو بغل خاله زینت. صدای
قهقهه آقا داریوش بلند شد.
وقتی می خواستم برم تا آماده بشم. آقا داریوش عبدالله رو صدا زد. نیم
ساعتی طول کشید تا آماده
شدم و برگشتم تو ایوون. آقا داریوش هنوز داشت با عبدالله حرف می
زد و بهش سفارش می کرد و
عبدالله هم پشت سر هم "چشم آقا" می گفت. با فرهاد و عبدالله با
ماشین آقا داریوش راه افتادیم
سمت تهران.

* * * ساعت ده شب بود که رسیدیم تهران. ماشین که وایساد یه اسم
بزرگ به چشمم خورد. هتل مرمر
عبدالله از ماشین پیاده شد و رفت تو. پنج دقیقه بعد برگشت و پرسید:
- زهرا خانم شما سجد همراهتونه؟
پرسیدم:
- سجد؟ سجد اصلاً چی هست.
فرهاد گفت:

- آقا عبدالله، زهرا تو این وضعیت سجدش کجا بود.
عبدالله مکثی کرد و زیر لب گفت:
- بالاخره یه کاریش می کنم.
بعد رو کرد به فرهاد و پرسید:
- آقا فرهاد؟ برای شما هم اتاق بگیرم؟
- نه آقا عبدالله، یه اتاق برای زهراجان بگیرم منم می رم خونه.
عبدالله برگشت توی هتل.
رو کردم به فرهاد و پرسیدم:
- بر می گردی خونه خودتون؟
- نه، می رم خونه داوود. ببینم چی کار کرده. فردا هم برم دنبال تموم کردن کار زمین. خودم امشب
داوود رو می فرستم تا به بی بی عصمت و عمو علی خبر بده که
اینجایی. باز یه ده دقیقه ای طول کشید تا عبدالله برگشت. یه راست
رفت و ساکم رو از توی صندوق عقب
برداشت و اومد جلو گفت:
- بفرما زهرا خانم. درستش کردم. یه اتاق برای خودم گرفتم یکی برای
شما.
فرهاد هم از ماشین پیاده می شد گفت:
- آقا عبدالله. چقدر شد؟ بگین تا تقدیمتون کنم.
- این چه حرفیه آقا فرهاد؟ آقا خودشون فکر همه جا رو کردن. اصلاً
بفهمن من گذاشتم شما دست
تو جیبتون کنین ناراحت می شن.
فرهاد تشکر کرد و رو به من گفت:
- زهرا؟ کاری با من نداری؟ چیزی لازم نداری فردا برات بیارم؟
دلم براش تنگ می شد. سه ماه به بودنش عادت کرده بودم.
- نه ممنون. مراقب خودت باش.

- تو هم همینجور.

عبدالله گفت:

- آقا فرهاد اگه یه دقیقه صبر کنید زهرا خانم رو تا اتاقشون ببرم و برمی
گردم شما رو هم می
رسونم.

- نه آقا عبدالله. شما هم دیگه خسته ای، برین استراحت کنین. من
خودم می رم.

با عبدالله هنوز کنار ماشین بودیم که فرهاد سوار یه تاکسی شد و رفت.
*** تا حالا هیچوقت همچین جایی نبودم. همه حواسم به دور و برم
بود که پا به پای عبدالله رسیدم دم
اتاقم. مودبانه پای در وایساد تا رفتم تو. ساکم رو داخل اتاق کنار در
گذاشت و پرسید:

- خانم کاری دیگه با من ندارید؟

- نه آقا عبدالله. دستت درد نکنه. خیلی زحمت کشیدی.

- خانم اتاق من اتاق روبرویی شماست. اگه کاری داشتین خبرم کنید.
عبدالله که رفت در رو بستم و قفل کردم و دور و برم و واریسی کردم.
واقعاً اتاق زیبا و دوست

داشتنی بود. اگه یک سال پیش کسی ازم می پرسید هیچوقت فکرش
هم نمی کردم یه روزی

همچین جایی باشم. من؟ زهرایی که صبح تا شب فقط کارم شستن و
پختن و حمالی کارهای عمو
حسین و خانوادش بود.

کاش بی بی همین امشب می اومد اینجا. اما می دونستم نمی شه.
نصفه شبی؟ شاید الان بی بی هم
خواب باشه.

یه تخت بزرگ و نرم. پریدم رو تخت. خسته بودم. با اینکه دو سه

ساعت پیش توی راه یه چیزی خورده بودیم، بازم احساس گرسنگی می کردم اما از خستگی خیلی زود خوابم برد...

صبح زود از زور گرسنگی از خواب پریدم. گوشه پرده اتاق رو کنار زدم و یه نگاه به بیرون انداختم.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. احساس کردم از گرسنگی دارم ضعف می کنم اما نمی دونستم

چیکار باید بکنم. با خودم گفتم عبدالله هم حتماً الان خوابه پولی هم همراهم نیست که بتونم برم

بیرون چیزی بخرم.

همون موقع یه نفر آروم در زد. رفتم پشت در اتاق و آروم پرسیدم: - کیه؟

عبدالله بود. لباسم رو پوشیدم و چادرم رو سرم کردم و در رو باز کردم. بازم سرش پایین بود. گاهی

بنظرم می اومد عبدالله مطیع و مودب بودنش با ظاهر و جثه اش همخونی نداشت. از زمانی که خونه خاله زینت دیده بودمش کمتر شده

بود حرفی جز "چشم آقا" گفتن هاش در جواب دستورای آقا داریوش از دهنش بشنوم. هیچوقت خندیدن یا لبخندش رو ندیده بودم. ورزیده، چهار شونه و قد

بلند ولی سر بزیر و ساکت. شاید ورزیدگیش بخاطر کار توی باغ خاله زینت بود. با اینکه قد من

کوتاه هم نبود اما به زور تا سر شونه اش می رسیدم.

سلام کردم. سرش رو بالا آورد و نگام کرد.

- سلام زهرا خانم. بیدارتون کردم؟

از دهنم در رفت که:

- نه آقا عبدالله. از گرسنگی بیدار شده بودم.

عبداللہ با تعجب نگاہم کرد و گفت:
- ببخشید زہرا خانم. اصلاً حواسم نبود. دیشب ہم غذای درست و
حسابی نخورده بودین. یہ چند
دقیقہ صبر کنید الان می گم صبحانتون رو بیارن.
عبداللہ منتظر جوابم نموند و خیلی زود غیبش زد.
دہ دقیقہ بعد عبداللہ باز در زد و در رو کہ باز کردم ہمراہش یہ مرد
جوون با یہ میز کوچیک چرخ
دار و یہ سینی غذای خوشمزه پشت در بود.!!!
عبداللہ نداشت غذا رو بیارہ تو اتاق. خودش همونجا سینی رو برداشت و
ازش تشکر کرد.
سینی رو آورد تو و برام گذاشت رو میز و رفت سمت در.
- زہرا خانم؟ چیزی دیگہ لازم ندارین؟
- نہ ممنون. آقا عبداللہ؟... شما صبحانہ نمی خورین؟
دم در وایساد و محترمانہ گفت:- من خوردم خانم. نیم ساعت پیش
خوردم.
مکثی کرد و در حالی کہ در اتاق رو باز می کرد گفت:
- اگہ کاری داشتین صدام کنید. من تو اتاقم ہستم. نیم ساعت دیگہ
برمی گردم سینی رو می برم. با
اجازتون امروز تو هتل می مونیم تا خبری از عصمت خانم برسہ.
عبداللہ کہ رفت با ذوق و شوق سینی رو ورنہ انداز کردم. چقدر زندگی توی
هتل راحت بود. فکر می
کردم برای غذا خوردن باید بریم بیرون. نون تازہ، عسل، پنیر و کلی
خوراکی خوشمزه. عین قحطی
زده ها افتادم رو سینی!!!
سیر کہ شدم بازم یاد بی بی افتادم. پس چرا نمی آد؟ نکنہ فرہاد
دیشب نتونستہ بہشون خبر بدہ؟

باز دلم شور افتاد. نکنه فرهاد رفته باشه دم خونه بی بی یا محمد آقا و اتفاقی براش افتاده باشه.

نیم ساعت بعد عبدالله برگشت و بی هیچ حرفی سینی رو برد. تا ساعت هشت صبح تو اتاق راه رفتم و هی از پنجره بیرون رو نگاه کردم. آخه اگه قرار باشه اینجا

باشم و کسی رو نبینم، تهران اومدم فایده اش چیه؟
یه نفر در زد. در رو که باز کردم آقا عبدالله و بی بی عصمت پشت در بودن. پریدم تو بغل بی بی و شروع کردم به بوسیدنش. نزدیک بود دوتایی بخوریم زمین!!!
اشک رو تو چشمای بی بی دیدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. دست بی بی رو گرفتم و آوردمش
تو اتاق.

عبدالله هنوز تو چهارچوب در وایساده بود.
بی بی نشست و درحالی که زانو هاش رو می مالید رو به عبدالله گفت:
- دیشب بهم گفتن اینجا بین. وقتی اومدم یادم افتاد نمی دونم شماره اتاقتون چنده. اسم زهرا رو هم

که گفتم اتاقی به اسمش نبود. اسم شما رو هم که نمی دونستم. می خواستم بگم مهمونای ما دیشباومدن اینجا ولی گفتم حتماً می پرسن چجوری اسم مهمونتون رو نمی دونی. اگر شما نرسیده بودی بهم نمی گفتن شماره اتاقتون چنده.

برام جالب بود. از عبدالله پرسیدم:

- آقا عبدالله حالا شما چجوری بی بی رو شناختین؟

عبدالله لبخندی زد و گفت:

- والله خانم یه چند بار عکس بی بی رو خونه آقا داریوش و زینت خانم دیده بودم. رفتم پایین یه

هوایی بخورم با اینکه یه کمی عوض شدن ولی دم در به محض اینکه

دیدم، شناختمشون.

یا عبدالله زیاد باهوش بود یا دلیلی داشت که باید تصویر بی بی تو
ذهنش بمونه.!!!

عبدالله مکثی کرد و گفت:

- با اجازتون من می رم تو اتاقم. کارم داشتین صدام کنین.

عبدالله در رو بست و رفت. من موندم و بی بی و کلی حرف نزده!!!
بی بی گفت:

- پس بالاخره کار خودت رو کردی. یعنی زینت حریف تو یه الف بچه
نشد؟ آخه نگفتی یه موقع

حسین پیدات می کنه؟

مکثی کرد و در حالی که لبخند می زد خودش جواب خودش رو داد:

- اگرچه زینت هم تقصیری نداره. والله فکر نکنم هر کی دیگه هم بود
می تونست حریف تو بشه.

براش از زینت گفتم. از مهربونیش. از اینکه همیشه بفکرشه و دلش
می خواد بهش سر بزنه. حتی

از شوخیای آقا داریوش و از خوشبختی خاله زینت. نامه ای که برای بی بی
فرستاده بودم به دستش نرسیده بود. دیشب هم داوود به بی بی خبر
داده

بود. همه چیز رو براش تعریف کردم. از داوود و برگشتن فرهاد و سه

ماهی که با فرهاد توی شیراز

بودم. از یه چیزایی خبر داشت. شاید از عمو شنیده بود. سراغ عمو علی
رو گرفتم. مثل اینکه توی

دانشگاه تهران مشغول شده بود. عمو علی به طور کامل با حسین قطع
رابطه کرده بود و بی بی هم

بخاطر کارهایی که حسین کرده بود حاضر به دیدنش نبود. بی بی هم با
موندن خونه محمد آقا راهی

برای عمو حسین باقی نذاشته بود. بی بی می گفت که حسین به هر
دری زده تا من رو پیدا کنه. چند
بار رفته سراغ محمد آقا و گفته که شما از زهرا خبر دارید و به من نمی
گید. تهدید کرده که می ره
و شکایت می کنه. شکایت می کنه که دخترش رو دزدیدین. اما محمد آقا
بیدی نبود که با این بادهای
بلرزه. هر چی باشه خودش نظامی بود.
پرسیدم:

- بی بی؟... از فریبا خبری ندارین؟
بی بی نگام کرد و گفت:
- فریبا؟ حالا چی شده یاد فریبا افتادی؟
- دلم براش تنگ شده. دلم می خواست می تونستم ببینمش. الان فکر
کنم چهارماهه حامله اس.
بی بی آهی کشید و گفت:
- چجوری؟ می دونی که حسین چجوریه. جواد هم یکی لنگه خودش. نه
تو می تونی بری دم
خونشون نه اونا اجازه می دن فریبا بیاد بیرون.
یاد اون روزها افتادم. فریبا گاهی وقت ها اجازه می گرفت و می رفت
خونه مادرش.
- بی بی؟ ساغر خانم رو که می شناسی؟
- مادر فریبا؟
- آره دیگه. - خب؟
- نمی شه باهاش صحبت کنین به یه بهونه ای فریبا رو بیاره بیرون؟ آخه
فریبا گاهی وقتا می رفت
خونه مادرش.
- می شه دست برداری؟ تا همین جاش هم نباید می اومدی. حالا می

خوای راه بیفتم زن مردم رو با
خودم اینور و اونور ببرم؟
ملتمسانه نگاش کردم.
- بی بی تو رو خدا... فقط یه بار...
بی بی مستاصل نگام کرد. مونده بود با من چیکار کنه...
با گردن کج خودم رو لوس کردم!!!
- تو رو خدا... بی بی
بی بی روش رو برگردوند و زیر لب غرید.
- خدا بگم چیکارت کنه که سر پیری من رو می فرستی دنبال کاراگاه
بازی.

پریدم و بی بی رو بغل کردم.
- آخ جون. ممنون بی بی
بی بی خودش رو از من جدا کرد و گفت:
- بسه... بسه. عین بچه دو ساله نجسب به من.
بی بی مکثی کرد و با قیافه جدی نگام کرد و گفت:
- فقط یه شرط داره. - هرچی که باشه قبوله.
- همین یک باره. برگشتی شیراز هم مثل دخترهای حرف گوش کن اونجا
می مونی تا این سه چهار
ماه هم بگذره. دیگه نمی افتی تو جون زینت که می خوام برم تهران.
قبوله؟؟؟

بی بی بیچاره داشت ازم باج می گرفت!!! اونم بخاطر حفظ امنیت
خودم!!! می دونستم که وقتی بریم
شیراز دیگه به این راحتیها نمی تونم برگردم.
- چشم بی بی. هر چی شما بگی.
اونقدر گرم صحبت شده بودیم که نفهمیدم کی ظهر شد.

* * *

بی بی سر ظهر رفت. قول داد که فردا صبح بازم میاد. امیدوار بودم
 بتونه فریبا رو با خودش بیاره. بی
 بی اگه می خواست کاری رو انجام بده خوب می تونست براش نقشه
 بکشه. این رو تو زندگی من
 بخوبی نشون داده بود. حالا چرا نباید می تونست؟
 سر ظهر عبدالله اومد و من رو با خودش برد پایین. ناهار رو توی رستوران
 هتل خوردیم. همه چیز
 اینجا برام تازگی داشت. غذا خوردن تو جایی که کلی آدم غریبه دور و
 برت هستن و دارن نگات
 می کنن برام سخت بود. غدام رو تند تند خوردم تا بتونیم برگردیم بالا.
 عبدالله که انگار متوجه
 ناراحتیم شده بود گفت:
 - زهرا خانم می خواین برین بالا تا من غذاتون رو بیارم تو اتاقتون؟
 خجالت کشیدم. یعنی جوری رفتار کرده بودم که عبدالله هم متوجه
 شده بود؟
 - نه ممنون. راحتم.
 غذا رو که خوردیم برگشتیم بالا. رفتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم.
 کم کم پلک هام سنگین
 شدن و خوابم برد. با صدای ضربه های آرومی که به در می خورد از خواب
 بیدار شدم. از جام پا شدم و کش و قوسی به
 خودم دادم چادر رو برداشتم و رفتم پشت در. با چشمای خواب آلود در
 رو باز کردم. فرهاد و
 عبدالله پشت در بودن.
 * * *
 مثل اینکه کار انتقال زمین فرهاد دو روز دیگه تمام بود. اونروز با فرهاد و
 عبدالله رفتیم شاه

عبدالعظیم. یعنی عبداللہ دوست داشت تا برہ. بہتر از موندن تو ہتل
بود. تا شب با ہم بودیم و وقتی
برگشتیم ہتل، بعد از شام فرہاد بازم رفت خونہ داوود.
اونشب بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت.
فردای اونروز اول وقت با ذوق و شوق از خواب بیدار شدم و بعد از
صبحانہ بازم چشم بہ راہ بی بی
موندم.

حدود ساعت نہ بود کہ بی بی اومد. درو کہ باز کردم از خوشحالی نزدیک
بود بال در بیارم. فریبا
اینجا بود.

فریبا رو بغل کردم و بوسیدم. با بی بی و فریبا رفتیم تو اتاق. بی بی در
حالی کہ نفس نفس می زد
نشست لبہ تخت و شروع کرد بہ مالیدن زانوهاش.
کنار فریبا نشستم و دستش رو گرفتم تو دستم.
رو بہ بی بی گفتم:

- ممنون بی بی. خیلی زحمت کشیدی.
بی بی کہ هنوز زانوهاش رو می مالید گفت:
- دیشب رفتم دم خونہ ساغر خانم. بہش گفتم اگہ می شہ فردا فریبا رو
بہ یہ بھونہ ای بیارین

بیرون تا با من تا یہ جا بیاد و برگردہ. کلی سفارش کردم یہ موقع حسین
یا طلعت نفھمن... ببین سر

پیری منو وادار بہ چہ کارھایی کہ نمی کنی. خودم رو لوس کردم و گفتم:
- قربونت برم بی بی. ما کہ جز شما کسی رو نداریم.
بی بی نگام کرد و بہم لبخند زد.

چقدر فریبا صورتش لاغر شدہ بود. زیر چشماش گود افتادہ بود و دیگہ
از اون لپھای قرمز دوست

داشتنی خبری نبود. فقط چند ماه بود ندیده بودمش اما انگار چندسال گذشته بود. فریبا پاشد و چادرش رو جمع کرد و دوباره نشست. چشمم افتاد به شکم فریبا. چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟ شکه شدم. فریبا مگه چهارماه پیش باردار نبود؟ پس چرا... نگاه متعجبم با نگاه فریبا گره خورد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. نمی دونستم چی بگم... - فریبا؟؟... مگه... مگه تو باردار نبودی؟ فریبا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. بی بی هم با چشمای منتظر نگاهش کرد. باز پرسیدم: - فریبا؟... چی شده؟... بازم چیزی نگفت. زیر لب گفتم: - پس جواد بالاخره کار خودش رو کرد؟ اشک تو چشمای فریبا جمع شد. ساکت شدم. حق فریبا این نبود. فریبا نالید: - کار جواد نبود... فقط نگاهش کردم. چه فرقی می کرد کار کی باشه. هرچی که بود الان فریبا دیگه باردار نبود... فریبا آهی کشید و ادامه داد: - یه روز جواد اومد خونه و گفت که تو یه کارایی کردی و آبروی خانواده رو بردی. نمی تونستم حرفش رو باور کنم. پریدم وسط حرفش و با دلخوری گفتم: - من کاری نکردم. سر کوچه بی بی بزور بردنم. - می دونم. هرکی یه ذره عقل داشته باشه می فهمه که زهرا کسی نبود

که تن به این کار بده.

مکثی کرد و ادامه داد:

- کجا بودی تا حالا؟ چرا از دست آقا جون و خانم جون فرار می کنی؟

- آقاجون و خانم جون؟... حسین پدر من نیست.

حالا نوبت فریبا بود که با تعجب نگام کنه. شاید الان همه چیز برای اون به همون گنگی بود که

چندماه پیش برای من بود.

خیلی خلاصه یه چیزایی رو از گذشتم براش تعریف کردم از پدر و مادر

ندیده ام. از نقشه های عمو

حسین و قدرت. از اینکه چند ماه دیگه همه چیز تموم می شه و با فرهاد ازدواج می کنم. اما از خاله

زینت و شیراز چیزی نگفتم. بهش مثل چشمام اطمینان داشتم اما

شاید بهتر بود ندونه کجام. فریبا

هم بی صدا به حرفام گوش داد.

فریبا که انگار برگشته بود تو اون روزها گفت:

- جواد که اومد و اون حرفها رو زد می دونستم که دروغه. جواد گفت که

الان خونه بی بی هستی و

آقا جون گفته تا بیاد دنبالت. تا جواد برگرده دلم هزار راه رفت. جواد که

برگشت تنها بود. کارد می

زدی خونش در نمی اومد. پشت سرش آقا جون هم رسید. جواد تو حیات

داشت با آقا جون حرف می زد که صدای داد و هوار آقا جون بلند شد. داد

می زد یعنی چی که نیستش؟ مگه اون تو وضعیتی

بوده که بتونه جایی بره؟ مگه می شه عصمت خبر نداشته باشه؟ آقا

جون دیگه تو نیومد و با جواد

رفتن بیرون. خدا خدا می کردم فقط بلایی سرت نیاد. شب هم آقا جون

برگشت. داغون بود و

عصبی. نفهمیدم به خانم جون چی گفت و چی شنید. اما از اون روز
خانم جون هم مثل آقاجون حال و
روز درستی نداشت. تو اون خونه انگار همه دیوونه شدن. آقا جون هم
حتی بعضی شبها مثل جواد
خونه نمیاد. اگر هم باشه اصلاً نمی شه باهاش حرف زد. اعصاب
هیچکس رو نداره. خانم جون هم
بیست و چهار ساعت نشسته و زل می زنه به در و دیوار. جواد هم توی
این به هم ریختگی اوضاع
خونه گاهی وقتها یه هفته پیداش نیست. طفلک سجاد هم می ترسه از
جاش بلند شه و بازی کنه.
صداش در میاد یه نفر می زنه تو سرش. خدا رو شکر مهر ماه داره می
رسه و می فرستنش مدرسه.
حداقل اینجوری نصف روز از اون جهنم خلاص می شه. خلاصه از اون
روزی که غیبت زد اون خونه
برای من هم جهنم شده. یک ماه پیش بود که آقا جون توی ایوون
نشسته بود و خودخوری می کرد.
اشتباه کردم و رفتم باهاش حرف بزنم. رفتم و گله کردم. از اینکه جواد
هیچوقت خونه نیست. از
اینکه انگار نه انگار زن داره. اما مثل اینکه بد موقعی جلو رفته بودم. پا
شد و افتاد به جونم. باورم
نمی شد. نمی دونستم گناهم چیه. تا حالا نشده بود آقا جون با من
اینجوری رفتار کنه. خانم جون به
هزار زحمت و گریه و التماس من رو از زیر دست و پاش بیرون کشید.
همون شب بود که...
فریبا بقیه حرفش رو خورد. چشماش بازم پر اشک شد. سرش رو پایین
انداخت.

احساس گناه می کردم. همش تقصیر من بود. شاید این بلا رو من سر
فریبا آوردم. ناخواسته منم
اشکم دراومد.

بغلش کردم و وسط حق هقم گفتم:

- فریبا... منو ببخش...

فریبا من رو از خودش جدا کرد و درحالی که اشکهاش رو پاک می کرد
سعی کرد بهم لبخند بزنه.

- تقصیر تو چیه؟... برات خوشحالم... حداقل تو راحت شدی. خوشحالم
که دیگه مجبور نیستی اون

خونه رو تحمل کنی. اونموقع شاید من هم نمی فهمیدم اما حالا که یاد
اون سالهای دور می افتم، با خودم فکر می کنم چرا
اون زمان فریبا باید تحمل می کرد؟ چرا برای بعضی ها، زن فقط یه
وسیله بود؟ یه کارگر، یه حامل،

یه وسیله رفع نیاز... چرا زن خوب، باید فرمانبردار می بود و سر بزیر؟...
چرا فریبا نباید اون موقع

می رفت سراغ خانواده خودش و خانوادش ازش حمایت می کردن؟ چرا
بعضی از مردها می تونستن

بدون هیچ ترسی هر بلایی که می خوان سر زنشون بیارن؟ شاید بعضی
ها مثل بی بی یا خاله زینت

خوشبخت بودن. اما بازم به نظرم این وسط یه ایرادی وجود داشت.
شاید امثال بی بی و خاله زینت

توقعشون رو از زندگی کم کرده بودن و شرایطشون رو پذیرفته بودن که
احساس خوشبختی می

کردن!!..! شاید حتی خودشون نمی دونستن و باور نداشتن که حقشون از
زندگی بیشتر از اینه. شاید

مشکل اونجا بود که فکر می کردن خوشبختی زن یعنی اینکه شوهری

داشته باشه که باهاشون

خوش رفتار باشه و خرج زندگی رو در بیاره و چند تا بچه بذاره تو

بغلشون... فقط همین؟؟؟ شاید

ایراد اونجا بود که بیشتر زنها باورشون شده بود که حق زن نصفِ مرده!!!

اما شاید باید اون اتفاقات برای من، فریبا، زهراها و فریبا‌های دیگه پیش

می اومد. باید پیش می

اومد تا کم کم همه آدمها باور کنن که زن هم حقی داره. هست. وجود

داره و باید دیده بشه...

بی بی یا علی گفت و از جاش پا شد و گفت:

- زهرا جان. دیگه وقتشه ما بریم.

- ا... بی بی... هنوز یه ساعت تا ظهر مونده. کجا برین؟

بی بی در حالی که چادرش رو سرش می کرد گفت:

- بریم دیگه که دیر می شه. الان بیشتر از دو ساعته فریبا از خونه اومده

بیرون. یه موقع می رن

خونه ساغر خانم دنبالش و می بینن نیست، اونوقت شر بپا می شه.

چاره ای نبود. چقدر جدا شدن از فریبا سخت بود. کاش می شد اونم

پیشم می موند.

موقع رفتن بی بی دم در یه دفعه برگشت و گفت:

- راستی یادم رفت بهت بگم. عمو علیت هم بعد از ظهر میاد پیشت. * *

*

یکی دو ساعت بعد از ناهار بازم فرهاد اومد هتل. خوشحال بود که کار

زمین دیگه تمامه. فردا صبح

سند امضاء می شد و ما می تونستیم برگردیم شیراز. عبدالله که فهمید

فردا می تونیم برگردیم گفت

که دلش می خواد اگه می شه بریم بازار تا بتونه یه چیزایی برای پدر و

مادرش بخره. دلم می

خواست عبدالله هم به کارش برسه اما منتظر عمو علی بودم. درست نبود عمو علی بیاد و من نباشم.
از فرهاد خواهش کردم با عبدالله بره.
فرهاد و عبدالله که رفتن، روی تخت دراز کشیدم. احساس خوبی داشتم. کم کم داشت همه چیز درست می شد. نشستم و آینده رو تصور کردم چند ماه دیگه که با فرهاد ازدواج کنم چی می شه؟
با عمو حسین چیکار باید بکنیم؟ خونه اون خونه منه. مغازه هاش همه مال منه... شاید باید
بندازیمش از اون خونه و مغازه ها بیرون. جواد... اون چی؟... فکر کنم باید بره دنبال یه کار دیگه
بگرده... نمی خواستم براشون ناراحت باشم. حقشون بود... اونا باید تقاص گناهشون رو پس می دادن.
تو فکر و خیال خودم بودم که یه نفر در زد. یادم افتاد که عبدالله و فرهاد نیستن. من تو هتل تنهام.
اگه یه موقع عمو علی نباشه چی کار باید بکنم؟ ترس تو دلم افتاد. چادرم رو سرم کردم و رفتم
پشت در. چسبیدم به در و با ترس و لرز پرسیدم:
- کیه؟
صدای عمو علی آرومم کرد. نفس راحتی کشیدم و در رو باز کردم.
عمو علی با یه لبخند پشت در بود. مثل همیشه خوشتیپ و صاف واتو کشیده... هیچوقت فکر نمی کردم یه مرد هم بتونه اینقدر به خودش برسه. حداقل تا وقتی توی خونه عمو حسین بودم اینجوری فکر می کردم.

عمو علی اومد و کلی برام از مدتی که تهران نبودم گفتم. برای خودش یه خونه خریده بود و توی دانشگاه مشغول بود. عمو علی داشت از دانشگاه تهران و محیطش حرف می زد و من هم که داشتم نگاهش می کردم ناخواسته رفتم تو فکر. درسته عمو علی مرد خوشتیپی بود اما سنش بالا رفته بود. چرا زن نمی گرفت؟... سوالی بود که تا به ذهنم رسید از دهنم هم بیرون اومد!!!. عمو علی با تعجب نگام کرد و بعد یهو زد زیر خنده. در حالی که به زور خنده اش رو جمع می کرد گفت:

- خوب؟ این چه ربطی به حرفای من داشت؟ حالا چی شده فکر زن گرفتن برای عموت افتادی؟
چیزجالبی برام پیدا کردی؟
با تعجب نگاهش کردم. عمو علی چی گفت؟ قیافه شکل علامت سوال شده بود!!! پرسیدم:
- چی؟ چیز جالب؟
عمو علی دیگه نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و دوباره زد زیر خنده.
چیز خنده داری گفته بودم؟...

عمو علی که دستش رو روی دلش گذاشته بود جلوی چشمای متعجب من یه دل سیر خندید!!! و بعد گفت:

- گفتم نکنه برام زن پیدا کردی.
- فعلاً نه. ولی اگه بخواین بی بی عصمت می تونه براتون پیدا کنه.!!!
عمو علی با لبخند گفت:
- نمی خواد. بذار فعلاً کار تو درست بشه، من وقت زیاد دارم.
انگار امروز برای عمو روز خوبی بود. یه بند حرف می زد و می خندید!!!

خلاصه تا نزدیک غروب عمو علی پیشم بود تا اینکه فرهاد و عبدالله
برگشتن. عمو علی کلی با
فرهاد حرف زد و خوش و بش کرد. برای بار اول بود که می دیدش.
نیم ساعتی که گذشت عموعلی پاشد که بره. هرچی عبدالله اصرار کرد که
اجازه بدین تا برسونمتون
عمو قبول نکرد. فرهاد هم که دید عمو می خواد بره، پا شد. قرار شد من
و عبدالله فردا آماده باشیم
تا فردا ظهر که فرهاد کارش رو تموم کرد، همون موقع راه بیفتیم سمت
شیراز. عمو علی باز کلی بهم سفارش کرد که صبر و حوصله داشته باشم و
اجازه بدم این چندماه هم بگذره
و دوباره سرخود راه نیفتم بیام تهران.
* * *

عبدالله حواسش به همه چیز بود. شاید نمی خواست من معذب باشم.
فکر شامم رو کرده بود.
اونشب شام رو تو اتاقم خوردم و خیلی زود خوابیدم.
فردا صبح زود آماده شدم و شروع کردم به جمع کردن وسایل. نیم
ساعتی گذشت تا سرو کله
عبدالله پیدا شد. مثل روزای قبل صبحونه رو توی اتاقم خوردم و بی بی
هم ساعت هشت اومد و گفت
که تا وقتی که فرهاد بیاد و راه بیفتیم پیشم می مونه. پیش از ظهر بود
که عبدالله اومد و ساکم رو
برد تا با وسایل و خریدهای خودش بذاره تو ماشین. حالا دیگه همه چیز
آماده بود و فقط باید منتظر
فرهاد می موندیم که هر لحظه ممکن بود برسه.
ساعت دوازده و نیم شد و فرهاد نیومد. کم کم نگران شدم. آخه فرهاد
گفته بود کار زمین تمامه و

تا ظهر سند می خوره و می تونیم بریم. با دلشوره تو اتاق قدم می زدم.
نکنه اتفاقی افتاده باشه. اونم
امروز که دیگه همه چیز تمامه و قراره برگردیم. اونقدر دور اتاق رو با
قدمهام متر کردم که صدای
بی بی دراومد:

- ا... زهرا بگیر بشین... سرم گیج رفت از بس دورم چرخیدی...
همون موقع یه نفر در زد. فرهاد بود درو باز کردم و تعارف کردم تا اومد
تو داشت در رو پشت
سرش می بست که یه یهو در به شدت باز شد. در با فشار خورد پشت
فرهاد جوری که جلوی من و
بی بی پهن شد رو زمین. هنوز گیج اتفاقی که افتاده بود بودیم که تو
چارچوب در چشمم افتاد به
قدرت که با عصبانیت زل زده بود به من. تمام بدنم یخ کرد و دنیا دور
سرم چرخید.
قدرت یه نگاه به فرهاد که داشت از زمین بلند می شد انداخت و با یه
خنده عصبی گفت:

- به به... همه جمعن... مثل اینکه فقط جای ما خالی بوده... می گم این
رستم بدبخت اشتباه نمی
کنه... آخه چرا باید یه پیرکفتار دو روز پشت سر هم باید راه بیفته بیاد
توی یه هتل... اونم چنینهتلی... تا این موش مرده رو دیدم که اومد تو
هتل فهمیدم که آدرس رو درست اومدم... پس جنس
ما اینجاست!!!

بی بی با چشمای گرد شده سرجاش خشکش زده بود. فرهاد با عصبانیت
خیز برداشت سمت
قدرت. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. تو یه لحظه قدرت یه پاش رو
آورد بالا و تا فرهاد رسید

گذاشت وسط شکم فرهاد. فرهاد با همون سرعتی که هجوم برده بود پرت شد عقب.

قدرت دیگه منتظر نموند و رفت سمت فرهاد.

هنوز یه قدم جلو نیومده بود که از پشت کشیده شد. حتی نفهمیدم عبدالله کی رسید. قدرت هنوز

نفهمیده بود چی شده که عبدالله قدرت رو از زمین کند و کنار در اتاق کوبیدش به دیوار. قدرت با

تمام نیرو و هیکل درشتش در مقابل جثه عبدالله حرفی برای زدن نداشت. یقه قدرت تو دست

عبدالله بود و چسبیده بود به دیوار و پاهاش به زمین نمی رسید. یه لحظه دست آویزون قدرت رو دیدم که رفت تو جیب کتش. تا برق

تیغه چاقوی ضامن دار قدرت

رو دیدم فقط جیغ زدم:

-عبدالله مواظب باش...

عبدالله یه لحظه یقه قدرت رو ول کرد و خودش رو کشید عقب. تا پای قدرت رسید به زمین، و

حرکت دستش به سمت عبدالله رو دیدم چشمام رو بستم. صدای چند تا ضربه...

تا چشمم رو باز کردم پشت قدرت باز چسبیده بود به دیوار و من هر دستش تو یه دست عبدالله

بود. دوبار دیگه عبدالله دست قدرت رو کوبید به دیوار تا مشت قدرت باز شد و چاقو از تو دستش

دراومد و افتاد رو زمین. ضربه زانوی عبدالله که خورد زیر شکم قدرت صدای نعره اش بلند شد. تا

قدرت بخواد خودش رو جمع کنه، عبدالله تو یه حرکت خم شد و چاقو رو از روی زمین برداشت و

گذاشت زیر گلوی قدرت و باز چسبوندش به دیوار.
قدرت که صداش به زور در می اومد با عصبانیت گفت:
- مردش نیستی بتونی آدم بکشی... بنداز چاقو رو که چاقو دست گرفتن
کار هر عنتری نیس... صدای عصبانیِ شمرده و محکم عبدالله رو شنیدم:
- امتحانم کن کثافت... تکنون بخور ببین سرت رو گوش تا گوش می بُرم
یا نه...

قدرت که دیگه کاری از دستش بر نمی اومد چشماش چرخید سمت من.
پوزخندی زد که هنوز جلو
چشمه و گفت:

- اومدم اینجا تا این خواستگار عزیزتون رو بشناسید.
سریع چشماش برگشت سمت فرهاد که از درد رنگ صورتش عوض شده
بود و به زور داشت از

زمین بلند می شد و ادامه داد:

- جوجه، هنوز بهشون نگفتی اومده بودی سراغ من تا باهام معامله
کنی؟

گیج شدم. نگاهم چرخید سمت فرهاد. بی بی عصمت هم انگار که تازه
از شک دراومده برای اولین
بار حرکتی از خودش نشون داد و صورتش چرخید سمت فرهاد. فرهاد به
زور روی پاش وایساد.

قدرت که دیگه تقلا نمی کرد ادامه داد:

- بگو که می خواستی کنار بکشم تا به موقع سهمم رو بدی...
شکه شده بودم. نمی دونم چرا نا خواسته اشک تو چشمام جمع شد.
این قدرت چی می گفت؟ از

پشت هاله ای از اشک فرهاد رو دیدم که یه قدم به سمت عبدالله و
قدرت برداشت. همون موقع دو

نفر پریدن تو اتاق. دو نفر با لباس نظامی. یکیشون یه اسلحه گرفته بود

سمت عبدالله و صدای نعره

دومی که مرد مسنی هم بود بلند شد.

- بنداز چاقو رو... هر دو تا تون دستهارو بگیرین بالا...

عبدالله چشم از تو چشمای قدرت برنداشت. یه قدم به پشت برداشت و از قدرت فاصله گرفت. در

حالی که دستاش رو می برد بالا چاقو رو ول کرد رو زمین. قدرت هم زیر گردنش رو با دست مالید

و با صدای فریاد دوباره مامور که گفتم دستا بالا، دستاش رو گرفت بالا. فرهاد در حالی که نفس نفس می زد با انگشت قدرت رو نشون داد و نالید:

- سرکار استوار... این مردک به زور اومد تو اتاق ما و با چاقو بهمون حمله کرد...

مامور مسن نگاهی به بی بی و من انداخت و وقتی که سکوت ما رو دید رفت پشت سر قدرت.

- دستات رو بیار پشت سرت.

داشت از پشت دستبند به دستای قدرت می زد که قدرت با پوزخند نگام کرد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

استوار اومد سمت من و بی بی و در حالی که به فرهاد اشاره می کرد گفت:

- همشیره ایشون درست می کن؟ کی مزاحم شده بود؟

صدام در نمی اومد. بی بی هم حالش بهتر از من نبود. با چشم به قدرت اشاره کردم. مامور دوم

اسلحه اش رو پایین آورد و بازوی قدرت رو گرفت و کشید سمت در. تا مامور دوم و قدرت از اتاق

بیرون رفتن استوار نگاهی به عبدالله و فرهاد انداخت و در حالی که

سمت در می رفت گفت:

- یه نفر با ما بیاد تا شهربانی برای تشکیل پرونده و برگرده.

عبدالله رو به من گفت:

- زهرا خانم شما آماده شین. من می رم تا شهربانی و برمی گردم بعد راه می افتیم.

فرهاد با چشمای غم گرفته نگام کرد. نگاهش رو ازم دزدید و رو به عبدالله گفت:

- آقا عبدالله من می رم. شما هم نمی خواد منتظر بمونید. بی بی رو برسونید و با زهرا برگردید شیراز.

باز نگاهش رو دوخت به من و آروم گفت:

- برید منم زود میام. میام و همه چیز رو توضیح می دم. خواستم حرف بزنم. داد بزنم و توضیح بخوام. دلم می خواست فرهاد فقط بگه قدرت داره چرت و

پرت می گه. اما صدایی از گلوم در نیومد. عبدالله گفت:

- اما آقا داریوش گفته من هر دو تاتون رو برگردونم. عجله ای نیست. صبر می کنیم تا برگردید.

- نمی شه آقا عبدالله. اگر قدرت رد ما رو تا اینجا داره پس نوچه هاش هم دارن. دست دست

نکنین. تا دیر نشده راه بیفتین قبل از اینکه سر و کله بقیشون هم پیدا بشه.

فرهاد دیگه مهلت نداد کسی حرف بزنه و در مقابل چشمای متعجب و

گیج من و بی بی به سرعت از

اتاق رفت بیرون.

بی بی چیزی نمی گفت. ساکت بود و تو فکر. اما من... نمی دونستم
احساسم چیه... گیج و
سردرگم؟... یا شاید هم عصبانی؟...
عبدالله گفت که بهتره یکی دوساعت منتظر بمونیم اما من قبول نکردم.
گفتم بهتره راه بیفتیم.
عبدالله با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- بریم؟ واقعاً؟ آقا فرهاد رو بذاریم و بریم؟
جوابی ندادم. عبدالله وقتی سکوت منو دید نگاهش رفت سمت بی بی.
اما بی بی تو عالم خودش بود.
عبدالله ملتمسانه نگاهم کرد و گفت:
- زهرا خانم، شاید من از همه چیز خبر نداشته باشم اما اگه به خاطر
حرفای اون چاقوکش دارین
چنین کاری می کنین بنظرم درست نیست که...
پریدم وسط حرفش. - نه آقا عبدالله. ربطی به اون نداره. یه زحمت
بکشین راه بیفتین تا دیر نشده. باید اول بی بی رو تا
یه جایی برسونیم.
واقعاً به حرفی که زدم اعتقادی داشتم؟ یعنی حرفای قدرت روم تاثیری
نداشت؟ البته که داشت.
مطمئن نبودم ولی حرفاش شک و شبهه رو تو دلم کاشت. حتماً فرهاد
باید یه جوابی برای حرفای
قدرت می داد.
با بی بی و عبدالله از اتاق رفتیم بیرون. چند نفر شاید محض فضولی تو
راهرو وایساده بودن و بر و بر
نگاهمون می کردم. نمی دونم کی متوجه درگیری تو اتاق من شده بود که
مامورها رو خبر کردن.
شاید هم به خاطر درگیری نبود. شاید قدرت به زور اومده بوده تو هتل.

هرچی که بود رسیدن اون
دو نفر باعث شد اون دعوا تموم بشه. آقا عبدالله مثل اینکه قبلاً کارای
تسویه حساب رو انجام داده
بود چون دم در فقط کلید اتاقها رو تحویل دادیم و رفتیم سمت ماشین.
عبدالله یه بند نگاهش به دور
و بر بود. انگار می خواست مطمئن بشه که کسی بیرون هتل مواظبمون
نیست. حالا بودن عبدالله، می
تونست بزرگترین دلگرمی باشه که تو این وضعیت داشتیم. یه نفر که
می تونست ازمون حمایت
کنه. یه نفر که از پس قدرت هم بر اومده بود.
بی بی رو تا نزدیکی های خونه محمداقا رسوندیم. توی راه عبدالله همش
نگاهش تو آینه بود. به
قول بی بی کار از محکم کاری عیب نمی کرد. بی بی گفت که بقیه راه رو
می تونه پیاده بره. دلم
گرفت. دلم می خواست می تونستم پیش بی بی بمونم. با این وضعیت
تحمل دوریش رو نداشتم.
کنار ماشین بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:
- زهرا جان به دلت بد راه نده. خودم ته توش رو در میارم.
ناخودآگاه اشکام در اومدن. بی بی هم نگرانی های من رو داشت.
نشستم رو صندلی عقب و راه که افتادیم از تو شیشه عقب ماشین، بی
بی رو که با قدم های آرومش
دور می شد تماشا کردم.
* * *توی راه کلی وقت برای فکر کردن داشتم. اگر حرفهای قدرت دروغ
بود چرا فرهاد از خودش دفاع
نکرد؟ چرا قبل از رفتنش نگفت که تمام حرفهای قدرت دروغه؟
یه چیزی بود که باعث می شد فکر کنم شاید قدرت، خیلی هم دروغ

نگفته باشه. حرفهای فرهاد
توی نامه اش. حرفهایی که دوبار دربارش ازش پرسیده بودم و جواب
درستی بهم نداده بود. حالا
همه امید و پشتگرمی من به بی بی بود. سرم رو گذاشتم رو شیشه سرد
ماشین. فرهاد جلو چشمم
بود. بازم این اشک های لعنتی جاری شده بودن. یعنی می تونست همه
حرفهایش یه نقشه باشه؟...
خواستگاریش... اشک هاش... محبت هاش... اگه قدرت درست گفته
باشه دیگه هیچوقت فرهاد رو
نمی بخشم. هیچوقت...
* * *

کاش همه این اتفاقات یه کابوس بود. یه کابوس بد که با بیدار شدنم از
بین می رفت. کاش اصلاً نه
قدرتی بود و نه فرهادی. من بودم و آغوش گرم بی بی. کاش می تونستم
کنار بی بی زندگی کنم...
بدون این همه تشویش و نگرانی.
اصلاً حواسم به عبدالله نبود. یه دفعه متوجه شدم که عبدالله ماشین
رو کشید کنار جاده و وایساد.
دستش رو گذاشت پشت صندلی کنارش و برگشت سمتم. با نگرانی
نگام کرد و پرسید:

- زهرا خانم؟ چی شده؟ چیزی ناراحتتون کرده؟
سعی کردم اشکام رو پاک کنم. اما دیگه نتونستم خودم رو نگو دارم.
بغضم ترکید. عبدالله هول کرد.
سریع یه دستمال درآورد و گرفت سمتم. دستمال رو گرفتم و اشک هام
رو پاک کردم. عبدالله
ساکت موند و صبر کرد تا آرام بشم.

نمی تونستم جوابی به سوالش بدم. چشم دوختم به کوههای بلندی که سمت راست جاده دیده می شد.

عبدالله که انگار متوجه شده بود حرفی نمی زنم، باز پرسید:- زهرا خانم چرا خودتون رو اذیت می کنید؟ اگه ناراحتیتون بخاطر حرف های قدرته اشتباه می

کنید. بهتره قبل از شنیدن حرفهای آقا فرهاد در موردش قضاوت نکنید. هر چی باشه قراره یه عمر باهاش زندگی کنید.

- همینه که نگرانم می کنه. آقا عبدالله یه چیزایی هست که شما ارزش خبر ندارید. می ترسم قدرت درست گفته باشه.

- یه جاهایی کار درست، صبر کردنه. شما دستور دادید برگردیم، منم گفتم چشم. اگر چه بنظرم

کار درستی نبود. اگر اجازه می دادین آقا فرهاد برگرده، شما هم جواب سوالاتون رو همین امروز

می گرفتین و دیگه اینهمه فکر و نگرانی نداشتین.

شاید حق با عبدالله بود. حالا باید حداقل تا فردا منتظر بمونم تا با فرهاد روبرو بشم.

عبدالله ادامه داد:

- هیچوقت با گریه کردن و فکر و خیال مشکلی حل نشده. حالا هم بد به دلتون راه ندین. خدا

بزرگه. ان شاء الله که همش یه سوء تفاهمه و با برگشتن آقا فرهاد حل می شه. تازه اگر هم خدای

نکرده اون مردک درست گفته باشه باید خدا رو شکر کنین که قبل از اینکه دیر بشه همه چیز رو

براتون رو کرده.
گفتنش برای عبدالله راحت بود. خبر از دل من نداشت...
ناهار رو بین راه خوردیم و دوباره راه افتادیم. بیچاره عبدالله... همسفر
خوبی براش نبودم. یعنی تو
این وضعیت اونقدر تو فکر و خیال خودم بودم که حس و حال حرف زدن
نداشتم. حدود ساعت نه
شب بود که دوباره یه جا برای خوردن شام وایسادیم. تمام بدنم از
نشستن توی ماشین کوفته شده
بود.

بعد از خوردن شام سوار شدیم و راه افتادیم. نفهمیدم کی خوابم برد. با
صدای آروم عبدالله از خواب بیدار شدم. چشمام رو مالیدم و دور و برم
رو ورننداز کردم. توی باغ
خاله زینت جلوی ساختمون خونه بودیم... نمی دونستم ساعت چنده.
عبدالله ساک من و وسایل و
خریده‌های خودش رو از تو صندوق عقب در آورد و گفت:
- زهرا خانم ساعت دو نصفه شبه. دیگه خانم و آقا رو بیدار نکردم شما
بفرمایین تو اتاقتون
استراحت کنین. من وسایل رو می دارم تو پذیرائی.
از عبدالله تشکر کردم و آروم از پله ها بالا رفتم و بی سروصدا رفتم تو
اتاقم. تا دراز کشیدم دوباره
خوابم برد.

فردا صبح که از خواب بیدار شدم نور خورشید صبحگاهی بدنم رو
پوشونده بود. پنجره رو باز کردم
و نفس عمیق کشیدم. صدای گنجشکایی که رو شاخه درختهای باغ اینور
و اونور می پریدن همه جا
رو پر کرده بود. چقدر این باغ دوست داشتنی بود. خیلی دلم می

خواست برای همیشه تو همچین
خونه ای زندگی کنم.

از اتاق رفتم بیرون. تو پذیرایی کسی نبود. رفتم توی ایوون. خاله زینت و
آقا داریوش توی ایوون

بودن. سلام کردم و خاله با دیدنم بلند شد و محکم بغلم کرد. بعد از
احوال پرسى با خاله و آقا

داریوش نشستم و چند دقیقه بعد معصومه خانم اومد و سفره صبحانه
رو پهن کرد. خجالت کشیدم.

کمتر پیش اومده بود تا این ساعت بخوابم. خاله و آقا داریوش به
احترام من صبحانه نخورده بودن و
منتظر بیدار شدنم مونده بودن.

خاله زینت سر صبحونه پشت سرهم سوالای جوارواجور پرسید. از
تهران، آب و هوا، کار فرهاد و

بی بی. کلی ذوق و شوق داشت تا از خواهرش بشنوه...

اونقدر حرف زدم که نفهمیدم چی خوردم. از رفتنمون، بی بی، فریبا، و
پیدا شدن قدرت و شاهکار
عبدالله و موندن فرهاد...

همه چیز رو با آب و تاب براشون تعریف کردم اما نمی دونم چرا از
حرفهای قدرت چیزی نگفتم.

شاید دلم می خواست همه اون حرفها یه دروغ بزرگ باشه و هیچکس
باورش نکنه... خاله و

همسرش با چشمهای گردشده از تعجب، همه حرفهام رو شنیدن. آقا
داریوش گفت:

- الحق که این عبدالله کارش خیلی درسته. اگه کسی غیر از اون باهاتون
بود الان معلوم نبود چه
اتفاقی می افتاد.

* * *

بعد از صبحانه طبق معمول آقا داریوش رفت دنبال کارهای خونه و من با خاله زینت رفتم توی باغ.
تو اون هوای پاک صبحگاهی شاید بهترین کاری که می شد کرد، همین قدم زدن توی باغ بود. خاله
زینت هم از نیومدن فرهاد متعجب بود. چون از حرفهای قدرت خبر نداشت براش قابل درک نبود
که چرا ما بدون فرهاد برگشتیم. خاله هم می گفت باید صبر می کردید تا کار فرهاد تمام بشه و با
هم برگردین. براش همون دلیلی رو آوردم که فرهاد برای عبدالله آورد. اینکه جای ما لو رفته بود و ممکن بود نوچه های قدرت سر برسند.
اونروز هم گذشت و شب شد. بازم احساس های دوگانه و متضاد. با اینکه از چیزی مطمئن نبودم اما
هم نگران و منتظر برگشتن فرهاد بودم و هم یه جورائی عصبانی. دلهره داشتم. دلهره روبرو شدن
با واقعیت. دلهره روبرو شدن با فرهاد و ترس از خراب شدن تموم اونچه که از فرهاد توی این
چندماه توی ذهن و قلبم ساخته بودم.
سر سفره شام بودیم که فرهاد رسید. نمی دونستم چه جوری باید باهاش روبرو بشم. برعکس
انتظار همه خیلی سرد با فرهاد برخورد کردم. فرهاد لباس عوض کرد و اومد سر سفره و روبروی
من نشست. نمی تونستم با خودم کنار بیام. سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردن غذا شدم. آقا
داریوش از اتفاقاتی که بعد از رفتن فرهاد از هتل افتاده بود پرسید و

فرهاد هم جواب داد. سرم
پایین بود و خودم رو بی تفاوت نشون دادم اما تمام حواسم به حرفهای
فرهاد بود. فرهاد توضیح داد
که با مامورها و قدرت رفته بوده شهربانی و همونجا فهمیده که قدرت با
دیدن فرهاد پشت سرش
اومده تو هتل و دم در چون بهش اجازه ورود ندادن درگیر شده و به زور
اومده تو. به همین خاطر
هم مامورها رو خبر کردن که بموقع رسیدن به اتاق ما.
مثل اینکه به اتهام ضرب و جرح برای قدرت پرونده تشکیل داده بودن و
نگاهش داشتن. فرهاد هم
شب رفته خونه داوود و صبح زود هم راه افتاده بود سمت شیراز. شام رو
که خوردیم از جام پا شدم و رو به خاله زینت گفتم:
- ببخشید خاله. من سرم درد می کنه. با اجازتون می رم یه کم دراز
بکشم و استراحت کنم.
خاله زینت با تعجب نگام کرد و گفت:
- سرت درد می کنه؟ تو که از صبح چیزیت نبود، چی شده؟
مکثی کرد و ادامه داد:
- اگه حالت خوب نیست، می خوای ببریمت پیش دکتر؟
- نه خاله جون، یه کم بخوابم بهتر می شم...
چشمم به چهره نگران فرهاد افتاد اما زود روم رو برگردوندم و رفتم
سمت اتاقم.
نزدیک در اتاق بود که صدای پایی از پشت سرم شنیدم. سریع رفتم تو
اتاق و در رو از پشت بستم.
به محض بستن در یه نفر در زد. جوابی ندادم. می دونستم فرهاد اما
نمی تونستم باهاش حرف
بزنم. انگار یه چیزی بینمون فاصله انداخته بود. فرهاد دوباره در زد و

اینبار صداش رو از پشت در
شنیدم:

- زهرا؟!... در رو باز کن بذار باهات حرف بزنم.
جوابی ندادم. خسته بودم. خسته از همه چیز. از اینهمه کش و قوس
توی زندگیم. هر روز باید نگران
یه چیزی می بودم. چرا قرار نبود یه زندگی آروم و بی دردسر داشته
باشم؟ پاهام شل شد. تکیه
دادم به در و همونجا نشستم رو زمین. بازم صدای فرهاد بود که از پشت
در التماس می کرد.
- زهرا تو رو خدا باز کن. می دونم از دستم ناراحتی. حق هم داری. اما
حداقل بذار بهت توضیح
بدم...

پس حرفهای قدرت خیلی بی ربط هم نبود. چه فرقی می کرد که توضیح
فرهاد چی باشه. هرچی که
بود حس می کردم بازم نارو خوردم... بغض گلوم رو فشار می داد. بازم
صدای ضربه های آروم فرهاد بود که به در می خورد.
سعی کردم جلو خودم رو بگیرم و باز اشکام جاری نشه
- برو فرهاد... برو... حالم خوب نیست... بذار راحت باشم...
دیگه صدایی نیومد.

پس فرهاد رفت؟ به همین راحتی؟ شاید دلم می خواست بمونه... بمونه
و باز سعی کنه... بمونه و بگه
تا از اتاق بیرون نرم از جاش تکون نمی خوره...
نمی دونستم چه مرگم شده. تکلیفم با خودم هم معلوم نبود. نمی
فهمیدم چی می خوام...
از جام بلند شدم و رفتم افتادم رو تخت. نتونستم خودم رو نگه دار.
بازم اشک...

گریه کردم و زار زدم.

بازم صدای ضربه های آرومی که به در می خورد. یعنی فرهاد برگشت؟
صدای خاله زینت رو شنیدم:

- زهرا جان... قربونت برم... منم... در رو باز کن باهات کار دارم...
دلم نمی خواست خاله زینت رو از خودم برنجونم. جز خوبی و مهربونی
چیزی ازش ندیده بودم.

اشکام رو پاک کردم و رفتم در رو باز کردم.
خاله زینت متعجب نگام کرد و اومد تو. در رو بست و پرسید:
- چی شده؟... گریه کردی؟

سرم رو پایین انداختم.- معلومه چته؟ چرا امشب اینجوری شدی؟ آخه
این چه رفتاریه با آقا فرهاد داری؟

خاله زینت که سکوت من رو دید دستم رو کشید سمت تخت و گفت:
- بیا اینجا بشین حرف بزن ببینم چی شده؟
دوتایی لبه تخت نشستیم.

- فرهاد کاری کرده؟... چیزی گفته که ناراحتت کرده؟
حرف هایی که قدرت توی هتل زده بود رو براش تعریف کردم.
خاله زینت کمی فکر کرد و پرسید:
- فرهاد چی گفت؟

- هیچی. بدون اینکه توضیحی بده رفت شهربانی و دیگه ندیدیمش.
الان هم می گه حق داری از

دستم ناراحت باشی بذار برات توضیح بدم.
- خب؟... و تو هم اجازه دادی حرفش رو بزنی؟
آهی کشیدم و گفتم:

- چه حرفی خاله؟... اگه با قدرت خواسته معامله کنه دیگه دلیلش چه
فرقی می کنه چی باشه؟

خاله زینت ساکت شد. پا شد و رفت. دم در برگشت و گفت:
- شاید خیر و صلاحیت رو خودت بهتر می دونی ولی شاید بهتر باشه حرف
هاش رو بشنوی. اگرهم
نمی خوای، بذار من باهاش صحبت کنم. شاید اونجوری که تو فکر می
کنی هم نباشه.
نمی دونستم چی بگم. نمی دونستم کار درست چیه. شاید هم خاله
درست می گفت.
خاله وقتی سکوتتم رو دید دیگه چیزی نگفت و رفت. ولو شدم رو تخت.
دلم گرفته بود. یه لحظه پشیمون شدم. با خودم گفتم شاید بهتر باشه
برم و با
فرهاد حرف بزنم. اما یه چیزی جلوم رو می گرفت. شاید غرور بود یا
شاید...
انگار من بودم که سر لج افتاده بود.

* * *

از سوز سرما از خواب بیدار شدم. بدون اینکه چیزی روم بکشم همونجا
خوابم برده بود. دور و برم
رو نگاه کردم. ساعت چند بود؟... ساعت قدیمی روی دیوار ساعت دو و
نیم نصف شب رو نشون می
داد. انگار هوای پاییزی از راه رسیده بود. پتوی تا شده پایین تخت رو وا
کردم و کشیدم رو خودم.
یاد فرهاد افتادم. بازم غم و غصه اومدم سراغم. کجایی؟ به همین راحتی
کنار کشیدی؟ نخواستی
بگی از اشتباهت پشیمونی؟ دوست داشتنت فقط همین بود؟...
انگار خواب از سرم پریده بود. کلافه شدم. از جام بلند شدم و رفتم لب
پنجره. نور ضعیف لامپ
های روشنایی جلو ساختمون باعث شد چیزی ببینم که انتظارش رو

نداشتم.

فرهاد...

تکیه زده بود به یه درخت و نشسته بود روی زمین و پاهاش رو دراز کرده بود. صورتش رو نمی تونستم ببینم.

تو این هوای سرد و تو این ساعت شب... احساس گناه کردم. حتماً بخاطر رفتار منه.

برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. پتو رو کشیدم رو سرم. نمی تونستم... نمی تونستم بخوابم. با کی لج کردم؟ با خودم؟ یا فرهاد؟... بالاخره که چی؟ می خواستم آخرش چیکار کنم؟ باید تکلیفم رو با خودم مشخص می کردم. مشکل فرهاد نبود... من بودم. یا باید همه فکرهای بد رو پشت سرم می داشتم و می رفتم جلو و یا... نمی خواستم به راه دوم فکر کنم... دوستش داشتم... چرا نباید کمکش می کردم؟ چرا نباید می رفتم جلو تا شاید همه مشکلات حل بشه؟...دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم. روسریم رو سرم کردم و آروم از اتاق رفتم بیرون. بی سرو صدا تا ایوون رفتم. دلم نمی خواست بقیه رو بیدار کنم. از پله ها پایین رفتم و رفتم سمت فرهاد. رسیدم کنارش اما اصلاً متوجه من نشد. سرش پایین بود. یه لحظه ترس برم داشت...

نشستم کنارش. یه دفعه سرش رو بالا آورد و زل زد تو چشمام. برق اشک رو تو چشماش دیدم.
- زهرا... اشتباه کردم... اما بخدا نیتم بد نبود... اگه کاری کردم از سر دوست داشتن بود... دوستت

داشتم... اونم خیلی زیاد...
انگار یه چیزی چنگ انداخته بود و قلبم رو فشار می داد. نفسم در نمی
اومد. سرش رو پایین
انداخت. انگار با خودش حرف می زد.
- اولین بار سکینه خانم درموردت باهام حرف زد. روز قبل از اینکه پیام
خونه بی بی و درس
خوندنت رو شروع کنی. نمی دونم چی شد که این حرف رو زد. بهم گفت
که چرا ازدواج نمی کنم.
می خواستم بحث رو تموم کنم. از مادرم گفتم. از اینکه نمی خوام و نمی
تونم تنهایم بذارم و اگه
روزی کسی رو پیدا کردم که با شرایطم کنار اومد باهاش ازدواج می کنم.
گفتم با آدمی زندگی می
کنم که مادرم از نظرش یه موجود اضافه نباشه. سکینه خانم گفت که
دختر خوب برای من زیاده و
اگه چشمم رو باز کنم پیدا می شه. بعد تو رو بهم پیشنهاد داد. دختری
که تاحالا ندیده نبودمش و
نمی شناختم. از همون روز اول به نظرم با همه دخترها فرق داشتی.
حتی نفهمیدم کی عاشق شدم!!!
دوست داشتم بیشتر بشناسمت. اما نمی دونستم چجوری. بالاخره با
سکینه خانم حرف زدم. در
مورد تو پرسیدم و خانوادت. سکینه خانم از همه چیز خبر داشت. خیلی
قبل از اینکه بی بی بهت
بگه. چیزهایی بهم گفت که باید پیش خودم نگه می داشتم. اینکه
حسین پدرت نیست و پدر
مادرت به رحمت خدا رفتن. اینکه کل زندگی حسین مال توئه.
دونستن اون چیزایی که سکینه خانم بهم گفت اذیت می کرد. من یه

آدم معمولی بودم که حتی کار
اصلیم رو از دست داده بودم و از مال دنیا هیچی نداشتم و تو... با
خودم گفتم اگه ازت خواستگاری
کنم و بفهمی که من از گذشته ات خبر داشتم و می دونستم بزودی
مالک کل دارائی حسین هستی،
ممکنه فکر کنی به خاطر دارائیت می خوامت. خیلی با خودم کلنجار
رفتم. به خودم گفتم این دلیل
نمی شه که پا پس بکشم. گفتم بهت ثابت می کنم دوستت دارم.
نشون می دم که تو رو به خاطر
خودت می خوام. وقتی ازت خواستم تا با من ازدواج کنی و با بی بی
صحبت کردم نمی دونستم جوابت چیه. سکینه خانم عصر همون روز
اومد و گفت که فردا با مادرم برم خونه بی بی تا مادرم هم
زهرا رو ببینه. شب همون روز، برای اولین بار حسین رو دیدم. اومده بود
دم خونمون. درست یادمه
خواب بودم که در زد. نزدیک نیمه شب بود!!! اونشب حسین با توپ پر
اومده بود. گفت که پام رو
از زندگیت بکشم بیرون. گفت که دخترش رو از سر راه نیاورده که بده به
یه آدم الاف ضد
حکومت. شکه شده بودم. حسین با اینکه تا حالا من رو ندیده بود خیلی
چیزها در مورد من می
دونست. گفت که دخترش نشون کرده یه نفر دیگه اس و اگه خودم رو
کنار نکشم زندگیم رو به
آتش می کشه.
درست می گفت. شبی که بعد از شام، بی بی اومد خونه عمو حسین و
قضیه فرهاد و خواستگاریش
رو گفت، حسین پا شد و رفت بیرون. اولین سوالی که به ذهنم رسید

این بود که حسین اون وقت
شب توی یکی دو ساعت چجوری خونه فرهاد رو پیدا کرده بود و از کار
قبلیش و اخراجش خبر
داشت؟
فرهاد سرش پایین بود و زل زده بود به زمین.
- نمی خواستم به این راحتی کنار بکشم. بهش گفتم که می خوام
خوشبخت کنم. گفتم که بی کار
نیستم و با یکی از فامیلهای توی یه کارگاه کار می کنم. گفتم که بهم
فرصت بده تا خودم رو ثابت
کنم. اما حسین بیشتر عصبانی شد. گفت که خواستگار زهرا قدرت و
نشون کرده اونه و اگه خودم
رو کنار نکشم با قدرت طرفم. پدرت دیگه حتی اجازه نداد که من حرف
بزنم و رفت. مات و مبهوت
دم در مونده بودم. وصف قدرت رو تو محل شنیده بودم. یه آدم خلافکار
که پاتقش قهوه خونه ها و
کاباره ها بود و هر کاری ازش بر می اومد. چه جوری می شد که حسین
آقای بازاری دخترش رو
بده به قدرت؟. این وسط یه چیزی جور در نمی اومد. یه جای کار می
لنگید. با چیزهایی که سکینه
خانم بهم گفته بود تنها دلیلی که به ذهنم می رسید پول بود. گفتم
قدرت قراره شوهر تو بشه تا همه
دارائیت رو بالا بکشن... خیلی فکر کردم. تا حالا با امثال قدرت نشست
و برخاست نداشتم ولی
شاید تنها راه حل این مشکل روبرو شدن با قدرت بود. ترسم ریخته بود.
یه چیزی تو وجودم داد می
زد که اگه زهرا برات مهمه الان دیگه وقت ترسیدن نیست. باید دلت رو

بزنی به دریا. اما نصفه شبی
قدرت رو کجا باید پیداش می کردم؟ از خونه زدم بیرون. خونه قدرت رو
بلد نبودم. دو تا قهوه
خونه تو محل می شناختم. اولی بسته بود و دومی هم وقتی رسیدم
داشت تعطیل می کرد. سراغ
قدرت رو گرفتم. بنده خدا صاحب قهوه خونه تعجب کرده بود که من با
قدرت چیکار می تونمداشته باشم. التماسش کردم که اگه چیزی می
دونه بهم بگه. گفتم که پای مرگ و زندگی وسطه.
فکر کنم دلش برا سوخت. گفت که تا یکی دو ساعت پیش اونجا بوده و
اسم یکی از کاباره های لاله
زار رو بهم داد و گفت که احتمالاً اونجاست و قول گرفت که اگه قدرت رو
پیدا کردم نگم که
چجوری تونستم پیداش کنم. نیم ساعت بعد دم کاباره بودم و از
شانسم سراغش رو که گرفتم
گفتن اونجاست. یه نفر رو فرستادن و بهش خبر دادن. فرستادم تو یه
اتاق. قدرت اونجا بود. با دو
نفر دیگه که بر و بر نگام می کردن. ترس برم داشت اما دیگه جای عقب
نشستن نبود. به خودم
جرات دادم و رک و راست گفتم که من امروز از دختر حسین آقای بازاری
خواستگاری کردم و
حسین آقا ردم کرده. گفتم که حسین آقا می گه دخترش نشون کرده
شماست. گفتم که من بچه
نیستم که باور کنم حسین بچه اش رو بی دلیل به شما بده... قدرت
فقط نگام می کرد. یه دفعه زد
زیر خنده. نوچه هاش هم بهم خندیدن. دستش رو شکمش بود و فقط
می خندید. عصبانی شدم. داد

زدم که مطمئنم برای زهرا نقشه کشیدین و همه این کارها بخاطر پوله.
یه دفعه پرید و کوبیدم زمین
و نشست رو سینه ام. گفت که اصلاً همه حرفام درست. چه غلطی می
خوام بکنم؟ گفت که عqlم
ناقصه که بخودم جرات دادم پیام سراغش. گفت که بهتر دیگه چشمش
به من نیفته وگرنه زنده نمی
ذارتتم.

فرهاد آهی کشید و ادامه داد:
- اونموقع بود که اون حرف رو بهش زدم. گفتم که من زهرا رو دوست
دارم. گفتم که هر چقدر
قراره از حسین بگیره من می دم. گفتم که هر چقدر باشه براش جور می
کنم. قدرت تعجب کرده
بود. از رو سینه ام بلند شد و باز زد زیر خنده. یه اشاره ای به آدمای
همراهش کرد که ریختن سرم
و گرفتتم زیر مشتش و لگد. یه کتک درست و حسابی ازشون خوردم و
بعد انداختتم از کاباره بیرون.
ساعت دو نصفه شب بود که درب و داغون برگشتم خونه و خوابیدم.
نمی دونستم چیکار کنم. فردا
صبحش مادرم رو آماده کردم که باهاش پیام خونه بی بی. می دونستم
که تو چقدر برای بی بی
مهمی. گفتم که میام خونه بی بی و همه چیز رو بهش می گم تا شاید
بی بی بتونه کاری بکنه و جلو
حسین رو بگیره. اما دم در خونه اون اتفاق ها افتاد و کار به بیمارستان
کشید.

فرهاد سرش رو بالا آورد و نگام کرد. چشماش خیس بود.
- اگه اونشب اونکار رو نکرده بودم شاید الان مادرم زنده بود...حالا من

کسی بودم که شکه شده بود. نمی دونستم چی بگم.
واقعاً باید از دست فرهاد عصبانی می شدم؟ اگه حرف های فرهاد درست بود نمی تونستم از دستش ناراحت باشم. فرهاد می تونست اینکار رو بخاطر من کرده باشه. فرهاد از یادآوری اون روزها و مرگ مادرش داغون بود. منم با رفتارم بدجوری اذیتش کرده بودم.
ادامه داد:

- وقتی از بیمارستان برگشتم فهمیدم گم شدی. منم مثل بقیه چشم انتظار بودم. وقتی برگشتی و فهمیدم چه اتفاقی برات افتاده دو دل شد. توی اتاق بی بی دراز کشیده بودی و نگات می کردم.
وقتی حسین اومد و گفت که باید تو رو به عقد قدرت در بیارن، به فکر افتادم. نمی دونستم حالا باید چیکار کنم. خیلی با خودم کلنجار رفتم. به خودم گفتم زهرا گناهی نداشت. با خودم عهد کرده بودم بهت ثابت کنم دوستت دارم. بهت ثابت کنم تو رو به خاطر خودت می خوام نه مال دنیا یا هرچیز دیگه... اون موقع بود که باید نشون می دادم مثل مرد پای حرفم می مونم یا بخاطر گناه ناکرده تو، تنهات می ذارم. انتخابم رو کردم و همیشه هم به این انتخاب افتخار می کنم...

سرم رو گذاشتم رو شونه فرهاد. یه مرد نامحرم. یه نامحرم که حالا بیشتر از قبل دوسش داشتم.
دیگه برام مهم نبود. بذار همه بگن زهرا دختر سنگین و با وقاری نیست. دیگه چه اهمیتی داشت.
من فرهاد رو می خواستم. فرهادی که بارها بهش شک کرده بودم و

همیشه هم آخرش بهش حق
داده بودم. چرا نباید بهش اطمینان می کردم؟ چشمم رو بستم و با
خودم عهد کردم. عهد کردم که
دیگه تا زنده ام تا از چیزی مطمئن نشدم به فرهاد شک نکنم. نمی
دونم چقدر تو همون حال بودم
که صدای آروم فرهاد رو شنیدم.
- زهرا؟! ... من رو می بخشی؟! ...
دلم نمی خواست چشمم رو باز کنم.
- چی رو ببخشم فرهاد؟! ... اگه اشتباهی بود از من بود...
صدای نفس فرهاد بود که با صدا از دهنش خارج می شد. - دلم نمی
خواد این لحظه ها هیچوقت تموم بشه...
کم کم سرما داشت تو وجودم رخنه می کرد.
- زهرا؟ داری می لرزی... پاشو... پاشو برو تو اتاق...
فرهاد دستم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند شم. اونشب برای من، تو
رابطه ام با فرهاد یه نقطه مهم
بود. یه نقطه ای که خیلی چیز ها عوض شد. اونشب با فکر لحظه های
شیرینی که هر چند کوتاه،
کنار فرهاد داشتم خوابم برد.
فردای صبح زندگی برام یه رنگ دیگه داشت. سر سفره صبحانه کنار
فرهاد نشستم. خاله از رفتار ما
متعجب بود. شاید فکر می کرد با خواب دیشب، من یه آدم دیگه
شدم!!..

* * *

چهارماه و اندی گذشت.
چهارماهی که خونه خاله زینت و در کنار فرهاد گذروندم.
بهمن سال هزار و سیصد و پنجاه و شش.

حالا دیگه رسماً یه دختر هیجده ساله بودم.
طبق قرارمون عمو علی اومد شیراز. یه نامه از بی بی برام آورد. یه نامه که
بی بی ازم خواسته بود به
عمو علی اعتماد کنم و همه چیز رو به اون بسپارم و صبر داشته باشم.
با عمو و فرهاد و آقا داریوش رفتیم یه جا تا وکالت نامه ای که عمو می
خواست تنظیم بشه. دفتر
بزرگ و برگه های بلند بالایی که جلوم گذاشتن رو اثر انگشت و امضاء
زدم. بدون اینکه بدونم توش
چی توش نوشته شده. به هر حال عمو علی بود و مثل بی بی بهش
اطمینان داشتم. عمو علی عصر همون روز برگشت تهران. قرار شد صبر
کنیم تا وقتی کار رو یکسره کرد برگردیم.
خوشحال بودم. فرهاد هم همینطور. کم کم داشت این زندگی مخفیانه
تموم می شد. شاید بزودی می
تونستیم مثل همه آدمای دیگه بی ترس و دلهره ازدواج کنیم و بریم سر
زندگیمون.
چشم انتظار خبری از عمو و بی بی بودیم. یک ماهی گذشت تا عمو علی
برگشت. خبرهایی برامون
آورد که همه رو شکه کرد. اصلاً باور کردنی نبود.
عمو علی با وکالتی که از من داشت اقدام کرده بود و چند روز پیش
تونسته بود حکم تصاحب مغازه
های آقا جون رو بگیره. اما چیزی که انتظار شنیدش رو نداشتیم، یه
حادثه بود. حادثه ای که
چهارروز قبل اتفاق افتاده بود و تنها شاهدش الان دیگه فریبا بود. عمو
می گفت که قدرت رفته بود
دم خونه عمو حسین و توی حیاط با عمو حسین درگیر شده بود. فریبا
گفته بود که صدای دعوای

عمو حسین و یه نفر دیگه رو از تو حیاط می شنوه و می آد تو ایوون.
همون موقع طلعت هم می آد
تو حیاط. عمو حسین توی حیاط چاقو می خوره و قدرت که می خواسته از
خونه فرار کنه دم در حیاط
با جواد روبرو می شه. جواد با دیدن بدن خون آلود پدرش توی حیاط،
سعی می کنه جلو قدرت رو
بگیره اما موفق نمی شه. طلعت توی حیاط از هوش می ره و قدرت از
خونه می زنه بیرون و جواد هم
دنبالش. با داد و فریاد جواد تو کوچه مردم محل میان کمکش و می ریزن
سر قدرت و بالاخره می
گیرنش و قدرت رو تحویل شهربانی می دن. طلعت و حسین رو می
رسونن بیمارستان ولی عمو
حسین یکی دو ساعت بعد تموم می کنه و از دنیا می ره. عمو علی می
گفت که هنوز نتونستن از
قدرت حرف بکشن و بفهمن درگیری بخاطر چی بوده و زن عمو طلعت
مثل اینکه دچار سکته قلبی
و شوک عصبی شده و تا زمانی که عمو علی از تهران راه افتاده، توی
بیمارستان بوده.
همه از شنیدن خبرهایی که عمو آورده بود شکه شده بودن. از عمو علی
پرسیدم:

- فریبا چطور بود؟ سجاد چی؟
- خوبن. سجاد که مثل اینکه تو اتاق خوابیده بوده. فریبا هم خدا رو
شکر خوبه. بهش گفتم دارم
میام دنبالت. خیلی خوشحال شد.
نمی دونستم چی بگم. همه چیز یه دفعه به هم ریخته بود. احساسی
نسبت به مرگ عمو حسین

نداشتم اما... حالا دیگه وقت برگشتن بود. آقا داریوش و خاله زینت هم گفتن که با ما میان تهران. می خواستن حداقل تو مراسم شب هفت عمو حسین شرکت کنن. همون روز، آقا داریوش و خاله زینت، خونه و باغ رو به آقا هاشم و عبدالله سپردن و همراه من و فرهاد و عمو علی راه افتادن به سمت تهران. ساعت حدود ده شب بود که رسیدیم تهران. همه با هم رفتیم خونه بی بی. فرهاد دم در ازمون جدا شد. می خواست بره و به خونه خودشون سر بزنه. اونشب عمو علی سوالی ازم پرسید که فکرم رو درگیر کرد. - خونه پدریت حالا مال توئه. باهاش چیکار می کنی؟ یکی از مغازه ها هم دست جواده. بگم تخلیه اش کنه؟

پرسیدن سوال برای عمو راحت بود اما جوابش برای من... شب چند ساعت توی رختخواب به جواب سوال عمو علی فکر می کردم. خونه ام؟ یعنی خونه ای که توش بزرگ شده بودم. حالا مال من بود. با تمام سختی که هفده سال توی خونه عمو حسین کشیده بودم اما حالا تصمیم گرفتن سخت بود. جواد که حالا توی مغازه من کار می کرد و می تونستم مغازه رو ازش بگیرم. می تونستم خونه رو هم بگیرم اما جواد و طلعت چی؟ یعنی باید اونا رو آواره کوچه و خیابون می کردم؟ اونم بدون منبع درآمدی؟ اصلاً عمو حسین پولی براشون باقی گذاشته بود؟ طلعت توی بیمارستان بود و وضعیتش معلوم نبود چی بشه. اما چی به سر فریبا می اومد؟ سجاد چی؟ اون طفلک گنااهش چی بود؟

آخرش هم نتونستم جوابی برای سوالم پیدا کنم. بهتر بود صبر کنم و باهاشون روبرو بشم. دلم می خواست درموندگی جواد رو ببینم. دوست داشتم با طلعت روبرو بشم و بعد تصمیم بگیرم.

* * *

دو روز بعد مراسم هفتم عمو حسین برگزار شد. تا اون روز خونه بی بی بودم. با بی بی و سکینه خانم و عمو علی رفتیم برای مراسم. فرهاد و داوود هم با ماشین داوود اومدن و خاله زینت و آقاداریوش با ماشین خودشون. توی مراسم بود که فریبا رو با لباس مشکی دیدم. تو نگاه اول متوجه تغییری توی فریبا نشدم. اما اونروز فریبا برام یه خبر خوب داشت. یه خبر که کلی خوشحالم کرد. فریبا باز حامله بود. می گفتم که تازه متوجه شده و جرات نمی کنه به جواد بگه. زن عمو طلعت توی مراسم نبود. فریبا می گفت که هنوز تو بیمارستانه و به خاطر شُکی که بهش وارد شده انگار یه چیزهایی رو یادش نمیاد و حال و روز خوبی نداره. توی مراسم جواد رو ندیدم تا اینکه بعد از مراسم رفتیم سر خاک عمو حسین. از فاصله ای چند متری جواد رو کنار قبر عمو حسین دیدم که با لباس مشکی کنار قبر نشسته بود و سرش پایین بود. صورتش رو نمی تونستم ببینم. دلم می خواست بدونم واقعاً اونقدر عاطفه داره که برای از دست دادن پدرش ناراحت باشه؟ تا وقتی که کنار قبر عمو بود جلو نرفتم. تو راه برگشت به خونه بودیم. سکینه خانم و بی بی عقب ماشین

نشسته بودن و من هم صندلی جلو کنار عمو علی. یه دفعه پرسیدم:
- عمو؟... به نظر تون باید چیکار کنم؟...
عمو بدون اینکه سرش رو برگردونه و در حال رانندگی پرسید:
- چی رو چیکار کنی؟
- خونه، مغازه ها... منظورم با جواد و زن عموئه... اگه خونه رو ازشون بگیریم چیکار می کنن؟ اصلاً
عمو حسین چیزی براشون گذاشته؟ اگه اون مغازه ای که دست جواده رو ازش بگیریم چیکار باید بکنه؟
عمو یه لحظه نگاهم کرد و باز چشم دوخت به روبرو
- نگران اونایی؟
- آخه با وضعیتی که زن عمو داره...
مکثی کردم و ادامه دادم:- شاید جواد برام مهم نباشه اما هر تصمیمی که در مورد جواد بگیریم تو زندگی فریبا هم اثر داره.
تازه اون سجاد بیچاره رو چیکار کنیم؟ کی ازش مراقبت می کنه؟
عمو علی آهی کشید و گفت:
- اگه ثروتی از پدرت مونده مال توئه. برای همین من آدمی نیستم که تو این موقعیت بتونه نظر بده. فکر می کنم حسین اونقدر از خودش باقی گذاشته که بشه برای زن و بچه اش یه خونه کوچیک خرید. من با تمام دلخوریها به عنوان برادر حسین هرکاری از دستم بر بیاد برای طلعت و بچه هاش می کنم اما هیچکس از تو توقعی نداره. تو خودت باید برای خودت تصمیم بگیری. جواد هم خودش به عنوان یه مرد مسئله. کسی نمی تونه توقع داشته باشه اون تا ابد تو

خونه ای که متعلق به توئه
زندگی کنه.

صورتتم رو برگردوندم و نگاهم با بی بی گره خورد. بی بی فقط بهم لبخند
زد. رفتم تو فکر. عمو علی
زیادی منطقی بود. با کمک عقل و منطق تصمیم می گرفت. اما من نمی
تونستم ساده تصمیم بگیرم.

نمی تونستم با دلم کنار بیام. چهره مظلوم سجاد و فریبا یه بند جلو
چشمم بود. به جواد و زن عمو
طلعت که فکر می کردم دیگه تو دلم از اون کینه خبری نبود. شاید
حسین و طلعت با کمک قدرت،
پدر و مادرم رو ازم گرفته بودن... شاید سالها از حق و حقوق من استفاده
برده بودن... شاید بارها از

جواد نامردی دیده بودم... اما نمی تونستم. نمی تونستم خودم رو قانع
کنم تا ازشون متنفر باشم. اگر
نفرتی از جواد تو وجودم بود ممکن بود دامن فریبا رو هم بگیره. نمی
تونستم نسبت به آینده فریبا
یا سجاد بی تفاوت باشم.
با خودم گفتم تو خونه با بی بی مشورت می کنم. حتماً می تونست
کمکم کنه تا یه تصمیم درست
بگیرم.

فرهاد از وقتی برگشته بودیم تهران سعی می کرد کمتر خونه بی بی
پیداش بشه. اگر هم می اومد
چند دقیقه بود و زود می رفت. دلم می خواست پیشم می موند. شاید
به حضور همیشگیش عادت
کرده بودم. اونشب سرسفره شام سکینه خانم صحبت فرهاد رو پیش
کشید. حرفای سکینه خانم حرف خودش

نبود. شاید به عنوان یه بزرگتر از طرف فرهاد حرف می زد. اینکه من و فرهاد کلی وقته که همدیگه

رو شناختیم و شاید بهتر باشه اجازه بدیم یه انگشتر نشون برام بیارن تا انشاءالله به وقتش در مورد عروسی و مراسم تصمیم بگیریم.

بی بی نگاهی به من کرد. چهره بی بی نگران بود. رو به سکینه خانم گفت:

- اول و آخر خود زهرا است که باید تصمیم بگیره. اما با اجازه زهرا و علی آقا می خوام بگم فعلاً

بهتره صبر کنین. بذارین مراسم چهلیم حسین بگذره بعد در موردش حرف می زنیم.

عمو علی هم فقط حرف بی بی رو تایید کرد. خاله زینت و آقا داریوش هم معلوم بود که نمی خوان

تو این موضوع دخالتی داشته باشن. اونشب بی بی صدام زد تو اتاقش. دستم رو گرفت و کنار خودش نشوند وگفت:

- زهرا؟!... من نتونستم معنی حرفهای قدرت توی هتل رو بفهمم. شاید اونقدری که باید، فرهاد رو

نشناختم. می ترسم چیزی بگم و باز یه عمر پشیمون بشم.

نگرانی بی بی رو درک می کردم. اما من از چیزایی خبر داشتم که بی بی خبر نداشت. همه چیز رو

برای بی بی تعریف کردم و بهش گفتم که به فرهاد اطمینان دارم. حالا که با بی بی تنها بودم وقت

خوبی برای صحبت درمورد جواد و طلعت بود. پرسیدم:

- بی بی به نظرتون من باید با جواد و طلعت چیکار کنم؟ اگه اون خونه و یه دونه مغازه ای که دست

جواده رو ازشون بگیریم، زندگیشون رو چجوری می گذرونن؟
بی بی لبخندی بهم زد و گفت:

- زهرا جان عمو علی جوابت رو به خوبی داد. این تویی که باید تصمیم
بگیری.

بی بی در حالی که از جاش بلند می شد ادامه داد:- شاید هرچی که
سرشون بیاد از رفتار گذشته خودشونه. اما من می گم به دلت نگاه کن.
به دلت

نگاه کن تا راه درست رو پیدا کنی.

بی بی رفت و من رو تو بلا تکلیفی تنها گذاشت.
* * *

فردای اونروز پیش از ظهر عمو علی خبر آورد که طلعت رو بعد از ظهر
میارن خونه. عصر همون

روز همه جمع بودن که با حرفم همه رو متعجب کردم.

- بی بی میان بریم دیدن طلعت؟ الان دیگه باید خونه باشه.

همه متعجب بودند جز بی بی. بهم لبخند زد و در حالی که از جاش بلند
می شد گفت:

- پاشو دخترم چادرت رو سرت کن که منم تو همین فکر بودم.

خاله زینت و آقا داریوش هم گفتن که باهامون میان. عمو علی هم با
اینکه به طور مرتب به اون

خونه سر می زد پاشد و همه با هم راه افتادیم.

در که زدیم فریبا در رو برامون باز کرد.

کل حیاط رو برانداز کردم. چند وقت بود که دیگه این حیاط رو ندیده

بودم. پله های ایوون... ستون

های بلند ایوون... انگار اومده بودم به یه موزه دیدنی... کلی خاطره های

جورواجور از جلو چشمم

گذشت. صدای بی بی رو شنیدم.

- چرا خشکت زده؟ زهرا جان چیزی شده؟
نمی دونم چرا اشک تو چشمام جمع شد. سجاد از بالای ایوون سرک کشید. راه افتادیم تا به پله های ایوون برسیم سجاد از پله ها پایین اومد و پرید تو بغلم. بازم بی هیچ حرفی... دلم نمی خواست بذارمش پایین. به سختی از پله ها بالا رفتم. فریبا که پشت سر ما می اومد جلو افتاد و تعارف کرد تا بریم تو اتاق زن عمو طلعت. سجاد رو گذاشتم زمین. به خاطر سرمای هوای پاییزی، زن عمو رو برده بودن تو اتاقش. دلهره داشتم. چند تا نفس عمیق کشیدم و با ترس و لرز رفتم تو. زن عمو روی تشک دراز کشیده بود و با چشمای باز زل زده بود به سقف. رفتیم و دور زن عمو نشستیم. فریبا سر زن عمو رو بالا تر آورد و یه بالش بزرگ گذاشت پشت سرش و شونه هاش. چقدر زن عمو عوض شده بود. حس می کردم خیلی پیر شده. بازم نگاهش به رو برو بود. صدای فریبا که دست زن عمو رو گرفته بود در اومد که خیلی بلند گفت:
- خانم جون؟... ببین کی اومده... زهرا برگشته...
چشمای زن عمو چرخید سمت من نگام کرد و بعد کل آدمای دورو برش رو ورنداز کرد.
به آرومی گفت:
- زری؟ چرا نمی ریم خونه؟ چرا بیکار نشستیم؟ پاشو بریم الان آقا جونت می آد خونه. اگه شام آماده نباشه الم شنگه درست می کنه ها...
گیج و گنگ فریبا رو نگاه کردم. فقط سرش رو به نشونه تاسف تکون داد. نگاهم برگشت سمت در.

سجاد توی چهارچوب در وایساده بود و زل زده بود به مادرش و ناخنش
رو می جوید.

همه مثل من توی بهت و تعجب بودن. زن عمو باز چشماش چرخید
سمت بالا و به سقف. انگار با
خودش حرف می زد.

- هزار تا کار دارم. عروسی رو چیکار کنم؟ می ترسم این بچه اونقدر زن
نگیره که پیر بشه...

بی بی و خاله زینت و آقا داریوش از جاشون پاشدن و از اتاق رفتن
بیرون. انگار وضعیت طلعت و
جو اتاق، همه رو به هم ریخته بود. فریبا اشک تو چشماش جمع شده
بود.

خم شد رو صورت زن عمو.

- زن عمو، منم، فریبا، عروست، یادت می آد؟...

زن عمو بر و بر نگاهش کرد و یه دفعه زد زیر خنده. یه خنده بلند و
طولانی. عمو علی که حالا پشت سرم وایساده بود، دست گذاشت رو
شونه ام و آروم گفت:

- تقصیر من بود. باید قبل از اینکه می اومدیم بهت می گفتم. دکترها
می گن ممکنه برای همیشه تو

این وضعیت باقی بمونه. یه جورائی دیگه عقلش درست کار نمی کنه.
شاید اگه تا یه مدت دیگه

تغییری توش بوجود نیاد مجبور بشیم بذاریمش آسایشگاه بیمارای
روانی...

واقعاً باورش برام سخت بود. انگار آفت و بلا به این خونه و آدمهایش
افتاده بود. به سختی از جام

بلند شدم. فریبا دوباره زن عمو رو خوابوند و از جاش بلند شد. با فریبا و
عمو علی برگشتیم توی

ایوون. تا نشستیم سجاد اومد و دو زانو کنارم نشست و سرش رو گذاشت رو پام. با موهای سجاد بازی می کردم. نمی دونستم زندگی این طفلک چجوری قراره بگذره. اگرچه حسین و طلعت هم براش پدر و مادر خوبی نبودن اما حالا تو این خونه اون بود و یه جواد عصبی... و یه مادر روانی... فریبا اگر هنر می کرد می تونست مواظب خودش باشه... دلم می خواست تنها باشم. دلم می خواست گریه کنم. به خاطر همه چیز. راضی به این وضع نبودم. نمی تونستم زن عمو طلعت رو تو این حال باور کنم. نبودن عمو حسین و این خونه غم زده رو... همه ساکت بودند. فریبا رفت و با یه سینی چای برگشت. سعی می کرد با احوال پرسى و حرف زدن حال و هوای بقیه رو عوض کنه اما من فکرم اونجا نبود. صدای باز شدن در حیاط اومد و صدای جواد رو شنیدم - فریبا... فریبا کجایی؟ پایین پله ها جواد چشمش افتاد به اونهمه آدمی که تو ایوون نشسته بودن و یه لحظه خشکش زد. خودش رو جمع و جور کرد و با یه سلام اومد بالا. همه بهش تسلیت گفتن. به سختی کلمات از دهنم دراومد. من هم بهش تسلیت گفتم و در حالی که سرش پایین بود تشکر کرد. با اومدن جواد همه چیز بدتر شد. انگار همه منتظر بودن تا دیگری سکوت جمع رو بشکنه. مثل همیشه بی بی بود که کار سخت رو انجام می داد. رو به جواد پرسید:

- آقا جواد برای مادرت چه تصمیمی داری؟ می خوام چیکار کنی؟ جواد بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:
- چیکار کنم بی بی؟ مادرمه و نگهداری ازش، وظیفه منه.
بی بی دیگه چیزی نگفت. برام باور کردنی نبود. یعنی این همون جوادى بود که همه عمر به بی عار بودن می شناختمش؟ اگر چه می دونستم طلعت همیشه جواد رو دوست داشت و بیشتر از هرکسى تو این خونه نگران اون بود.
نیم ساعتی بیشتر نموندیم و می خواستیم برگردیم. سجاد همونجا روی پای من خوابش برده بود.
فریبا یه بالش کوچیک آورد که به آرومی گذاشتم زیر سر سجاد و از جام بلند شدم. یه پتو کوچیک کشیدیم روی سجاد.
فریبا رو بغل کردم و بوسیدم. بازم نگاهم رفت سمت سجاد. چقدر مظلومانه خوابیده بود...
اونروز بالاخره تصمیمم رو گرفتم. حالا می دونستم که می خوام چیکار کنم. اما دوست داشتم قبل از هر کاری با فرهاد حرف بزنم. دوست داشتم مطمئن بشم که فرهاد پشتمه. تصمیمی گرفته بودم که به تنهایی از عهده انجامش بر نمی اومدم...
* * *

فردای اونروز عمو علی رفته بود دانشگاه. خاله زینت و آقا داریوش کنار بی بی تو ایوون نشسته بودن که یه نفر در زد. سکینه خانم از تو آشپزخونه دراومد و رفت و در رو باز کرد. فرهاد بود...
توی حیاط روی صندلی چوبی بی بی نشستم و فرهاد هم کنارم لبه

حوض نشست.

براش از وضعیت زن عمو طلعت گفتم و از نگرانی هام برای فریبا و سجاد. از اونچه دیروز تو اون

خونه دیده بودم و در آخر از تصمیمم.

بهش گفتم که می دونم مسئولیت سنگینیه ولی اگه بهم اجازه بده اینکار رو می کنم.

فرهاد رفت تو فکر. نگران بودم که شاید قبول نکنه اما بعد از چند دقیقه گفت:

- اگه تو اینجوری می خوای من هم حرفی ندارم. هرچی باشه تو بهتر از من آدمهایی که باهاشون

زندگی کردی رو می شناسی و حق داری چنین چیزی بخوای.

خیالم راحت شد. حالا زمان اون بود که کار رو یکسره کنم. باید با جواد روبرو می شدم.

از سر قدرشناسی لبخندی زدم و گفتم:

- پس اگه اشکال نداره فردا دلم می خواد برم پیش فریبا و جواد. دلم می خواد باهام بیای. می

ترسم تنهایی جرات نکنم حرفم رو بزنم.

فرهاد در حالی که می خندید گفت:

- تو می تونی... حالا دیگه به خوبی می دونم که از پیشش بر میای...

موقع رفتن از فرهاد خواستم تا توی راه خونه، یه خبر به فریبا بده که فردا با اون و جواد کار دارم و

می خوام برم خونشون. قرار شد ساعتش رو خود فرهاد باهاشون

هماهنگ کنه. اونروز همش

حرفهایی که می خواستم فردا بزنم رو سبک، سنگین می کردم...

شب توی خونه بی بی، تصمیمم رو به همه اعلام کردم. همه سعی کردن

تا از این تصمیم منصرفم
کنن. حتی عمو علی و آقا داریوش...
بی بی گفت:

- زهرا جان می فهمی چی می گی؟ این دیگه بحث پول و مال دنیا نیست
که بگیم مهم نیست. یه
مسئولیت بزرگه که باید سالها باهاش کنار بیای. اصلاً از کجا معلوم
فرهاد چنین کاری رو قبول کنه؟
- با فرهاد صحبت کردم... اونم موافقه
بهونه ای برای کسی باقی نمی موند. عمو علی نگاهم کرد و پرسید:- زهرا
خوب فکرات رو کردی؟ از کاری که می خوای بکنی مطمئنی؟ به عکس
العمل جواد هم فکر
کردی؟...

- آره عمو... مگه خود شما نگفتین این چیزیه که من باید براش تصمیم
بگیرم؟ من هم تصمیمم رو
گرفتم و فردا با فرهاد می ریم خونهشون. فردا کار رو یکسره می کنم.
بی بی با چشمایی که از تعجب گرد شده بود گفت:
- فردا؟... مگه چه خبره؟ چرا اینقدر هولی؟
- بالاخره باید تصمیمم رو می گرفتم. حالا هم که انتخابم رو کردم نمی
خوام عقبش بندازم.

بی بی رو به عمو علی گفت:

- علی آقا شما هم می تونی فردا با زهرا بری؟
عمو علی سری تکون داد و گفت:

- آره. فردا کلاس ندارم. اگه شما صلاح می دونین می رم.
عمو علی نگاهم کرد و گفت:

- من اگه گفتم تصمیمم با توئه به خاطر اون خونه و مغازه گفتم که جزء
اموال توئه. اما چیزی که تو

می خوای...

هیچکس نتونست تصمیم رو عوض کنه. چهره مظلوم سجاد که هنوز
جلو چشمم بود نمی داشت
هیچکس جلو من رو بگیره!!!
* * *

فردا صبح فرهاد ساعت نه صبح دم در بود. از قبل لباس پوشیده و آماده
شده بودم. راه افتادم سمت
در. عمو علی هم کنارم راه افتاد. برای آخرین بار ازم پرسید:- زهرا
مطمئنی خوب فکرات رو کردی؟ مطمئنی از سر احساس تصمیم نگرفتی؟
مگه می شد آدم تصمیمی بگیره و احساس توی تصمیمش تاثیری
نداشته باشه؟ اما من تصمیم
عوض شدنی نبود.

- آره عمو. خیالت راحت باشه.
با عمو و فرهاد راه افتادیم سمت خونه عمو حسین یا بهتر بگم خونه
خودم!!!

یاد گذشته ها افتادم. چقدر یه آدم می تونست تغییر کنه. دو سال
پیش یه دختر ضعیف بودم که
حتی جرات حرف زدن با جواد یا حسین رو نداشتم اما حالا...
کم کم یاد گرفته بودم که حق دادنی نیست، گرفتنه...
دیگه ترسی از کسی نداشتم به خصوص که حالا می دونستم فرهاد و
عمو علی کنارم هستن.
برعکس انتظارم جواد در رو برامون باز کرد و بهمون خوش آمد گفت. از
جواد بعید بود. چهره
فریبا گرفته و در هم بود. همه رفتیم تو اتاق زن عمو طلعت. بازم تو
عالم خودش بود و حرف های
بی ربط می زد. نگاهم به صورت فریبا افتاد. نگاهش رو ازم دزدید. به

نظرم گریه کرده بود. پا شد تا
بره و چایی بریزه. پشت سرش با یه ببخشید پاشدم و رفتم تو ایوون.
دلم می خواست با فریبا تنها
باشم و باهاش حرف بزنم. یه راست رفتم تو آشپزخونه. داشت چایی می
ریخت.

- فریبا؟... چیزی شده؟... از دست من ناراحتی؟
فریبا قوری چای رو گذاشت رو سماور و برگشت و بهم لبخند زد.
- نه زهرا جان. ناراحت چرا؟ من که جز مهربونی از تو چیزی ندیدم.
رفتم جلو و دستاش رو گرفتم تو دستم. ملتسمانه نگاش کردم و گفتم:
- پس چته؟ چرا گریه کردی؟... چیزی شده؟... جواد اذیتت کرده؟ بغض
فریبا ترکید. بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم.
- بالاخره باید به جواد می گفتم. دیشب بهش گفتم که باردارم. باز
عصبانی شد. کلی داد و هوار راه
انداخت که ما بچه نمی خوایم.
نگران فریبا بودم. دچار بد آدمی شده بود.
دستش رو کشیدم و با لبخند گفتم:
- بیا بریم بالا. نقشه ها دارم برات!!!
فریبا با نگرانی گفت:

- نکنه به جواد چیزی بگی ها. اونجوری ممکنه وضع بدتر بشه.
- بالاخره که چی؟ فریبا جون بالاخره یه جایی باید جلوش وایسی. نمی
توننی که تا ابد با تموم
خواسته هاش کنار بیای.

فریبا سرش رو پایین انداخت. باز دستش رو کشیدم و گفتم:
- ا... بیا بریم دیگه... نگران نباش... فقط همه چیز رو بسپار به من.
فریبا باز نگام کرد و گفت:
- تو برو. من سینی چایی رو بردارم، میام.

وقتی رفتم بالا. جواد و فرهاد و عمو علی از تو اتاق زن عمو طلعت اومده
بودن بیرون و توی ایوون

نشسته بودن. من هم رفتم و نشستم و یه دقیقه بعد، فریبا با سینی
چای رسید. چایی رو که خوردم از
فریبا پرسیدم:

- راستی سجاد کو؟

تا فریبا بخواد جواب بده، جواد گفت:- رفته مدرسه. اینجوری کمتر توی
خونه می مونه و شر بپا می کنه.

دیگه دلم نمی خواست دست رو دست بذارم. اونروز اونجا بودم تا کار رو
یکسره کنم. دیگه جرات

روبرو شدن با جواد رو داشتم.!!!

پا شدم و راه افتادم سمت آشپزخونه. توی پله های ایوون بدون اینکه
برگردم گفتم:

- جواد؟... می شه یه چند دقیقه بیای پایین؟

شاید اگر برمی گشتم چهرهای متعجب و نگران بقیه رو می دیدم!!!
همون موقع در حیاط باز شد و مهوش رو دیدم که اومد تو حیاط. توجهی
نکردم و از پله های

آشپزخونه پایین رفتم و وسط آشپزخونه رو به پله ها دست به سینه
وایسادم. سعی کردم خونسرد

باشم. به خودم می گفتم که برای یکبار هم که شده جرات داشته باش و
دست و پات رو گم نکن.

اینجا تویی که هر کاری از دستت برمیاد.

جواد از پله ها پایین اومد و همونجا دم پله ها وایساد و با لحن آرومی
گفت:

- بگو زری. چیکارم داری؟

انتظار رو توی چشماش می خوندم. شاید خودش هم می دونست پای

تمام اونچه داره در میونه!!!

بی مقدمه گفتم:

- نمی دونم عمو حسین چی براتون باقی گذاشته اما جواد خودت می

دونی که حالا دیگه تمام اونچه

مال پدر خدا بیمارزم بوده به نامم شده. این خونه و اون چند تا مغازه...

جواد پرید وسط حرفم.

- حالا دیگه شد عمو حسین؟ انگار یادت رفته یه عمر کجا و به دست کی

بزرگ شدی؟- یادم نرفته. به دست عموم. با پول و دارائی پدرم که

دستش امانت بود. زیر مشت و لگد های

خودش و پسرش!!!

جواد اصلاً انتظار چنین جوابی نداشت. متعجب بود. اما شاید می

دونست به نفعش نیست باهام در

بیفته...

مکثی کردم و جلوی چهره متعجب جواد ادامه دادم:

- گذشته هر چی که بود گذشت. خوب یا بدش گذشت. نیومدم اینجا

که تلافی کنم. اما اومدم که یه

معامله باهات بکنم.

جواد با پرویی تمام نشست رو پله اول و زل زد بهم و گفت:

- می شنوم.

سعی کردم خونسرد باشم و ضعف از خودم نشون ندم. منم خیره شدم

تو چشماش و گفتم:

- دوتا راه جلوت می دارم. اولی اینکه اون مغازه ای که الان توش مشغولی

تخلیه کنی و همچنین این

خونه رو. اونم تا یک ماه دیگه.

معلوم بود جواد عصبانیه.

- و دومی؟

- دومین راهت هم اینه که با اینکه هم این خونه و اون مغازه حق منه
بذارم تا هر وقت دلت خواست
دست تو باشه و هیچکس هم معترضت نشه... اما با قبول کردن سه تا
شرط...

جواد حرفی نزد. منتظر بود تا خودم بقیه حرفم رو بزنم. بعد از کمی
مکث گفتم:

- اول اینکه به محض اینکه من رفتم سر خونه و زندگی خودم سجاد هم
می آد و با ما زندگی می
کنه.

جواد خندید و گفت:- اون تحفه ارزونی خودت. دیگه؟

- دوم اینکه زن عمو طلعت رو تو همین خونه نگه می داری و تا زنده اس
ازش مراقبت می کنی.

بازم جواد حرفم رو قطع کرد.

- شاید تو اونقدر بی چشم و رو باشی که مادر صداش نکنی، اما اون برای
من مادره. اگه قرار بود از
اینجا هم برم ولش نمی کردم.

نمی خواستم باهاش بحث کنم. نمی خواستم بگم کسی که توی کشته
شدن پدر و مادرم نقش داشته

نمی تونه جای مادرم باشه. گفتنش چیزی رو عوض نمی کرد. بی توجه به
گوشه و کنایه اش ادامه
دادم:

- و سوم اینکه فریبا اون بچه ای که تو شکمشه رو بدنیا میاره و بزرگ می
کنه.

جواد دیگه تحمل نکرد و از جاش پرید.

- بهت اجازه نمی دم تو زندگی من فضولی کنی. اون دیگه به تو ربطی
نداره.

ترسیده بودم اما تمام سعیم رو کردم که خودم رو نگه دارم و عقب
نکشم.

به آرومی گفتم:

- باشه... من به کاری مجبورت نکردم... می تونی همون راه اول رو
انتخاب کنی...

صورت جواد از عصبانیت سرخ شده بود. برگشت و مشت گره کرده اش
رو محکم تو دیوار
آشپزخونه کوبید.

جواد راه افتاد و از پله های آشپزخونه بالا رفت. وسط پله ها بود که
آخرین تیر ترکش رو رها
کردم. - اگه یه موقع چه عمد و چه غیر عمد اتفاقی برای بچه فریبا بیفته
و خدایی نکرده بدنیا نیاد این
معامله تمومه...

* * *

همه چیز به خوبی پیش می رفت تا اینکه یک هفته قبل از مراسم چهلم
عمو حسین اون اتفاق افتاد.

نیمه شب چراغ عمر بی بی عصمت خاموش شد و من رو برای همیشه
تنها گذاشت. غمی که هنوز

یادآوریش تمام وجودم رو به آتیش می کشه. دوست ندارم زیاد به اون
روزها فکر کنم. چون جز

ناراحتی چیزی برای من و هرکسی که شرح حالم رو می خونه نداره. فقط
بگم که از دست دادن بی

بی، از دست دادن یه فامیل دور نبود. از دست دادن پدر و مادر و تمام
زندگیم بود.

مراسم هفت بی بی و چهلم عمو حسین توی یک روز برگزار شد.
اواخر اسفند پنجاه و هفت بود که عروسی من و فرهاد برگزار شد.

اردیبهشت سال پنجاه و هشت،
قدرت رو به جرم قتل دار زدند.
به خاطر سرنگونی شاه، کمتر از شش ماه از عروسیمون نگذشته بود که
فرهاد برگشت سر کار
سابقش و سال بعد توی امتحان ورودی دانشگاه قبول شد و تحصیلش
رو ادامه داد. همون موقع بود
که خدا بزرگترین هدیه اش رو بهمون داد. دختر شیرینی که اسمش رو
گذاشتیم مریم. به نام
مادری که هیچوقت ندیدمش...
چند سال توی خونه فرهاد زندگی کردیم تا بالاخره فروختیمش و یه خونه
بزرگتر خریدیم. به لطف
خدا از نظر مالی مشکل خاصی نداشتیم. غیر از مغازه ای که دست جواد
بود سه تا مغازه دیگه بود
که یکیش رو عباس، شاگرد مورد اعتماد عمو حسین می چرخوند و با
اینکه این روز ها سن و سالی
ازش گذشته هنوز مشغوله. دو تا مغازه دیگه هم اجاره دادیم و هنوز
پابرجاست.
سال هزار و سیصد و هشتاد و یک.
بیست و سه سال از اون سالها می گذره. زن عمو طلعت چهارسال بعد از
عروسی من بدون اینکه تغییری تو وضعیتش پیش بیاد، به رحمت
خدا رفت. مغازه ای که توی دست جواد بود هنوز هم دستشه. گاهی با
فرهاد می ریم خونشون برای
دیدن فریبا و پسرش رضا!!!. پسری که دیگه جواد نتونست جلو بدنیا
اومدنش رو بگیره. پسری که
شاید به خاطر تربیت فریبا شباهتی به جواد نداشت. جواد همیشه
باهام سرسنگین بود و هست، اما

برام مهم نیست. مهوش با اینکه سن و سالی ازش گذشته هنوز ازدواج نکرده. خب شاید هنوز هیچ

مردی اونقدر ناقص العقل نبوده که بیاد خواستگاری مهوش!!!
عمو علی دو سال بعد از من بالاخره ازدواج کرد و عروسی پسرش مهران نزدیکه. مهرانی که

برعکس پدرش برای عروسی خیلی عجله داره. اونم تو سن بیست سالگی!!!

اما یکی از بزرگترین یادگارهای اون دوران برای من و فرهاد سجاده...
سجادی که از یکماه بعد از

عروسی من برای همیشه اومد پیشمون. هنوز هم مثل بچگیش ساکت و کم حرفه. هیچوقت حاضر

نشد تا یادی از خواهر و برادرش بکنه. با عشق و علاقه درسش رو خوند و با تمام اصرار من و فرهاد

حاضر به ازدواج نشد. مدرک کارشناسی رو از دانشگاه تهران گرفت و یک سال پیش به اصرار

خودش برای ادامه تحصیل فرستادیمش انگلیس.

گاهی که به فریبا سر می زنیم احساس می کنم یه علاقه ای بین رضا و مریم شکل گرفته. با

دیدنشون روی پله های ایوون خونه فریبا، یاد جوونیهای خودم و فرهاد می افتم. یاد روزایی که

شیراز بودیم. یاد باغ خاله زینت و حرفهایی که با فرهاد زیر درختهای باغ می زدیم.

نمی خوام براشون تصمیم بگیرم. شاید وقت اونه که جوونها بتونن خودشون برای خودشون تصمیم

بگیرن.

روزها و سالها می گذره و زندگی با تمام خوبی ها و بدی هاش بازم ادامه

داره. اما تنها هدف من از
نوشتن سختی هایی که توی این سالها دیدم این بود که خواننده های
این شرح حال بدونن شرایط
زندگی آدم ها هر چند سخت، قابل تغییره و با اراده و سعی و تلاش می
شه خیلی از چیزها رو تغییر
داد...
به امید روزای خوش برای همه آدمای عاشق.

پایان